كتاب شرح
گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحيم

باسمك الاعظم الشامل فيضه المقدس لكل موجود المنوّر ظلمات العدم بانوار الوجود، ای محمود بهر شانی
وای معبود بهر مکانی، ای مذکور بهر لسانی، وای معروف بهر احسانی، ای آنکه عنایت عزتت گلشن دلهای
اولیا را ازهار اسرار عرفان، وای نفحات لطف بی غایتت مرتع ریاحین اسرار عرفا را بلطایف ایقان، ای خورشید
ذات نوربخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی چون ماه منوّر گردانیده، وای همت عامت ساکنان
عرصهٔ امکان را از حضیض پستی باوج هستی رسانیده. شعر: سر وحدت در نیابد هیچکس، حیرت آمد
حاصل دانا و بس، گرچه توحید تو میخوانیم ما، هم تو دانائی که نادانیم ما، ای منزّه ذاتت از فهم عقول، و وصفت
دور از عقل بو الفضول، ای رحمت رحیمت کل انبیا و هداة اولیا را از تیه هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را
بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده، و وجود شریف ایشان را باعث هدایت خلق
ساخته، و رایات معارف و کمالات اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته، و در بدایات و نهایات متمم این کمالات
آیات محکمات خواجهٔ کاینات و سرور موجودات بحکم وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ، وكنت نبيا
وآدم بين الماء والطين پرداخته. شعر: اوست ایجاد جهان را واسطه، در میان خلق و خالق رابطه،
شاهباز لامکانی جان او، رحمة للعالمین دوران او، عارف لولاک سر جزو و کل، خلق اول ختم اعظم ختم
کل، علت غائی ذات کن فکان، بهتر از ذات او صاحبقران، رهنمای خلق و هادی سبل، مقتدای
انبیا ختم رسل، علیه من الصلوات ازکیها ومن التحیات اصفیها، اما بعد حمد الله تعالی ونعمائه والصلوة
علی افضل انبیائه وآله واحبائه، چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقرا والاولیا والعرفا المقتبس انوار الولایة

من شکوة خاتم الاولیا محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه وجنبه عما
یبغضه و یاباه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت التماس میفرمودند و
مبالغه میفرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخهٔ جامعهٔ نکات حقیقت و مجاز من مصنفات افتخار العرفا
والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین الموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی
الشبستری قدس الله روحه وکثر لنا عنده فتوحه می باید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود دلالتی
اقدام بدین معنی نمینمود و چون الحاح و ابرام دوستان دینی زیاده شد استخاره از حضرت ملهم الصواب
نمود علامات اشارت باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن متعذر بود یوم الاثنین نوزدهم
شهر ذی الحجه سنه سبع وسبعین وثمانمائه ابتدا شروع بایضاح الحال مرقوم شد مبادرت نموده شد بشرط آنکه از
تکلف در عبارات و تصلف در استعارات معرض باشد و در اثنای هر بیت گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت
روشن نوشته شود چه غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد
خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند لعله بکرم واهب العطایا حاجات آنست که مطالعهٔ این
این نوع معارف را سبب آن گرداند که جاموئی را که بصفای فطرت مانده باشند موجب شوق بر سلوک طریق
مستقیم گردد و بواسطهٔ تصفیهٔ باطن سیر ابر فاعل کردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده
نمایند و بعد از شهود کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گردد چه وجدانیات بتعلیم و تعلم دریافتن متعذر است
مصرع کس لذت این باده چه داند که نخوردست، وها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و
متوکلا علیه انه ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق هر فیضی که از قابلی مطلق فایض میشود چون متوسط اسماست
ابتداء الکتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و ابتدا بحدیث نبوی کریم نموده میفرماید که: بنام آنکه جان را فکرت
آموخت، چراغ دل بنور جان برافروخت، چون مطلب اقوال و مقصد اقصی باتفاق مذاهب و ملل و اصحاب شرایع
و نحل معرفت حضرت ذات و حصول انوار الاهی است و نظر واسطهٔ استدلالات و حصول بکشف که عبارت از انفصالات و اتصالات
و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق خیر یافت است چه فکر بحیثیت سیر معقولات از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی
و جان عبارت از روح انسانی است که مدرک معقولات و ملهم فهوم و معلم علوم و حضرت حق او را سبب علوم
ملائک و انبیا و اولیا فطره از بحر علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت فرمود که بنام
آنکه و تصریح باسما حسنی الهی کرده و نظم که بهدی مثل حق و غیرهم نفرموده چه معلوم خواص و عوام است که نعمت

عظیمی خواهم شد بیابد که ذات و وجود انسان هر یکی دیگرست بعد از وجود او خوان کرم را بالجمله کشیده اند و چون
صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود ذکر ایشان هم بحقیقت حمد و ثنای اتم وجه است فالحمد لله اظهار لفظ
تحمید نفرمود دیگر آنکه عدم اظهار حمد از غایت کثرت حسن و لطف است و این غایت حمد و شکر است و چون انسان
انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است و مظهر تقلب ظهورات الهی و شئونات ذاتیست و
از این جهت متقلب شده مقرر بود که چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان روح و نفس و
کمالات هر دو بحسب برزخیت در وی ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت که چراغ دل بنور
جان اشارت بآنکه قلب مستفیض از روح است و دل را بچراغ از آن جهت تشبیه کرده که چنانچه در ظلمت ادراک اشیا
بواسطه نور چراغ می توان نمود دریافتن جمال الصمدیت حضور در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نتواند بود شعر
جام جهان نمای دل انسان کامل است مرآت حق نما بحقیقت همین دل است دل مخزن خزاین سر الهی است مقصود
هر دو کون ز دل جو که حاصل است و نور در ایمان از آن جهت داد که بصفای تجرد محلی و از کدورات تعلق متبراست
و عقل و روح که عبارت از جان است و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب که اینها حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب
بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار معنی خاص است کما لا یخفی علی الناظر
چون نشأه انسانی اول الفکر آخر العمل است ذکر نعم اول و لا یبغی فرمود که مخصوص انسانست و ثانیا ذکر نعمتی نمود
که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدمه ذات او بر عالم معلوم شود و گفت ز فضلش هر دو عالم گشت
روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن تجلی ظهوری بر دو نوع است و اهمت یکی عام و دوم خاص عام را تجلی
رحمانی میخوانند که افاضه وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و در این تجلی همه
موجودات مساویند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی
میخوانند چه بمحض منت و عنایت سابقه متعلق بهمه اشیا افاضه این رحمت فرموده و فضل عبارت از این
تجلیست و هر دو عالم را که ذکر کرده عبارت از غیب و شهادت و دنیا و عقباست بدین تجلی بانوار وجود
روشن ساخته شعر این بود مرفوع از شامل ناقص از وی برابر کامل کافر و کفر و مومن ایمان همه را اندر
مساوی دان و در بعضی نسخه بجای ز فضلش ز نورش واقعست و آن نیز همین معنی دارد که اشان بدان کرده
شد چه نور اسمیست از اسما الهیه و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در
لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات شعر مظهر حسن ازل کال نو بود هرچه بینی همه او پیدا

وتجلی

۳

و تجلی دوم را که خاص است تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات معنویه بر مومنان و صدیقان و ارباب قلوب
می فرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی و این تجلی تعبیر بفیض نمود
و در این تجلی کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاص است که حقیقت انسان گلشن
گردانیده و صد هزار گل و نگارهای خوش بوی معارف و یقینیات در آن گلشن شکفانیده است شعر مولانا گو کسی
حاسد در وی دوستان حق برو باید باغ و بوستان هر کجا کاندر درون بوی باغ بوده ان کل افراد کل کو را
بود بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می دود پرده دران و در بعضی نسخه بجای ز فیضش ز نورش واقعست
و آن نیز همین معنی دارد که اشان بدان کرده شد چه نور اسمیست از اسمای الهیه و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر
که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات شعر مظهر حسن ازل کال
نو بود هرچه بینیم نهان و پیدا و چون اظهار کمال الذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت مرتبط بکمال الارادة واقعست
فرمود که توانائی که در یک طرفة العین ز کاف و نون بدید آورد کونین بعون قادری که بیک نظر تجلی که عبارت
از اقتضای ذات است جهت ظهور و اظهار و از کاف و نون که صورت اراده کلیه است بدید آورد یعنی اعیان ثابته
جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه حق می نامند بتجلی دوم که تجلی واحدیت و الوهیت تفصیل
یافته از یکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسما و صفات و خلاصه این سخن
آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است میان وجوب و امکان احدیت باعتبار شئون
اسمائیه و احدیت و الهیت شد و آن تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدیه میخوانند و تکثر
این اسما باعتبار اختلاف صفات است و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین کنایه از آنست بصورت این تعین اول
بسبیل اجمال در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی فیض رحمانی ظهور یافت یعنی رحمانی عبارت از ظهور خواست
بصورت عکسات و این غایت که افاضه وجود بر جمیع موجودات فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین
اول است و لهذا فرموده که چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد یعنی اراده الهی متعلق
نامتناهی بتعین معانی و چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات
غیر متناهیه در معانی و جهان بر لوح عدم زد و از این عدم اعدام اضافات چه اعیان ثابته و ان نسب وجود
خارجی عدم می نامند و مراد این سخن که نقوش کثرات منقش بر لوح عدم شد از آنست که عدم ظرف اعیان باشد
بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در علم حق اند متعین متصف بعدم خارجی اند کما قال ثابت در عدم اند

ومنافات قدرت که اول حرف قدرت تنبیه کرد بران که اول معدوری که قدرت متعلق شد تعین اول است
که قلم می نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان ثابته در علم فرمود و هر اینه تعلق صور
علمیه بوجود خارجیه تواند بود و وجود خارجی هم از مقتضیات دم است که نفس رحمانست فرمود که: از آن
دم گشت پیدا هر دو عالم: و زان دم شد هویدا جان آدم: یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود است و صور معانی
که اعیان ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادت می آرد هر دو عالم که مکرر گفته شد که غیب و شهادت
مراد است بتجلی شهودی حق ظهور یافتند این ظهور حق را در صور مظاهر که نسبت به نفس رحمانی گفته اند تشبیه بر نفس
انسانی کرده اند چنانچه نفس انسانی نفس هوای ساذج است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور حروف می
گردد ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بحجب الهیات اسما و صفات
بلباس کثرات متلبس میشود **شعر عطار** ای دمی در [illegible] بیاز آمده: خلقی بدین طلسم گرفتار آمده: یا رب
منفعی که برادوذ بود: چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده: و زان دم شد هویدا جان آدم: چون آدم مظهر جامعیت
جمیع مراتب خصوصیتی هست با وجود آنکه از جمله عالمیات است تخصیص بذکر نمود میفرماید که هم از آن تجلی ظهوری
که عبارت از نفس رحمانی است جان حضرت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانی است هویدا و ظاهر است
شعر خود در ابدی نمود بود بار جلوه گری: لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود: از دست نخستین همه عالم خاک بر [illegible]
تا بار دو جهان در کف خاکی کشود: با آنکه شد غنی دو عالم ز گنج او: یکجو از او بکاست [illegible] بدو جوی فزود: چون
آدم مجلی ذات و آینه جمیع اسما و صفات الهی بود هر اینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در ذات
او بظهور آمد و از اینجهت فرموده که: در آدم شد پدید این عقل و تمییز: که تا دانست از آن اصل همه چیز: چون مقصود
از ایجاد موجودات معرفت و شناخت حضرت موجد است تعالی و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده است
که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سوال نمود که لما ذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف **شعر** [illegible] ان اعرف [illegible] و در [illegible] این صفرا بود در
کتاب کریم جل عظمته میفرماید که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون سلطان المفسرین ابن عباس رضی
الله عنهما تفسیر لیعبدون بلیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانست که لیعبدون که نفس
واراده لیعرفون کردن بنا بر نکته خواهد بود و این نکته درین محل آنست که عرفان بدو طریق میسر است یکی
بطریق استدلال از اثر بموثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این مخصوص علماست و دوم طریق تصفیه

باطن

۴

باطن و تجلیه سر از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت کشفی بود
و این نوع معرفت کشفی و شهودی غیر از مجاهده و سلوک هیچ کس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قالبی
و قلبی و نفسی و روحی و سری و خفی نمی تواند کسب کرده باشد فلا جرم مسبب نموده تا یقین دانستند که غرض از ایجاد عالم
معرفت شهودی است که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود معرفت استدلالی **شعر** پای استدلالیان چوبین
بود: پای چوبین سخت بی تمکین بود: صد هزاران اهل تقلید و نشان: افکندشان نیم وهمی در گمان: [illegible] کوران
اگر صاحب دیده اند: در بنا خلق دوشن دیده اند: و مفصل حکمت الهی بحجب الهیات اسما و صفات نامتناهی است بود
که انسان مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه [illegible] تا هر یکی از مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسمای
کلیه و جزویه الهیه گردد و احکام و سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظهر تمام و کمال ظهور یابد
و مجموع اسمای کلیه و جزویه نفس رحمانی [illegible] و مرتبه کرده اند همچون نوع انسان بسبب [illegible] و
جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجمل است در مقام کثرت در وی مفصل گردد و معلوم است که هر که را حظی و نصیبی از علمی
و صفتی باشد تا آنکه دیگری آن صفت دارد **غ** انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه: پس از هر صفتی که شخصی
فی الجمله از آن محظوظ باشد این صفت نسبت با وی محجوب باشد و موجودات بأسرها [illegible] مظهر اسمای الهیه اند
هر یکی مظهر بعضی اسما اند چنانچه ملائکه فرمودند که و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان میگوید که فبعزتک
لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامه اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبارت معرفت تامه جز از انسان کامل
نیاید چه باقی موجودات هر یکی ببعضی اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که
ایشان از آن اسم نصیب یافته و انسان بسبب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلهذا فرموده که در آدم شد پدید این
عقل و تمییز یعنی چون آدم که عبارت از انسان کامل است مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود این عقل و تمییز تام که
لازم جامعیت است در او بظهور پیوست تا دانست از آن عقل و تمییز لازم جمعیت او است اصل همه چیز را که رب
خود که الله است چون عارف شد بحقیقت عارف بتمامه اسما گشته است چه مجموع اسما را که در تحت اسم کلی الله
که اسم ذات مستجمع جمیع اسماست مندرج است همچو اندراج جزویات در تحت کلی و این معنی میفرماید که ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار **شعر** تویی که مظهر ذات و صفات سبحانی: بملک صورت و معنی [illegible] رحمانی
کلید جامع ابیات کلمات تویی: از آن کالنسخه لاریب سر دو جهانی: تراست با همه اشیا از آن که تو همه ای: از آن
سبب تو مسمی باسم انسانی: اگر بکنه کمال حقیقت بری: ز خویشتن شوی از صد الف جهانی: چون انسان جمع

جمیع عوالم است وکلیات وجزویات حقایق در صورت شخص وی مجتمع گشته وصید سیر تضعیف عروجی است
که سیر الی الله است فرموده که ♦ چو خود را دیدی یک شخص معین ♦ تفکر کردی که خود چیستم من ♦ بدانکه هر معنی از
اعیان ممکنه موجوده در خارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقة وان معنی عبارت است از ظهور حق در صور
مظاهر ممکنات واین تجلی شهودی میخوانند فخلقت الخلق اشارت بدین معنی است واعتبار دوم من حیث التعین
والتشخص واین اعتبار اولست که اشارت بامکان وخلق بدان میکنند وجمیع تعینات موجودات ممکنه ازین معنی پدید آمدند
شعر ازین صورت غایب غیر بودت ♦ چون نظر کردی بمعنی جمله اوست ♦ زان یکی ماند که در معنی شود جزوی ما
ند ها را ندید ♦ کون چون زنگ میکنی سفال ♦ چون سفال از خاک شد بکر و خاک ♦ ما اشدکم اشارت باعتبار
دوست وما اشدکم الله باین اشارت باعتبار اول ونعت این اشیا که در حقیقت اعتبارات چون نظر بعین العیان
کنی بود بجمال الانجیلات که در مرایا ومظاهر موجودات جلوه گری نموده وهر جا بحسنی دیگر ظاهر گشته است
شعر در صورت هر چه هست موجود ♦ بنمود جمال دوست رخسار ♦ از فرط ظهور گشت مخفی ♦ در عین خفا نمود
اظهار ♦ ما نقش دو کون ظهور یابد ♦ پیوسته علیل او المواد ♦ ویخر این کدشت که میان دو چیز که مناسبت معانی نباشد
بینهما معرفت متصور نیست پس میان عارف ومعروف مناسبتی البته باید که باشد چون معروف که حق است واحد
اللذات کثیر الصفات است لاجرم مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله آدم علی صورته انسان نیز که عارف
حضرت است واحد بالشخص وکثیر بصفات وافعال معنوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائیه ایجاد
ممکنات است درین نشاء بحصول موصول گردد وان که درعبارت عرفا آمده که الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت
حقیقی حق ووحدت شخصی انسانست شعر وما علی الله بمستنکر ♦ ان یجمع العالم فی واحد شعر وجادم ابنه
اسما کند ♦ ملک خود در صورتش پیدا کند ♦ نقش آدم را دم نوعی فکند ♦ که دو عالم را در وپنهان کند ♦ او اجزای
که مدرک انسان میشود نعت شخصی خودست که لطایف تنزلات نصف نزولی دایره وجودیست وبدایت نصف
عروجی ومرتبه انسان تطلع الفجر میگویند از ان سبب که انسان لطایف ظلمت شب کثرت وبدایت نور روز وحدت
واقعست شعر هست انسان برزخ نور وظلم ♦ مطلع الفجر از این گفتند هم ♦ وچنانچه از ابتدا مراتب موجودات
تا مرتبه انسانی که لطایف کثرات است سیر بحرانیست بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است بجانب
بحر وچون مبدا این سیر رجوعی عروجی مرتبه انسانی است ووسیله تفکر که حرکت معنوی است از کثرت بوحدت
واز صورت بمعنی این سیر متیسر نیست فرموده که چو خود را دیدی یک شخص معین بر تعین خاص که علت حقایق وکلیات

گوید

گویند والحق بحکم اتحاد مظهر وظاهر پیداست که تعین مندرج است تفکر کردی تا خود چیستم من یعنی تعین خود را
که منسوبست بامکان وسیله ومقدمه شناخت واجب کردانید از جهت شناخت من حیث الجامعیة اولاً
لا شیاء انما تتبین باضدادها بدان که تفکر وسیر وسلوک که سالکان عارف موحد میگویند سیر کشفی عیانی
میخواهند نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه است که مشاده مجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت
با معرفت کشفی کالجهل است ولیس الخبر کالمعاینه شعر من کان منتهداها الابدالة ♦ نعود بهرفها الایات فی الحجج
شعر عصا برکف عمر واین چه کورانست ♦ چه حق ظاهر چو حالی برابانست ♦ نزل الحدیث را ودر مراتب کثرات امکانیه
از جهت الوهیات امکان اتحاد صفات سیر مطلق در مقید وسیر کلی در جزویات میگویند واین سیر ظهوری واقبالی است
واما سیر عروجی که سیر عکس نزولست ونشاة انسانی مبدا این سیر عروجی است وغایت این سیر وصول انسان است
بنقطه اولی که احدیت است این سیر را مقید بجانب مطلق وسیر جزوی بسوی کلی میخوانند واین سیر صعودی
وادبار این سیر است که سالک از معرفت کشفی وشهودی میابد پس فرمود که ♦ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد ♦ چون وجه واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرموده ومتعین بر تعین شد مقید
گشت وان مقید جزوی ومطلق وکلی تام اتحاد مانده مطلق شامل مقیدات وکلی شامل جزویات است ومقید
جزوی از جهت تعین که دارد محجوب از کلی است وتنبه اشیا بوجود ومتعینه باوجود مطلق که حق عیانست ازو
نسبت جزویات است با کلی واین سفر که سیر وسلوک مقیدات بجانب مطلق ومعبر به سیر الی الله است جز از آدم
که انسان کامل است متصور نیست وکیفیت این سیر وسفر بحکم اکثریت چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل
بطریق تصفیه مشتغل گردد وپیوسته بذکر وتوجه مقید ونفی خواطر مشغول باشد وغلبه در ترخود را از یاد غیر
حق معرا ومبرا سازد وچون دل سالک بصیقل ذکر وتوجه مصقل ومصفا شد انوار الهی در باطن او ظاهر گرده
وبقوت آن نور وجذبه از صفاتی که موجب تعبد سالک بود عبور نماید اولا از صفات طبیعی وحیوانی ونباتی
ومعنوی در گذرد واز هر مرتبه که عبور مینماید سالک را مکاشفه وحال لایق حال او حاصل میشود که علامت انتقال است
حال میشناسد وشرح آن طولی دارد ودر انتقال سالک می بیند که در صحراها ودر دریاها ودر هوا ابجد مثالی سیر آن
وطیران مینماید وباز از صفات فلکی وملکی عبور مینماید ودر هر مقام سالک را حجاب در آب بسیار مشاهده میکند
وعلم ومکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود ومعلوم که هر یک از معلومات آن فلک بظهور می پیوندد که کما ینبغی تعبیر
ادای آن نمی توان کرد وچه در بیان این نوع از مکاشفات جز بوجدان متبع کرد وباز از عرش وکرسی بروح وجسد مکتب

مثال عبور می نماید و از اجسام و جسمانیات معراجی کرده و عالم مجرد می شود شعر آنچه بیند آن بود بیکدم
حال نتوان گفت به پنجه سال عارفان دیده و انده کرده اند پس زبان را از آن قلم کرده اند و حضرت
عزت عز شانه بی کیف جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی مضمحل و فانی
گردد و بعد واصل خود پیوندد و فنا فی الله که کمال اولیاء اوحاصل است عبارت از این حالت شعر هیچکس را
تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا سالکان فانند در میدان درد تا فنای عشق با ایشان چه کرد
و بعد از فنای سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که من قتله فعلی دیته ومن علی دیته
فانا دیته و در این مقام کامل حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد شعر
بر محیط افکن ای خرد زورق جای باطل نماند جاء الحق و شنو انا الله آمد زود به از کفعصاء
گفت و شنود هر که بر حق دلیل میگوید به چراغ آفتاب میجوید و معرفت کشفی و عیانی در این حال کما ینبغی
حاصل گردد و غلم شکوک و شبهات از پیش سالک محو یعنی بر خیزد و بحر ابدیابجرا اهل امنوا و اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر شاهد آن شد شعر
زند دام نگی گرچو شهباز بپرم بالا هم ز نم ز سموات بگذرم چندین هزار دور عظیم و دوار عرش
طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم در هر تجلی زجمال تو شوم فنا کل حجاب هستی خود را زهم درم
از خلعت نجوم را بلوعه و ساخت آنگه لباس هستی خود کرده در برم دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ جز
هر دو کشته بوده بر روی ان زدم شعر فنی الصحو بعد المحو لم ار غیرها و ذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت
هو منیعی اذ لم تدع بائنین وصفها وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی وکیف و باسم الحق ظل تحققی تکون
اراجیف الظنون محیقتی بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدان که ذره وی سوی کل این سفر کرد
ان میخواهند که ذره وی که تعین آدمست که خلاصه تعینات و کثرات سوی کل که واحد مطلق است
باز سفر کرد یعنی انسان کامل که آدمست بر سیر صعودی و رجوعی بطریقی که گذشت باز تا بمقام
احدیت وصول یافت و سیر الی الله باتمام رسید بعد از فنا و اتصال بفنا اطلاق از اتمام بر جهت تکمیل
ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم کثرت تنزل و تقیدات کند کرد یعنی بر سیر بالله بر سالک
واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعین از تعینات
بصفتی خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است و از نکثر صفات تکثر

دوذات

6

د وذات واحد لازم نمی آید شعر ذات و یکی کز اختلاف صفات متکثر شود زهی طامات و از این جهت
فرموده است که جهان را دیدم اغبار چو واحد کشته قور اعداد شمار عارف در سیر بالله جمع کثرات را
قایم بذات واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات به غلبه
کلیه و جزویت و اطلاق و تقید همه اعتبارات حقیقت اند و غیریت اشیا بحرد اعتباری بیش نیست و سریان
وجود واحد مطلق در کثرات کثرتیه هم چون سریان واحد است در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحسب غیر از
تکرار واحد نیست و نیست وجود واحد بامراتب کثرات در نشوعات ظهور بعینه هم چون نسبت واحدات با
مراتب عددی شعر می دانم که اندرین چه شکست که دو در اصل خود دو بار یکیست و چنانچه مراتب اعداد
غیر متناهیه شرط ظهور و حصول فقط اند شعر ناظم سه در سه عدد او نکرده چار در چار باهم آمیزه
لیکن از جمله خاصه واحد است مظهر شرعمقد رتبه عددات مراتب وجودات امکانیه نیز که انواع عالم مجوانی
شرایط ظهور احکام اسمای الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد و اگر جرم و مجرم
نباشد احکام غفور و رحیم و ضار و منتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
میفرماید حکایة عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر
لهم شعر مهر رخ ظهور تو عین است وجود من از تو ولست مظهر لولای لم اکن لولاک چون آدم که انسان کامل است
بر سیر رجوعی بمقام احدیت که مبدءاست وصول یافت سیر نزولی و ظهوری باز از مبداء احدیت بعالم نزول
نمود و کثرات موجودات را تمام بحق یافت در شهود شهودش غیر نماند و هر چه دید همه را حق دید و غیری در میان
نه فلهذا فرموده که جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد خلق عالمی است که موجود
بماده و مده شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و انرا عالم خلق و ملک و شهادت نامند و امر عالمی است
که بامر موجد بی ماده و مدت وجود گشته باشد همچون عقول و نفوس و انرا عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند
و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم
که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود علم بر موجودات میکند بر سیر نزولی فرموده تا بنهایت
مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید باز همان نفس از مرتبه انسان بر سیر رجوعی که عکس سیر اول است
باز پس شد یعنی نمود کثرات را گذاشته نقطه آخر باول رسید مطلق گشت شعر عشق چون بیند
جمال خویش را در نقاب عقد لباس خاو من غیرت آرد حسن را گوید که زود جامه اغیار برکن از بدن

حسن خود را بلباس اندر برون ۰ باز در ذات خود شد از درون ۰ کثرت کونین داد و خود کشد ۰ بحر کثرت
چون که گردد موج زن ۰ بنا بر تقریرات مذکوره اگر چه مراتب تجلیات ظهوری و شهودی حضرت الهی
محصور بصورت در این کتب و از مقام احدیت تا مرتبه انسانی بقوس نزول و از مرتبه انسانی تا بمقام
احدیت ذات بقوس عروجی معتبر شده است اما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند
که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شأنی ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرات امر اعتباری
آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بر این معنی نموده می فرماید که ۰ ولی آنجا که آمد شد نبا
شد آنجا چون بنگری جز آمدن نیست ۰ مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود
اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا و چنانچه کثرات مراتب معلوم و اعتباری اند آمد شد نیز چون
امری اعتباری که سالک را از ترتیب مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و تأخر بعضی با بعضی ملاحظه
میگردد و فی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی نسبتی کوتاه نمودی دارند شعر
گر نه حسن و ابعاد تجلی است ۰ این نبود و بود عالم از کجاست ۰ از تجلی جمال وحدت است ۰ در حقیقت این
کثرت را دانست ۰ هستی عالم همه هستی اوست ۰ بی نهایت حق جهان عین خداست ۰ و اگر آمد شد حقیقی
بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بکلی منعدم گشتی و در سیر
عروجی که از مرتبه انسانی است تا مقام اطلاق ذات موجودات منعدم گشتی چه اکثرات معدوم گشته و حال
آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند همچنان دارند از اینجا معلوم میشود که آمد شد عبارت از تجدد
تجلیات رحمانی است حقیقت این سخن آن است که چون تجلی که ظهور ذات است لذاته فی ذاته و تجلی که ظهور فی
لذاته فی غیره است لا لأمر زائد لحد است لهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات مستمر است و اشیا
آناً فآناً از مقتضای امکانیه ذاتی نیست میشوند و به فیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد
فیض رحمانی بنوعی است که ادراک رفتن و آمدن آن نمی توان کرد بلکه آمد شد عین رفتن است و رفتن
عین آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع شعر صورت از بی صورتی آمد
برون ۰ باز شد کانا الیه راجعون ۰ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ۰ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر نفس نو میشود دنیا و ما ۰ بی خبر از نو شدن اندر بقا ۰ این درازی مدت شکل آمده است ۰ چون شرر کش
تیز جنبانی بدست ۰ شاخ آتش را بجنبانی بساز ۰ در نظر آتش نماید بس دراز ۰ و در شهود عرفانی باشد وجود

مشهود

مشهود می شود نیست که گاه در صور مظاهر ظهور می نماید و خود را در صورت تفصیل مشاهده میکند و گاه
از غیرت پرده غیرت بر روی موجودات می کشد و بود عالم نابود میکند و از این جهت فرمود که ۰ با اصل خویش یکجا گشت
اشیا ۰ همه یکباره شد پنهان و پیدا ۰ اشیا عبارت از کثرات عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه اشیا حق
چه اصل هر شیء فی الحقیقه هستی اوست و عالم نمودیست بی هستی که هستی از اوست و رجوع همه بدوست بلکه
فی الحقیقه نمود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یکباره چون شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم
غیب است و پیدا عبارت از عالم شهادت و خلق این هر دو عالم که نمود دو بینی داشتند یکی شد که غیر یک نمود تجلی
احدیت که موجب رفع اثنینیت و هویت است نمود ... و وحدت صرف ظاهر شده و محقق گشت که همه یک چیز بوده
و غیری در میان نبوده شعر چندین هزار قطره و دریای بیکران ۰ افشانده بر بساط ازل کن فکان ۰ ناگه وزید باد
یکی موج زد محیط ۰ هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان ۰ در ساحت عدم نبود کون را اثر ۰ در بحر قطره را نبود با یقین
نشان ۰ جمله یکی بود نبود از دوبی اثر ۰ توحید بی نشان که شد آنجا شود عیان ۰ چون بر رود دو کون از مقتضای کمال
ذات است و ظهور وحدت به نقش کثرت و بازگشت کثرت بوحدت هم از آثار فیض رحمانی است فرمود که تعالی
الله قدیمی کو بیک دم ۰ کند آغاز و انجام دو عالم ۰ بس رفیع و عظیم است خداوند قدیمی که منزه از تغیر و کثرت و حدوث
است بیک دم که عبارت از فیض رحمانی است کند آغاز یعنی تجلی رحمانی که آن را از کتم عدم بصحرای وجود آورد بعیان
دم که بحکم اولیه ایجاد جهان فرموده بمقتضای تجلیه انجام که تلاشی کثرت نمود و وحدت است از آن هر دو عالم که مذکور
گشت میفرماید شعر عطار اول و آخر بوجود و حیات ۰ هست کن و نیست کن کاینات ۰ با ظهور و لمن کده دو عالم گشت
اول ما و آخر ما یک دمست ۰ در صفت کان عزو ما آدمیم ۰ من عرفنا فقد عرفوا ادمیم ۰ و چون در نظر شهود ارباب
کشف و یقین وجود واحد است که در این تجلیات و ظهورات بصور کثرات گاه موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی
الحقیقه غیر از یک حقیقت نیست و کثرت اعتباریست از اینجا است که فرمود که ۰ جهان خلق و امر اینجا یکی شد ۰
یکی بسیار و بسیار اندک شد ۰ کثرات عالم غیب و شهادت در دیده سالک وحدت وجود مطلق یکی گشته چه غیر وجود عدم است
و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحد است بسیار نمود به چه بصورت جمیع اشیا او است که ظاهر گشته و وحدت که در عیان
و در تجلی شهودی که سیر و رجوع است بسیار یک نمود کثرت عالم را اداشاند که شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدأ و معاد کثرات
بازگشت و تعینات موهومه متلاشی شد شعر شیخ اوحد هست از دم تو این بلند و فغیر ۰ و هم او بین همه ملو همانست او
هستی غیر از دم نیست ۰ ما و تو خود نیست هستی غالب است ۰ و غایب نیست هست و هست نیست ۰ این نمود از دم کرد

بر تحولات؛ چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصور کثرات نموده
و در هر مظهری بظهوری خاص ظاهر گشته است و شخصی که بمرتبهٔ کشف و شهود نرسیده و محجوب وهم و خیال باشد
نداشته باشد گوید که می‌بینیم که تعدد اشیا حقیقت است نه امر اعتباری و انکار شاهدان مکاشفات
که ملتفت الیها نیست رد انکار این منکر نموده میفرماید که: همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از
سرعت سیر؛ یعنی نمود غیریت کثرات از وهم و خیال است والا فی الحقیقه یک نقطهٔ وحدت است که از سرعت نقشها و
تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف شئونات مانند خط مستدیر بصورت غیریت و از تجدد تعینات جمیع حرکت تصور
شده و از کثرت تعینات متوافقه در زمان در وهم آمده و کثرات موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع جز
نقطه که غیر از یک نقطه نیست؛ شعر: این نقطه ز سرعت تحرک / صد دایره هر زمان نماید / آن نقطه اگر شتاب گردد
تا دایره دوان نماید / این دایره غیر نقطه نیست / لیکن بنظر چنان نماید؛ و وهم قوتی است که ادراک معانی جزویه
میکند و مثل و صورت می‌بندد و شخص غیر و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست همه مغالطه
حواس ظاهره و باطنه استدلالات فرموده که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از متشابهات تو است
و اهمهٔ تست که مدرک جزویات است و بر کلیات و حقایق امور اطلاع ندارد و الا بحقیقت بیش نیست که بصور
مختلفه کثرات عالم غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس
نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می‌بیند و سراب که معدوم است موجود می‌بیند و قطرهٔ نازله را خط مستقیم
می‌انگارد و نقطهٔ جواله را دایره می‌پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرک است ساکن می‌بیند
و شط را که ساکن است متحرک می‌داند و علی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر یعنی معقول محسوس کرده
میفرماید که نقطهٔ آتش را از سرعت حرکت دوری دهند متصور بصورت دایره می‌نماید و فی الحقیقه غیر از یک
نقطه چیزی دیگر نیست هم چنین نقطهٔ وحدت است که از سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت کثرات
موجودات ممکنه ظاهر گشته؛ شعر: این نقطه مرکز چو گردش کند / بر صورت دایره برآید / بگذر ز خیال و وهم بنگر
تا دایره نقطه بماند؛ چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر بود و همانست که از سرعت تجدد تعینات نقطهٔ وحدت
بازدید گشته است فرموده که: یکی خط است از اول تا بآخر / بر او خلق جهان گشته مسافر؛ از اول مراتب موجودات
که عقل اول است تا آخر مراتب که مرتبهٔ انسانیست و تعریف انسان بمرتبهٔ الهیه که نقطهٔ آخرین دایره با اول
متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطهٔ وحدت نمود میشود بر او خلق جهان گشته

مسافر و بر این خط مذکور خلق عالم مسافرانند که از بطون بظهور می‌آیند و از ظهور ببطون میروند
کما بدأکم تعودون و مبدء و معاد و تقدم و تأخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب غلبه و کثرت
مناسبت با نقطهٔ وحدت نموده میشود؛ شعر: سوی هستی از عدم در هر زمانی / هست دایم کاروان در
کاروان؛ باز از هستی روان سوی عدم / میروند این کاروان اندر قدم؛ جزوها را در بها سوی کلست
اجزا را میل بازی با کلست؛ انبها ز دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود؛ و حکمت بالغه
حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق در این راه خط موهوم که مذکور شد برهبری
که متصف بکمال اعتدال جمع الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف بدین کمالند اولا و بالذات
انبیاء الله علیهم السلام که مظاهر حقیقت نبوت روح اعظم اند و ثانیا بسبب متابعت انبیا اولیاء الله قدس الله
اسرارهم فلهذا فرموده که: در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند؛ یعنی در این راه
مبدأ و معاد و نزول و عروج انبیا علیهم السلام که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و
مراحل و موقفات و موانع راه حقیقت یافته‌اند چون ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان
ضبط و نگاه بانی شتران مینماید و کاروان را با اتمال و اثقال بوسیلهٔ شتران بار بردار بمنزل میرساند
انبیا علیهم السلام ضبط و نگاه بانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مینمایند و
بصراط مستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدا است میرسانند و در تشبیه انبیا
بساربان اشارتیست دقیقه که نفس انسانی را که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در
اصطلاحات صوفیه بقربانی نامند و بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که در روز
عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق اند و
هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را که میسر گشته که بدنهٔ نفس را بتیغ مخالفت هوا و موت اختیاری
ذبح نموده باشند کانه که بعث انبیا علیهم السلام جهت اتصال نفوس این جماعت بمنزل وصول است هر چند
که حکم نبوت شامل همه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم؛ شعر
ای طایفه اهل معنی؛ بلکه همه خویشتن پرستند؛ فانی نبود و زود شو باقی؛ و بنظر فرد که
بنشستند و هستند؛ دلیل کاروان شریعت اند که عامهٔ خلایق‌اند و رهنمای مسافران منهج طریقت اند
که خواص الله‌اند هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی میتوانند نمود

شعر هست با هر ذرّه در کاهی دگر بی ذهر ذرّت بدو راهی دگر سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس
حسب حال او بود لاجرم چون مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر اگرچه انسان مظهر جامع
اسم کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیة محظوظ است فاما انسان کامل
که انبیا و اولیا اند علیهم السلم از باقی افراد انسانی از آن جهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع
بمبدا حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خود فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات
جزویه انسانی عین صفات کلیه حق گشته است و در مرتبه بقای بالله تفاوت مراتب کمل بحسب تحقق و اتصاف
بصفات الهیه ایشان عین صفات کلیه حق گشته است و در مرتبه بقای بالله تفاوت مراتب کمل بحسب
تحقق و اتصاف بصفات الهیه پیدا است بعضی متحقق باکثر صفات الهیه شده اند و بعضی باقل و باز
در اقل و اکثر تفاوت بسیار است و آن خود کامل کمستعدان باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات
و مجموع صفات الله باشد و خواص و احکام اسم کلی الله بجزویات و کلیات در او ظاهر شود و او متحقق
بهمه صفات الهیه گردد حضرت ختم محمدی است علیه الصلوة والسلم و باقی انبیا و تمامت اولیا اگرچه
مظهر این اسم کلی اند فاما هر یک مظهر اسمی بعضی از صفات اند و مظهر تام الله که مجموع صفات در و
بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است علیه الصلوة والسلم پس ذات ختم محمدی علیه الصلوة
والسلم من حیث الحقیقه والمعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و من حیث الصورة
متأخر چه علة غائی اول الفکر و آخر العمل است که نحن الآخرون السابقون شعر ابن فارض وانّی وان کنت
ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی این زمان که عالم و آدم نشان پیدا نبود از مظاهر پیدا شدن
با نشان من بوده ام پیش از آن کامد ز غیب آید بصحرای شهود برزخ غیب و شهادت شد و ما این بوده ام
گرچه در صورت نمود از دو عالم گشته ام چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام و از جهت این تقدم
ذاتی که باشد بر سبیل اجمال نموده شد فرموده که و از ایشان سید ما گشت سالار هم اول هم او
آخر درین کار و از ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت پناه محمدی است علیه الصلوة و
السلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین محل سالار مناسب کار
فرموده که هم او اول هم او آخر درین کار یعنی در کار نبوت بدان که نبوت بمعنی انباء است یعنی اخبار و نبی آنست
که از ذات و صفات و اسمای الهیه و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا و بالذات از آن

عقل کل است که مبعوث است بجهة انبای و اسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزویه و هر نبی
از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهری است از مظاهر نبوت روح اعظم که اول ما خلق الله العقل و اول
ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی صورتیست که روح اعظم بتمامت اسما
و صفات چنانچه گذشت در او ظاهر شده و هم چنانچه نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهیات
اولا و بالذات روح اعظم را است که حقیقت آن حضرت است در آخر بختم نبوت عرضی بر صورت بر معنی آن حضرت
گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت درین کار نبوت که اخبار و اعلام است آن حضرت بوده و باقی انبیا هم
یا نه مظهر بعضی از کمالات آن حضرت اند شعر ابن فارض وکلّهم عن سبق معنای دائر بدائرتی او وارد من شریعتی
وما منهم الا و قد کان داعیا به قومه للحق عن تبعیّة و قبل فصالی دون تکلیف ظاهری ختمت بشرعی
الموضح کل شرعة و چون حقیقت محمدی علیه الصلوة والسلم باصطلاح این طایفه عبارت از ذات احدیت
باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است و انه لما قام عبدالله و الله اسم ذات باعتبار جمیع اسما
و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت اسم الله مندرج است چه هر اسمی از اسما عبارت از ذات مسمی است
باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذات مسمی است با
جمیع صفات و اسم اعظم است و الله اکبر بدین معنی ناظر است پس الله چنانچه بحقیقت و مرتبه مقدم است
بر جمیع اسما و ظهور و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات و مرتبه بر جمیع
باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسمای الهیه اند مظهر انسان کامل باشند و حقیقت
انسان مشتمل باشد بر جمیع اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرموده که احد در میم احمد گشت ظاهر درین
دور اول آمد عین آخر احد اسم ذات است باعتبار انتفا تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات و در میم
احمد که تعین محمدیست علیه الصلوة والسلم چه ابتدای احد از احد میم است که عبارت از تعین است ظاهر
گشته چه مظهر حقیقی احد احمد است علیه السلم و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند علیه السلم از جناب
ذکر رفت از این معنی است که عرفا فرموده اند که چون دائره را نیمه در جمیع موجودات سریان انسان کامل
را ثابت می باید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که او خود فانی و بیقا حق باقی
شده باشد شعر مغربی نیست کامل در جهان هر کس که دریا عین اوست عین دریا هر کس شد مبتدا که مرد کامل است
ماهیه دریا و دریا عین ما بوده ولی ما بی ما درمیان ما و دریا حایل است چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد

ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است ٭ و میم احمد اشارت بر این موجودات که مظهر حقیقت محمد اند
علیه السلام چنانچه اشارت کرده شد شعر عطار ز احمد تا احد یک میم فرق است ٭ جهانی اندر آن یک میم غرق است
و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزویت لا یحصی اند فاما از روی کلیت هم
چهل است و مراتب موجودات مجموع این مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقت محمد اند علیه السلام و آن حضرت
جهت الجمعیه مظاهر و مجلی بر همه است و میم احمد از این جهت فرموده که جمیع مراتب اجزاء حقیقت محمدی اند و در
صورت همه معنی آن حضرت که ظهور یافته و چهل مرتبه این است ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و
ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳ هیولی که هبا و کتاب مسطور و رق
منشور می نامند ۴ طبیعت کلیه که مبدء آثار و افعال است ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابت است
۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سوم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل
که کیوان نیز خوانند ۱۵ مشتری که برجیس میگویند ۱۶ مریخ که بهرام است ۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸
ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است ۲۰ قمر که نیر اصغر است ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان
۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کرهٔ نار ۳۴
کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان و در این دور تعین دیگر
دایرهٔ موجودات که مذکور گشت اول که عقل کل است عین آخر که انسان است شد یعنی حقیقت عقل
کل بصورت انسان کامل تمام ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطهٔ اول باخر متصل شد و کمال
تام در نشأهٔ انسان کامل و اصل بظهور آمد شعر جامی که ز دو کون دل جاستم ٭ و آن قطره که صد هزار
دریاست منم ٭ حرفی که بکنه سر او کو رسی ٭ در روی همه کتاب پیداست منم ٭ و چون علت غائی بحسب مرتبه
و شرف مقدم است و بحسب ظهور موخر فرمود که راه دعوت انبیا علیه السلام مختتم بوجود مبارک
آن حضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آن حضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد که ما کان
محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین و چون نشأهٔ محمدی علیه السلام مظهر اسم
جامع الله است و معاد هر کس بمبدء و اصل خود تواند بود و دعوت آن حضرت شامل دعوت تمامت انبیا
بنا بر اصلی که معلوم شد لاجرم از شأن آن حضرت نازل شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة
یعنی بگو ای محمد که طریق تو چنان است که صراط مستقیم عبارت از وست راه حقیقی من است که محمد و من

خلایق

خلایق را به اسم جامع الله که من مظهر آن اسمم بصیرت میخوانم چه آن حضرت بحسب جامعیت بمبدء و معاد
همه اطلاع حقیقی یافته و یقین میداند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند
از اسمای الهیه و بنده و مربوب همان اسمند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از اسمای متفرقه باسم الله که
جامع جمیع اسمات میباید که ءأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بصیرت باین دعوت
است که از اسمی باسم اعلی میخوانند و الاکثر بان هو رب احدیت بجمیع شئونات شعر ناظم ای که اندر چاه
ماندهٔ ٭ ابنه گو در انحراف دلش ٭ در خودی کرده خدا را گم ٭ این انتم فانه معکم ٭ چند گردی بگرد هر
سر کو ٭ درد خود زاد و اهم از خود جو ٭ سخن آنکه مرد آگاه است ٭ لیس فیجبتی سوی الله است ٭ چون سالک
عارف و اصل کامل داد سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات لیس اده واضح است
و مقام هر کس لاتو حال آنکس تواند بود از آن جهت فرموده که ٭ مقام دلگشایش جمع جمع است ٭ جمال جان
فزایش شمع جمع است ٭ هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد میشود بی
تامل سالک و باز بظهور صفات نفس زایل میشود آن را حال می نامند و چون حال دائمی شد و ملک
سالک گشت مقام میخوانند لا قامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب سلوک است فرمود
که مقام دلگشای آن حضرت جمع جمع است جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرق است و فرق احتجاب
از حق یعنی همه خلق ببیند و حق را از کل الوجوه غیر داند و جمع مشاهدهٔ حق است بی خلق و این مرتبه
فنای مالک است چه تا زمانی که هستی سالک برجای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود
خلق است قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می نماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته
و این مقام بقای بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو هم
میخوانند بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و این اعلی مقامی کامل را است
چه هرچه هر شیء چنانچه هست می بیند و میداند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در
وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل وحدت آینهٔ کثرت است و کثرت آینهٔ وحدت و صاحب این
مقام چنانچه برویت کثرت محجوب از وحدت حقیقی نمیشود برویت وحدت نیز محجوب از کثرت نمیگردد
شعر ولولاه ولولانا ٭ لما کان الذی کانا شعر شاه فرق چه بود عین غیر انگاشتن ٭ جمع غیر ترا عدم
پنداشتن ٭ صاحب تکمیل اهل فرق دان ٭ کو ندید از حق در این عالم نشان ٭ هر که گوید نیست کلی هیچ غیر

در یقین اوست مجمع بحرین صاحب جمال است و بیش نیست فرق ٭ جان او در بحر وحدت گشت غرق ٭
جمع جمعست آنکه حق بیند عیان ٭ در مرایای همه عاشق و نهان ٭ صاحب این مرتبه کامل بود ٭ زانکه این
از هر دو را شامل بود ٭ جمال الجلال فراتش یعنی جامعیه کمالات جمیع صفات و اسما که ذات آن حضرت
راست که جمال الجلال فراتش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشن کننده انجمنهای قلوب و ارواح جمیع
کاملانست زیرا که بواطن کل بواسطه نور هدایت آنحضرت منور گشته و لحظه لحظه در ترقی می
افزاید و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت بشمع جمال وجود مبارکش تابان و هویدا
شعر شاه تابان چو گشت مهر جمال محمدی ٭ ذرات کون یافت چو شمع نور بیدی ٭ نقاش صنع نقش جهان را
چون نگاشت ٭ بودش مراد صورت زیبای احمدی ٭ چون نقطه ذاتی و یعنی آنحضرت مقرر شد بدان
که ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت ایشان زده
از غیاهب شکوک و شبهات بر نور ارشادات مهر سپهر نبوت رهیده اند که و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین شعر شیخ اگر نه دست تولای دوست دامان بودی ٭ نیافتی بخدا هیچ کس رهی بخدا ٭ و بجهت شرح
این معنی فرموده که ٭ شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها دامن وی ٭ یعنی آنحضرت در
کمال نبوت و ولایت پیش و پیشرو همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیا و اولیا
بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت در آن مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان
که جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرات
خلاص یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول یافته اند و چون او در شرب و کمالات انبیا و اولیا
و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی رسیده اند فرموده که ٭ در این ره اولیا باز از پی و پیش ٭
نشانی میدهند از منزل خویش ٭ یعنی در این راه خطرناک پر موهوم که از اعتبار مبدء و معاد
باز دید گشته و انبیا سالکان کاروان این طریق اند که مطایای همت خلایق را بجانب قرب و سوق بمعاد
میرسانند اولیائی که واصلان مقام بی نشانی اند در پی ایشان و اتباع انبیا اند و از تربیت کامل
بمرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز بر قدم انبیا اند باز از پی و پیش
از جهت تفاوت مراتب که دارند هر یک از حال و مقامی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا
رسیده بزبان اشارت خبرها از آن منزل میدهند و از وجدان خود نشانی میگویند شعر عطار

برکه

11

هر کسی از تو نشانی داده باز ٭ خود نشان بی نشانی دانای راز ٭ جمله جانها از کیفیت بی نشان ٭ انبیا بر
خاک راهت جان فشان ٭ و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند هر یکی تعبیر از راه و رسم و روند
و منزل بنوعی دیگر نمودند فلهذا فرموده که ٭ یکی از خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و
عارف ٭ یعنی چون از قید هستی موهوم که بی نمود خلاص یافتند و باطلاق پیوستند و بنهایت کمال خود
که اتصال بمبدأست وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کردند سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت
از سالکست که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق مطلق است که مبدء و معاد همه است
و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطرگی نماند و قطره و دریا یکی
شود فرموده که ٭ یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ٭ یکی از قرب و بعد و سیر و زورق ٭ اولیاء الله انواع اند
بعضی ارباب سکرانند و در مستی افشای اسرار الهی که بر دل پاک ایشان ظهور نموده میفرمایند و از بیخودی
ابهت بر ایشان ظاهر گشته محو داوند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون
سالکان راه الله بطریق تصفیه از مراتب کثرت بسیر رجوعی درگذشتند و بر تجلی احدیت در بحر
وحدت فانی و مستغرق شدند و خود که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند از یکی که صاحب
سکرانست در مستی آن حال اگر گوید که من عین دریام از بیخودی عجب نباشد و این مرتبه حقیقت است
شعر عراقی تو خویش باشم اگر چو قطره فی زموج ٭ در بحر ثروت بیخودی ار غوطه خوردم ٭ سبحان من
زمن ار بشنوی بدان ٭ کان او بود نه من تو مشنوی هیچ منکرم ٭ یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در
مرتبه اول باشد و حال وی بنابر قوت حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور من عند الله
بارشاد غیر باشد میخواست که فی الجمله از آن حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه
حقیقت گردد و از لذات نفسانی و شبهات که مانع اطلاع بر حقایق امور لم نمود نموده و روی
بمبدء اصلی آرند بالتفرقه بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی
می باید نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بچه کیفیت است و طریق عبارت از آن
روش است بدان که قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول
بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بصفات بشری و لذات نفسانی
که موجب بعد است از مبدء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از بود نشات است

از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی انسانیست و تعین انسان بخصوص
بر زورق داران جهت کرده اند که بسر در دریای توحید و مانع غرق دریا انسان هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست
و لا فی الحقیقه هر تعینی صوری و معنوی زورقیست در بحر وحدت حقیقی شعر ذرات کون پرتو نور شد
مطلق است * در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است * دارد فراغت از من و ما بیم رهنمون و شب * اندر
محیط هویت او هر که مغرق است * و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته می باید که مقتدی بانبیا بوده و بنور
شعار ظاهر و باطن خود کرده باشد تا خلایق را از اعمال و صفات و اخلاق که سبب نفس دنیا ایشان بعالم سفلی باشد
منع نماید و دلالت باعمال و اطوار فرماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا گردد و چون
از اقسام اولیا جماعتی هستند که بمقتضای غلبه حال ظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیا علیهم السلام بر ایشان
غالبست و یقین میدانند که ملتفت نشدن باحکام شرع عین الرد سالک را از وصول بحالات و
مقامات معترض میگرداند و البته شریعت که با حکایات و طریقت که با لذات حقیقت که نتیجه مقدمتین
مذکورتین است حاصل نخواهد شد و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان و طالبان بنا بر حکمت بالغه
الحیه نبوده اند احوال معنویه که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشته اند و مطلقا اظهار ان نکرده اند
چو این طایفه امینان خزاین الله لاجرم موهب و امانتی را که من عند الله مخصوص بان گشته اند بی ایشان الهی پیش
کس اظهار نمیفرمایند زیرا که ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم است که از دعوت و ریا و دعوی دورت
در بیان حال ایشان فرموده که * یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی ساحل * یکی را که علم ظاهر که
علم شریعت است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر مقتضای حال بر وی غالب بود بر
مقتضای علم نه بر مقتضای حال ایشان از خشکی ساحل که شریعت باشد داد و چه سلامت در خشکی ساحل است
شعر چون نبود دریا بی بن نظاره کن * گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن * و هر کسی را قابل استماع اسرار و معارف و طریقت
و حقیقت نیست و ازین جهت انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرمودند و تبیین اسرار حقیقت در غایت صعوبت
و بمخالفت نفس و هوا و غلبه صفات راه بار ارشاد این کامل راه دان را این مرتبت و
اکثر انست که ناگاه اگر عارفی صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار و حقایق امور فرماید نظام
بنهان زبان طعن و انکار در باره وی دراز کنند و ازین سبب فرموده که * یکی گوهر بر آورد و هدف شد
یکی بگذاشتن تر و صدف شد * یعنی جمعی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از اصداف

احکام

احکام ظاهر بر آوردند و افشا و اظهار ان اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت
خلایق گشتند و از نادانی که خلقان را بود ان کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نمودند و بر قتل بعضی
فتوی دادند شعر چون قلم در دست غداری بود * چون سفیهان راست این کار و کیا * لاجرم منصور بر
داری بود * لازم آید یقتلون الانبیا * و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم شعر و رب
جوهر علم لو ابوح به * لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا * و لاستحل رجال مسلمون دمی * یرون اقبح
ما یاتونه حسنا * و جماعتی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند
که هر کس راه بدان نبرد هر اینه ادای ان معنی بعبارت و اشارت فرمودند شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد
و کل الی ذاک الجمال یشیر * و چون نیک تامل نماید البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده اند
مناسبت و مشابهتی می توان یافت از انجمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت
جزویست با کل میفرماید که * یکی در جزو و کل گفت این سخن باز * یکی گرد از قدیم و محدث آغاز * یعنی بعضی از طایفه
اولیاء الله که قربان درگاه حضرت اله اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات و ظهورات
و شئونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر فرمودند و چون هر موجودی از موجودات صورت اسم خاص
وجود واحد است همان نسبت اجزا مقید باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بر
جزو و از واحد مطلق تعبیر بکل فرموده اند چه اشتمال مطلق بر مقیدات را درین صورت مثل اشتمال کل بر
اجزا را و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث خوانده اند و از واحد
مطلق که اشیاء موجوده مظاهر و مجالی او یند بلوح بتقدیم نموده اند چه مقصود مجموع کاملان اولیا بیان
مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب بحر و کل و قدیم بوده و هر یک
بحسب اقتضای اسمی که رب و مدبر ایشان است تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب ان احکام فرموده اند
و هر بیان واضح و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات می نماید از جهت ضیق عبارتست و مقصود همه یکیست
شعر مولانا هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق * از دهانش میجهد در کوی عشق * گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید ازان خوش دمدمه * ور بگوید کفر دارد بوی دین * ور بشک گوید شک گردد یقین *
ور بگوید کج نماید عین حق * ای کجی کز راستی دارد سبق * چون بعد از انبیا اولیاء الله اند که من عند الله
مؤید بحالات و مکاشفات گشته اند که بلطف خلایق را دعوت براه حق کنند لاجرم میخواستند که احوال

این جمله از دیده کوته نظران که بحسب تا اهل معنی باشد چه این طایفه امناء الله اند و امانتی که من عند الله پیش ایشانست و بعضست بنا بر غیرت الهی در آن مقید دارند که غیری بران اطلاع یابد فلهذا و خصوص اصطلاحاتی فرموده اند که هرکه تعبیر از آن حالات و مقامات نماید آن کسی که اهل آن حال باشد فهم این معنی نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن بهره ور نماند شعر اصطلاحاتست مر ابدال را * که نباشد زان خبر جهال را * لحن مرغان را اگر واصف شوی * بر ضمیر مرغ کی واقف شوی * گر بیاموزی صفیر بلبلی * تو چه دانی کو چه دارد با گلی * بعضی از عارفان واصلان این معانی کشفی و شهودی را با رعایت مناسبات عجب تمام و تعزیه غریب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند و لهذا فرموده که * یکی از زلف و خال و خط بیان کرد * شراب و شمع و شاهد را عیان کرد * بدان که کثرات را بزلف و خط از جهت آنکه حاجب روی وحدتست اند تشبیه کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دیده کوته نظران که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول این معانی نبوده اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را به شراب و پرتو انوار الهیه را که در دل سالک الموارد ظهور می نماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانیست بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیت حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد میسر نیست فرمود که یکی از هستی خود گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زنار سالکانی که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته اند که وصول بمنزل مرام بی وسیلهٔ نفی و اثبات میسر نمیگردد فلهذا مرشدان سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله می فرمایند تا بکلمهٔ لا جمیع اغیار را که وجودی دارند نفی نمایند و بکلمهٔ الا الله اثبات وحدت حقیقی فرمایند چه تا کثرت بکلی مرتفع نشود وحدت بی مشارکت جلوه گری نمی نماید و هیچ مانعی سالکان را چون هستی و پندار خودی نیست و کامل را اولیست که جهت ارشاد طالبان بیان موانع راه الله بفرمایند و از این سبب بیشتر اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفته اند و تحذیر فرموده اند تا مسترشدان از آن اجتناب نمایند شعر مولانا سهل شیری دان که صفها بشکند * شیر آن باشد که خود را بشکند * گر برون آیی ز پندار وجود * بر تو گردد دور پرگار وجود * و بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که بشاه بدانست زنار خدمت بر میان جان ببندند و یک لحظه از ریاضت و سلوک

نیاسودند

۱۳

نیاسوده اند چه هر مقامات و کمالاتی که سالکان راه را حاصل شده همه بی برکت طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی این باشد که هر کرا از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون تجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی در راهی دیگر پوید و هر عارفی نشان منزلی دیگر گوید فلهذا فرموده که * سخنها چون بوفق منزل افتاد * در افهام خلایق مشکل افتاد * چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت نفسی که ایشان من عند الله مخصوص بدان اند تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف و منزل ایشانست فرموده اند دیگر اگر اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف اشارات است لاجرم در این گلشن هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغی بزبانی دیگر راید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکال آن بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس قابل طالب را که داعیه طلبش دامن گیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات خبری داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریاتست و از این جهت فرمود که کسی را کاندرین معنیست حیران * ضرورت میشود دانستن آن * هرچند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیاتست و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات ایشان نمی گردد فاما چون معانی مستفاد از لفظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود او از آن حاصل کند شعر حرف درویشان بسی آموخته * منبر و محفل بدان افروخته * یا بجز آن حرفشان روزی نبود * یا در آخر رحمت آمد ره نمود * پس عارف واصل کامل که از مقام تقیید و تقلید عبور نموده باشد و بمرتبه اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر غایات منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند و بنا بر شوق در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را در این معانی خبری داشته باشد بحکم و اما بنعمة ربک فحدث شاید که دفع شبهات وی بفرماید و آن طالب را در مقام تحیر و ضلال بگذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که مبنی بر این مقام میکند نموده می فرماید که * گذشته هفت و ده از هفتصد سال * ز هجرت ناگهان در ماه شوال * یعنی از تاریخ هجرت که حضرت ختمی محمدی علیه الصلوة والسلام از مکه بمدینه هفتصد و هفده

سال قرنیکه هر یک سال عبارتست از دوازده دور قرانست گذشته بود که در ماه شوال رسولی با
هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه
که صاحب لطف و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصاً که از طبیب جهة استشفا
و استعلاج چنین معارف و حقایق فرستاده باشد؛ بزرگی که اندر اتجاهست مشهور با قسام هنر چون
چشمه نور؛ معتد ایی و دهمایی که در خراسانی با قسام فضایل و کمالات نبی و حسبی از سیادت
و علم و معرفت و ولایت همچون چشمه نور یعنی آفتاب عالمتاب بود در ظهور و شهرت و شهود
آنست که مراد بدین بزرگ که می فرماید قطب فلک السیاده نقطه مرکز دایرة الولایة مهبط حسنات
کمرهابه من [illegible] شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ
فی العا[illegible] الدین سهروردی است قدس الله اسرارهم و رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف
بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و همه مقبول خواص و عوام است
همه اهل خراسان از کهٖ و مهٖ؛ درین عصر از همه کهتر او بهٖ؛ بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید
که مجموع اهل خراسان کوچک و بزرگ یا این یا بمنصب و مرتبه یا بفضل و کمال و بسبیل اکثریت در
اتجا ظهور میاید چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر اینه بهمه جا خواهد بود درین
معنی بوهم مبالغه زیادتست؛ نوشته نامه در باب معنی؛ فرستاده بر ارباب معنی؛ نامه در
باب معارف و معانی و عبانی و جدانی آن بزرگ بنظم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب لطف
و احسان پیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمال اند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خود
نمایان مغرور است بلکه از آن جهة که موجب باعث این سؤالات عارف کامل چنین جواب بوده اند
بفرمایند که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند و سبب دفع شکوک و شبهات طالبان
گردد؛ در انجا مشکلی چند از عبارت؛ ز مشکلهای ارباب اشارت؛ میفرماید که آن نامه که آن
بزرگ فرستاده مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت که اولیاء الله اند که صاحب
مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند چه هر یک از هر منزل که رسیده و هر مشاهده
که نموده اند از شهود خود بنوعی تعبیر نموده اند و از این جهة فرمود که مشکلی چند از عبارت چه
معانی مختلف نگردد و هر اختلاف که مینماید در عبارات و الفاظ است و صاحب کمال که از خود

خود فانی و بیقای باقی حقیقی باقی شده و بر غایت مقامات ظهور و اتحاد عبور نموده و مطلع بر
جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کسی از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند فلهذا از
از پیش وی بر خاستست و سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت او بواسطه او مطلع
میشوند؛ بنظم آورده و بر سبیل یک یک؛ جهانی معنی اندر لفظ اندک؛ چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده
طبایع موزونه در لفظ پریشان مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک از آن مشکلات بر سبیل تفصیل
بر سبیل جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک آورده و این تعبیر بیان غایت فضل و کمال آن بزرگست
چه خیر الکلام ما قل و دل؛ رسول آن نامه را بر خواند ناگاه؛ فتاد احوال و حالی در افواه؛ آن نامه را
که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول مذکور به تبریز رسانید و پیش هر کس خواند و احوال
و حکایات و سؤالات که در آن مکتوب مسطور بود در دم و در زمان در افواه [illegible] که بزرگان
بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورده سؤال فرموده اند؛ در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر؛ یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت
آن رسول و نامه در میان بود همه نظر کار و اهالی نگاه بدین درویش میکردند چه معلوم همه بود
که حل این مشکلات و جواب این سؤالات که وادی علوم است موقوف بر مشاهدات و مکاشفات
بزرگان عارف واصل کامل میآید؛ یکی کو بود مرد کاردیده؛ ز ما صد بار این معنی شنیده؛ در میان آن
عزیزان که از جهة جواب آن نامه نگاه بدین درویش میکردند یکی مرد کاردیده بود یعنی فهم و ادراک
این نوع سخنان خبر داشت و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود و تحقیق نموده که کما ینبغی
جواب شافی کافی این سؤالات مشکله از این فقیر میآید و آنچه گفته که ز ما صد بار کثرت خواسته یعنی
بسیار بسیار شنیده بود؛ مرا گفتا جوابی گوی در دم؛ کز آنجا نفع گیرند اهل عالم؛ آن مرد کاردیده مرا
گفت که جواب آن نامه در دم و زمان بگوی و بنویس و تعلل و تغافل منمای که فی التأخیر آفات تا از آن
جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و وسیله ارشاد و هدایت خلق
گردد و گفته اند که آن بزرگ کاردیده که امر بجواب نامه فرموده شیخ المشایخ شیخ امین الدین بوده که پیر
و مرشد شیخ محمود تبریزی که قایل جواب نامه است بوده و این سخن درویشست؛ بدو گفتم چه حاجت
کین مسایل؛ نوشتم بارها اندر رسایل؛ با آنکسی که فرمود که جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسایل

مشکله کرد این نامه است بارها در رسایل نوشته‌ام و تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله آن رسایل
که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رسایل دیگر است که تصنیف این بزرگ است و فی
الحقیقة رساله چند است که داد سخن در معارف و حقایق در آن داده شد؛ بلی گفتا ولی بر وفق
مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول؛ چون عذر تقصیر معذور کرده شد که جواب این سوالات در رسایل
گفته شده است ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امیدوار چنانم که جواب بر مطابق سوال
منظوم باشد چه فواید آن بیشتر است و خواندن و دانستن آن آسانتر خواهد بود و لیس الخبر کا
المعاینه می بینیم که در علم تصوف کتب معتبره مشتمله بر معارف و حقایق در غایت خوب و پاکی نوشته
اند و این معنی ادرکه طبایع میل بر گلشن راز دارند بر هیچ کدام از الفاظ اند و بحث در باب این
معنی وجدانی است؛ پس از الحاح ایشان کردم آغاز؛ جواب نامه را در لفظ ایجاز چون در باب نوشتن
جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سوال
در عبارات و الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بر تعلیم تأییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی
بیان لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار در اندک ساعت در آن مجلس میان کوش خلایق
جواب آن سوالات بر نظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تکرار چنانچه در مقابل هر سوالی بیتی
در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی حاصل کرد آن و الهام الهی جمع
گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید؛ دیگران هم
بکنند آنچه مسیحا میکرد؛ کنون از لطف و احسانی که دارند؛ زما این خورده گیری در گذارند؛ اشارت
بدان رسول است که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود که رسولی با هزاران لطف و احسان
بحکم ثم جعلنا بالاعذار بطریق معذرت میفرماید که از لطف و احسان و نیکو خواهی جبلی که دارند
بر ما خورده گیری نفرمایند و اگر عیوب و نقص در عبارات و الفاظ و قوافی یابند بچشم رضا نظر
بر آن نموده از آن در گذرند شعر وعین الرضا عن کل عیب کلیلة؛ ولکن عین السخط تبدی المساویا
و می تواند بود که اشارت تنها بر رسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع گردد بر نقصان این
مذکورات چون معانی بر طبق مراد موذی گشته از خورده گیری در گذرند؛ همه دانند کین کس در همه
عمر؛ نکرده هیچ قصد گفتن شعر؛ یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر

گفتن

گفتن و معانی را بطریق نظم ادا نمودن نکرده‌ام فاما چون طبیعت موزون است البته لا عن قصد
شعر که گفته شود موزون خواهد بود و لیکن اصطلاحات شاعران که گفته‌اند که قافیه عبارت
از حرف روی و حرکت ما قبل است تتبع ننموده‌ام و سعی در دانستن آن نکرده‌ام و اگر باور نداری تو
که عمر و شعر در این بیت قافیه آورده‌ام ع گواه عاشق صادق در آستین باشد؛ بر آن طبع اگرچه بود
قادر ولی گفتن نبود الا بنادر؛ بدان که هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستغنیم از صاحب
کمال از این بیت که فرموده در یابد یعنی با وجود آنکه طبع من همیشه بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون
بود که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اهم بود پروای شاعری
و شعر نداشتم مگر بسبیل ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده
باشند چه نظم مثنوی صریحا نفی نفرموده یا نفی می تواند بود که بوده باشد و میتواند بود که تخصیص
مثنوی بنفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بر نظم نموده‌اند و البته آن بطریق مثنوی
خواهد بود پس تواند بود که بعضی از انواع دیگر نیز بگفته باشد؛ ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت؛ میفرماید که کتاب بسیار بر نثر میساختم و جهت افاده و ارشاد خلایق
از هر انواع ترتیب رسایل میفرمودم فاما هرگز بنظم مثنوی نمی‌پرداختم و از آن ساکت بودم چه با رعایت
اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت صعوبت است و موجب تکلیف و تکلفات و
بی ضرورت کامل از هر دو دور است مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن
آن مندرج باشد و الهام الهی نیز بر آن منضم گردد؛ عروض و قافیه معنی نسنجد؛ بهر ظرفی در معنی
نگنجد؛ عروض میزان شعر را میگویند که بآن میزان دانسته می‌شود مکسور شعر از موزون و رکن
اول از مصراع اول شعر را نیز عروض میگویند و قافیه عبارت از حرف روی است و حرکت ما قبل
میفرماید که عروض و قافیه میزان معنی نمی‌توانند شد و معنی را بآن میزان نمی‌توان سنجید چه
ایشان میزان الفاظ و حروف اند و الفاظ و حروف ظرف معانی اند و بحر معنی در ظرفی نمی‌گنجد مگر در
ظرف مشرب صاحب کمالی که از خود هستی خود مطلق گشته عین همه شده باشد و فهم این معنی کسی
تواند کرد که از رجال الله اهل کمال بهره‌مند بوده باشد و الا دم محجوبان انانیت است که هیچ معنی نمی‌تواند
در ظروف و الفاظ نیامده است؛ معانی هرگز اندر حرف ناید؛ که بحر قلزم اندر ظرف ناید

معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات و شهود ذات و ظهورات و تنوعات تجلیات از احاطه
دلالت الفاظ و حروف بیرون است و هم چنانچه بحر قلزم در ظرف نگنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف
حروف و الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد میشود
کما ینبغی نتوان کرد چه قیاس غایب بر شاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق مجرد توهم بیش نیست
چون وسعت میدان معانی زیاده از آن است که محصور حصار الفاظ و حروف گردد و الفاظ و دلالات
احاطه آن نتواند نمود فرموده که ❊ چو ما از حرف خود در تنگنائیم ❊ چرا چیزی دیگر بر وی فزائیم ❊
یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه میباید
برنمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و حروف و عبارات از تعبیر آن معانی در مضیق افتاده ایم
چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف و عبارات از تعبیر آن معانی در
مضیق افتاده ایم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف را بیفزاید و
کوچک تر گرداند بر آن تنگنای الفاظ و حروف بیفزائیم و در فکر عروض و قافیه باشیم شعر مولانا
قافیه اندیشم و دلدار من ❊ گویدم مندیش جز دیدار من ❊ حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ❊
حرف چه بود خار دیوار رزان ❊ لفظ و حرف و صوت را برهم زنم ❊ تا که بی این هر سه با تو دم زنم ❊
چون اشارت نمود که جواب نامه در آن مجلس بی التماس گفتم با وجود آنکه هرگز قصد شعر گفتن
نکرده بودم و هر چند معانی نیز از آن اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که
مقید بعروض و قافیه نیز باشد جای آن بود که از این سخنان استشمام رایحه انانیت و غرور و
مفاخرت نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که ❊ نه فخر است این سخن کز باب شکر است ❊ بر نزد اهل
دل تمهید عذر است ❊ یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف
کتب بسیار و عدم التفات به نظم نیز بر سبیل مفاخرت که از عجب و انانیت ظاهر میگردد بلکه
تذکار این نعمتها که مذکور گشت بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که الحمد راس
من الشکر و نیز در اهل دل که ناظم سوالات نامه مراد است یا مطلقا هر که از ارباب قلوب باشد
این که گفته شد تمهید عذر است تا اگر قصوری در این سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو
فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سوالات بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی

باوجو

16

باوجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبت است و بجهة آنکه تا گمان نبرند
که عدم التفات بر نظم الفاظ در ادای معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال است فرموده که
مرا از شاعری خود عار ناید ❊ که در صد قرن چون عطار ناید ❊ میفرماید که از شعر گفتن و الفاظ را
در ادای معانی در سلک نظم کشیدن مرا عار نیست و هیچ حال از آن ننگ نمیدارم چه کاملانی که
پیش از من و پیش از من بوده اند جهة ترویج راه و روش سالکان طریقت و تربیت علوم و مکاشفات
ارباب حقیقت اشتغال بر شعر فرموده اند از انجمله قطب العرفاء والمحققین شیخ فرید الدین عطار
قدس سره که در صد قرن مثل ایشان کاملی مکمل پیدا نشود و با وجود آن همه کمالات شعر گفته اند
و کتب بسیار بر نظم ... بر جهانگیر که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف
مستغنی است شعر مولانا مدح تعریف است و تخریق حجاب ❊ فارغ است از مدح و تعریف آفتاب ❊
مادح خورشید مداح خود است ❊ که دو چشمم روشن و نامرمد است ❊ چون فرموده که کاملان نیز
شعر فرموده اند محل آن هست که گمان برند که این نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ در این
جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف جهة دفع آن وهم می فرماید که ❊ اگر چه زین
نمط صد عالم اسرار ❊ بود یک شمه از دکان عطار ❊ یعنی اگر چه از این نوع سخنان معارف که در این
گلشن راز است صد عالم اسرار یعنی اسرار بی غایت و نهایت بود یک شمه یعنی اندکی از دکان عطار است
و ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در ولایت و معارف و تحقیقات
زیاده از آن است که در حد حصر آید شعر قد تو بگذشت از ادراک عقول ❊ عقل اندر شرح تو شد
بوالفضول ❊ مدح تو حیف است با اهل جهان ❊ گویم اندر مجمع روحانیان ❊ چون فرموده که آنچه
در این کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطار است کسی فکر بکند که این معانی از سخنان شیخ
عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم کرده این دعوی است نه آنکه از مکاشفات و وجدان خاصه است
از این جهة فرموده که ❊ و لی این بر سبیل اتفاق است ❊ نه چون دیو از فرشته استراق است ❊ اشارت بدانست
که هر معنی که در این کتاب ذکر کرده شد مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم شهود وی گشته و بخصوص این
معانی کما ینبغی و بر او حاصل شد نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملائکه الا من استرق السمع
فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست به تقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده شعر

حرف دو لبشان بدزدد مردود نه تا بخواند بر سلیمی و هیون صد نشان تا دیده مردم بیند
تا کمان آید که ایشان زان دهند چون اشارت سبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کا بیتو بوده
شد میفرماید که علی الجمله جواب نامه در دم بگفتم یک بیک فی بیش و نی کم یعنی جواب نامه ان
بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سوال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک بیت که مشتمل
بر دو سوال بود دو بیت در ان مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را جواب متعدد بود فاما
در ان مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد نه بیش و نی کم جواب زیاده از سوال نبود بلکه جواب
مطابق و موافق سوال بود و ان جواب که اول در ان مجلس فرموده پیش اهل خبر ظاهر است که کدام
ابیات است چون جواب ان نامه در ان مجلس عزیزان تمام شد رسول ان نامه را بستد باعزاز
وزان راهی که آمد باز شد باز یعنی ان رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه
مشکلات ارباب اشارات رسیده بود نامه جواب ان سوالات که در ان مجلس عزیزان گفته شد
بر اعزاز و لطف امروا دب تمام بستد شعر از ادب پر نور گشت این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد
ملک وزان راهی که آمد باز شد باز تکرار از جهت تاکید میفرماید که البته هم از ان راه خراسان
که آمده بود بهمان راه بازگشت و بطریق و راه دیگر نرفت از اینجا معلوم شد که ان رسول را البته
بجهت جواب ان سوالات پیش این بزرگ فرستاده بودند نه ان که اتفاقا اینجا رسیده باشد و ان نامه را
چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبوده باعث انشاء انرا که بعد از آن شده
بیان نموده میفرماید که دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر ان چیزی بیفزای یعنی ابرهه کار دیده
که در ان مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه بگو و عددی که گفته شد مسموع
نداشت و بموجب ایشان و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته آمد و ان رسول باعزاز
ان نامه بستد و مراجعت نمود دگر باره همان عزیز کار فرما فرمود که بر ان جواب که نوشته شد چیزی
می باید افزود و انچه بر سبیل اجمال مذکور شده بلباس تفصیل باز می باید نمود و ایشان بلوازم و
لواحق ان معانی کرده از علم بعین میباید آورد تا اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ و معانی در
غایت تنقیح باشد شعر بر ملولان این مکرر کردن است نی بر من عمر مکرر بردن است چون جواب
نامه در مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که همان معنی که گفتی ز عیان آر

زعین علم

17 ز عین علم با عین عیان آر یعنی همان معنی که بر سبیل اجمال در جواب نامه فرموده ز بیان آر
و شرح ان معانی بتفصیل بفرما و از علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب نامه بطریق
علم فرموده ان عین علم را عین کردان و در عقب جواب هر سوال مشاهدات ارباب کشف و شهود
باز نما و اشارات بحالاتی که مناسب ان مقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب
دفع شبهات گشته منتج حق الیقین گردد و این سخن صاحب ذوقی سلیم را معلوم میشود که جامعی که
نتیجه اصطلاحات صوفیه نموده باشد و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود رسیده البته کما ینبغی
ادراک معانی که در این کتاب مذکور شده نمی تواند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی را بمعرفت الفاظ
و اصطلاحات در نمی توان یافت و هر چند شخصی گوید که عسل شیرین است فاما ان لذت که عسل راست
گوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که هست ادراک این معنی از خود نمی تواند کرد پس طریق مطالعه
کنندگان این کتاب آنست که در عقب جواب هر سوال تامل تمام نماید تا شاید که بنوعی الهی هر بابی از علم
الیقین و عین الیقین را بجای خود بداند و تمیز علم و عیان را و امتیاز کرده شعر جان جمله علمها این است این
که بدانی علم از عین الیقین چون مستغرق نه باب وصال خواهند که خود را بر ساحل بیان و نشان آورد
البته از ان استغراق باز میماند فلهذا فرمود که نمی بینم مر او را فان مجالی که پردازم بدو از ذوق
حالی یعنی در اوقات خود مجال ان نمی بینم که بجواب ان نامه چیزی دیگر بیفزایم و بترتیب ان مشغول
گشته تالیف رسالة منظومه پردازم و این عدم مجال که گفته شد واسطه ذوق حالی است که وصف
ان بگفت و گو محال است که صاحب حال میداند که چه حال است چه حال در مقام غیر آید و صاحب حال کمتر
کشف و شهود معنوی رسیده میداند که ان چه حالتی است و تعبیر از ان کما ینبغی نتوان کرد و بر شرح
اسرار حال در یافته نمی شود شعر با تو پوشیده حال و است مرا که در ستش بیان نمیدانم باشارت حدیث
خواهم گفت که غریبم زبان نمیدانم هر چند از مقام حال بتنزل قال تنزل نمود تا از تلوینات فاما دعوت
و ارشاد و افاده خلق بخطاب تمکین است و از ین سبب فرمود که ولی بر وفق قول قایل دین نکردم رد
سوال سایل دین با وجود عدم مجال که واقع بود نمی توانستم که بدان پردازم ولی بواسطه صون متابعت
و موافقت قول قایل فاما السایل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سوال سایل دین که فرموده که چیزی
بر جواب ان نامه بیفزا رد نکردم و قبول نمودم اضافه سوال سایل دین اشارت است بدان که غرض

ان بزرکان شان بنوشتن فرموده ترویج اسرار دین و تثبیت حالات ارباب یقین بوده و استادان
واما السائل فلا تنهر بحضرت رسالت علیه السلام با وجود کرکلام حضرت عزت عظمت کلمات
از ین جهت فرموده که قران مجید که کلام ربانی است از الفاظ درر بار حضرت پیغمبر مسموع شده
پس این اسناد بطریق مجاز باشد شعر کرچه قران از لب پیغمبرست هر که کوید حق نکفتا و کافرست
اکرچه حل همان سؤالات مشکله بهمان جواب اول که در ان مجلس کفته شده بود حاصل بود فاما
چون غرض تفصیل ان اجمال بود میفرماید که پس از ان تا شود روشن تر اسرار در امد طوطی نطقم بکفتار
بواسطه انکه تا اسرار که در ان نامه از ان سؤال کرده شده بود روشن تر شود یعنی جواب اول
که کفته بودیم روشن کشته بود فاما بجهة انکه تا روشن تر شود و طوطی نطق من بکفتار در امد
یعنی ناطقه انست تشبیه ناطقه خود بطوطی از ان جهت فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع معلم
میباشد این کامل نیز هرچه بحضرت ملهم الصواب الهام والقا بوی نموده در این کتاب نوشته
شعر حافظ در پس ائینه طوطی صفتم داشته اند هرچه استاد ازل کفت بکو میکویم چون فرموده که
طوطی نطقم بجهة اسعاف مسئول ایشان بکفتار در امد احتمال ان داشت که بعزو رعونت و ایام با
رسانیده باشد بانکه در اندک مدت بفضل الهی و حسن اهتمام تمام کشته باشد دفع ان احتمال اول
نموده فرموده که بعون و فضل و توفیق خداوند بکفتم جمله را در ساعتی چند اشارت بدانست
که هرچه از هر کس واقع میشود باراده و مشیت ازلی و حکم لم یزلی است و بجهت نهادن زاد ان
اختیاری نیست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء شعر جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بکشادشان در دل بصر اختیار و جبر ایشان دیکرست قطرها اندر صدفها کوهرست
میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردکاری نه باختیار و سعی و کسب جود انچه در ین
کتاب نوشته شده است جمله را در ان ساعتی چند یعنی در اندک مدت کفته ام چون نظم کتاب بتفصیل
کفته شد شروع در بلاغت تسمیه کتاب باین اسم نموده می فرماید دل از حضرت چو نام نامه در خواست
جواب آمد بدل کان کلشن ماست بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه انسانی است و دانا
انسان بحقیقت باوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب
ان نامه کفته شده بود در خواست نمود بالهام و اعلام الهی جواب ان در خواست از حضرت مجیب الدعوات

بدل رسید که ان نامه کلشن ماست چه وجه مناسبت انست که چنانچه در کلشن کلهای رنکا
رنک شکفته می شود در این کلشن نیز کلهای عجایب و غرایب اسرار الهی بدستیاری این بزرک جلوه
کری کرده و بر منصه ظهور آمده است بباید دانست که اکرچه نبوت مختتم کشته و باب وحی و
ارسال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام و القاءات ربانی باقی است چه این معانی لازمه
ولایت مقتضای اسم الولی است که اسمای الهی دایم بر ظهور خواهد بود و هرکز منقطع نخواهد
شد و حضرت رب الارباب ذا بادلهای اولیا و اصفیا پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست
خواهد بود و هرکز منقطع نخواهد شد شعر از پی روپوش عامه در بیان وحی دل کویند انرا صوفیان
وحی دل کیرش که منظرکاه اوست چون خطا باشد که دل اکاه اوست از ان فرمود که دل چون نام نامه
در خواست نمود تا معلوم شود که چنانچه در ین محل در خواست فعل دل بود و از اعراض نفسانی معرا بود
جواب نیز که بدل آمد از شایبه نفسانی مبراست چون تسمیه کتاب بی اختیار مستفاد از عالم غیب بوده است
میفرماید که چو حضرت کرد نام نامه کلشن شود زو چشم دلها جمله روشن یعنی چون حضرت منبع
الفیض والکمالات تسمیه نامه نامی بکلشن فرمود یقین که چشم دلها روشن از و خواهد شد یعنی
هر که را چشم دل باشد چو آنان که دیده معنی ندارند از جمال اسرار این معانی بهره ور اند و قرة العین
همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عالم مطلق با همه معتقدان جمع میشود و سرایت و شمول
فیض مطلق معتقدان را بطریق عموم است و چشم دل از ان جهت فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی
جز بقوت بصیرت که دیده دل عبارت از انست میسر نمیکردد شعر کر تو میداری جمال یار دوست
دل بدان کا ائینه دیدار اوست دل بدست آور کمال او ببین ائینه کن جان جمال او ببین چون از
مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سؤال و جواب مینماید سؤال نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است انکه کویندش تفکر نزد اهل تحقیق مقرر است که اول چیزی که بر بنده مکلف واجب
معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی است و وجوب تمامت و اجبات شرعیه متفرع
برین اصل میکردد و طریق معرفت اکرچه از روی جزویت لا ینحصر است کما الطرق الی الله بعدد انفاس
الخلایق فاما از روی کلیت چنانچه کذشت منحصر بر دو قسم است استدلالی و کشفی استدلال طلب دلیل
از مصنوع بصانع و کشف دفع حجاب مصنوعات از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر بفکر است چه فکر

سیر است از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی فلهذا اول سؤال از تفکر فرموده گفت که بحث از
فکر خویشتم در تحیر یعنی اول از مشکلاتی که واقع است آنست که از اندیشه در حیرتم و کما ینبغی
ادراک نمی توانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می‌نامند و چه چیز است و معرفت تفکر
از آن رو که موقوف علیه معرفة الله است واجبست **شعر** معرفت اصل شناسائی بود چشم دل را
نور بینائی بود در طریق معرفت نایبی درست تا تو خود را باز نشناسی نخست چون معرفت
حقیقی که اتصال العبد اصلی است بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل نمی‌تواند شد چه غلبه احکام
امکانی کثرات مانع مشاهده جمال وحدت وجوبی است لاجرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه
معرفتست فرموده گفت **جواب** مرا گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر بمغز
که اول من پرسیدم که تفکر چیست که از این معنی تفکر در تحیر مانده‌ام از آن سبب معنی سؤال مکرر
نمود تا سائل بر شوق و توجه تمام متوجه جواب گردد و فرموده تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق باطل در مقابل حق است و چنانچه حق حقیقی و اضافی می‌باشد باطل
نیز حقیقی و اضافی می‌باشد حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل وجود عدم است پس باطل
حقیقی عدم باشد **ع** الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او نسبت با بعضی باشد
دون بعضی مثل عسل که نسبت با مزاج بارد و مزاج مرطوب نافع و حق است و نسبت با مزاج محرور و
صفراوی باطل مضر و باطل است و پوست خربزه و پوست برنج و کاه که نسبت با انسان باطل است
چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات دیگر حق و نافع است و علی هذا القیاس و حق اضافی
و باطل اضافی هر دو از اقسام حق حقیقی اند چه وجود دارند نه خارج و باطل حقی که در این
محل واقع است حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالکست
بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدم لذاته سوی
حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارتست از وصول سالک
بمقام فنا فی الله و محو و تلاشی کثرت ذات کاینات در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم
شعر چندان برو این ره که دوی برخیزد ور هست دوی بره روی برخیزد تو او نشوی ولیکن ار
سعی کنی جایی برسی کز تو توی برخیزد و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلقست

اشارت

اشارت بر نهایت کمال معرفت فرموده که بقای بالله است و منتهی المعرفة جز این مرتبه نیست
و تفاوت شهود و اسالک این مقام مختلف واقع است چون تعین و تشخص مانع مشاهده وجه
حقیقی می‌گردد فرموده که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفتست آنست که سالک
راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم
اصلی متحقق ببقا بالله گشته اشیا را غیبا و شهادة مظهرهای حقیقت ببیند و شناسد هر جا
بتوی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر یک نور ظاهر ببیند **شعر** هر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد بهر این فرمود با آن نیت خوش جست و لیتم فثم وجهه از عطش گر در
قدح آبی خورم در درون آب حق را ناظرم و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل
حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر معتقد چون نظر بدیده
بصیرت نماید همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباری است که در خارج تحقق ندارد
و بجز هست مطلق هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است چون بیان تفکر
باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نمود
گفت حکیمان کاندرین کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف حکیم آنست که بطریق
استدلال اشیا موجوده چنانچه ثابت‌اند در طاقت بشری دانسته باشد و عمل بمقتضای
علم نموده والا باصطلاح محققان به مجرد علم حکیم نمی‌توانند بود یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف
فرموده‌اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته‌اند که چون در دل شود حاصل
نخستین نام وی باشد تذکر یعنی هر گاه که در دل که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و
محل تفصیل معانی است صورتی از صور حاصل شود یعنی چیزی در دل خطور کند چه تصور که علم مراد است
پیش محققان حکما و علم الصورة الحاصلة در ذهن است نخستین نام وی باشد یعنی اول نام آن تصور
تذکر است چون شخصی خواهد که مجهول بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید
نمود تا بوسیلهٔ آن مبادی معلوم نماید که سابقا مستحضر بود و علم از آن که مبادی آن مجهول‌اند آن
تصور را تذکر می‌خوانند چه از آن غافل بود اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورد بدان که ادراکات
معلومات و مدرکات بر وجه کلی مر نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از وی است ذاتیست و

وبواسطهٔ غواشی وعوایق امکانی وبدنی آن مدرکات را فراموش کرده بود وبواسطهٔ توجه
تام واعراض از موانع آن معلومات که وسیلهٔ علم بآن مجهول مطلوب میشود دریافت ومتذکر
شد چنانچه بعضی از حکما بران رفته اند با آن که درین نشاء علم بآن مبادی او را حاصل بود بجهت
عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهت استحصال مطلوب توجه فرمود او را بیاد آورد و
متذکر گشت چون بجز تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی نیست ومحتاج ملاحظه
وتامل دیگر است فرمود که ور زو چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت
چون از تصور مبادی مطلوب بگذری وتامل وتدبر نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوری است
ترتیب اعم واخص که جنس وفصل وعرض عام وخاصه است بچه کیفیت باید نمود که مؤدی بدانش مطلوب
گردد واگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی واستثنائی بچه نوع وبچه شرایط
میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی اندر عرف یعنی نام این تصور که اول موصوف بر تذکر بود بر این
اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف بعبرت وعبرت از عبور است وعبور در گذشتن
فلهذا اطلاق اگر بر رود خانه وجداول میکنند معبر مینامند از انجا میگذرند ودرین محل از
صورت تصور مبادی در گذشته وبترتیب خاص که موجب افادهٔ مطلوب است ملاحظه نموده از این
جهت عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرمود که تصور
کان بود بهر تدبر بنزد اهل عقل آمد تفکر یعنی تصور که موصوف بر تدبر گشت وملاحظه ترتیب
بر وجه مذکور در او واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلال اند واشیا
بر طبق قوانین عقلی می شناسند موسوم بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقول اشارت
بر تعریف تفکر نموده میگوید ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم
چه تعریف فکر ترتیب امور معلومات که متادی باستعلام مجهول گردد بدان که مذهب
اصحاب تعالیم آن است که فکر ونظر اکتساب مجهولات است از معلومات وهیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول
که باشد از هر معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهول از آن معلومات کنند
که مناسب آن مجهول باشد وهمچنین شایبه نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسبه
بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری

وخواهد

وخواه در تصدیقی چنانکه در محل خود مقرر شده وتصورهای معلوم اشارت از آن امور معلومات است
که مبادی مطلوب است واز آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود تصدیق نامفهوم مفهوم
یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه حیثیت انسان مثلا مجهول تصوری
است از تصور حیوان وتصور ناطق وترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص وغیره مفهوم مصدقی
میگردد وحدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقی است از تصور العالم متغیر وتصور کل متغیر حادث
وترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری وایجاب صغری وکلیت کبری وغیره است مفهوم یعنی معلوم مصدقی
میشود بدان که آنچه در طریق نظر معلوم شده است آن است که مجهول تصوری مکتسب از تصورات است
ومجهول تصدیقی مقتنص از تصدیقات است اما آن که تصور از تصدیق وتصدیق از تصور مکتسب
نمی تواند شد دلیل بر آن نیافته اند پس تواند که باشد ودرین محل آنچه فرموده که شود تصدیق
نامفهوم مفهوم شاید که ایما بدان باشد که می تواند با آنکه حصول تصدیق که نزد محققان
حکم است موقوف بر تصور موضوع وتصور محمول وتصور نسبت بینهما است وپیش صاحب ذوق
فی الحقیقه خود آن است که تصدیق درین محل لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب
مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود وفراهم بینهما در حد اوسط می باید داد
تا منتج تصدیق مطلوب گردد فرمود که مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای
برادر در قضایای حملیه مقدمهٔ صغری ومقدمهٔ کبری که مقدم وتالی لغوی اند ودر قضایای
شرطیه مقدمتین که مقدم وتالی اصطلاحی اند بمنزلهٔ مادر وپدر واقع شده اند که در حد اوسط
ازدواج میابند ونتیجه که از ایشان تولد می باید بمثابه فرزند است چون بیان تفکر بر طبق
قوانین حکما نمود میفرماید که ولی ترتیب مذکور از چه وچون بود محتاج استعمال قانون
کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم وطریق استحصال مطالب ارباب عقول است
محتاج استعمال قانون است وقانون امری کلی که انطباق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام
جزئیات بوی دانسته شود ودرین محل مراد بقانون علم منطق است که مسایل وی قوانین کلیه اند
که مبین چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی برسانند بدانش مجهول تصوری یا تصدیقی
چون حصول یقین حقیقی که سکون قلب انسان از اضطراب شک جز بطریق مشاهده ومعاینه که مرتبهٔ

عین الیقین وحق الیقین است میسر نمیشود فرمود که دکر بیان دران کرنیست نباشد هر اینه که باشد
محض تقلید یعنی بران ترتیب مخصوص که بر طبق قوانین منطقی واقع باشد اگر چنانچه نباید ان آلهی
که عبارت از استعداد فطری وصفای باطنی است منضم نباشد ودل با نوار تجلیات الهی منور نکردد
از ترتیب دلایل وترکیب حجج وبراهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد شعر مولانا ان منکلد
هست چون مرد علیل که چه دارد بحث باریک ودلیل ان لعمی رود دلیل و در شکیل از بصیرت میکند
او ز اکسیل چون کثرت و وحدت متضادات اند هر اینه تجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل
که حاصل توان کرد فلهذا فرمود که ✽ ره دور ودراز ایشان رها کن ✽ چو موسی یک زمان ترک عصا کن
چون بطریق استدلال باتفاق حکما ومتکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت ومعرفة ذات
وصفات متعالیه الهیه بمقتضای فان کنه ذاته وصفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل محالات است
وهر کاه که ما را شعور ما فی بر امر تصوری باشد یقین حاصل شود وخواهیم که تحصیل ان امر بر وجه اکمل
نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه وتردد وی در آن معلوم بمعلوم دیگر تفصیل
عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد وان معلومات است که مسمی بمبادی شده وبار
می باید که ذهن حرکت دیکر کند دران مبادی نماید تا ان مبادی را ترتیب خاص کرداند که مؤدی بیدا شدن
ان مطلوب مجهول کردد وپوشیده نیست که ان ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب وتجرید ذهن از خلاف
وتحریک عقل بر سوی معقولات است وبا این همه فرق میان ذاتیات وعرضیات کما ینبغی باید نمود والا
حقایق مخفی ماند از این جهت فرمود که ره دور ودراز ایشان رها کن زیرا که بعد از جهت بر نهایت
اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض وخواص میتواند نمود وتحصیل معرفت حق تعالی بصفات ثبوتی
وسلبی واین نوع علم خالی از شکوک وشبهات خیال ووهم نخواهد بود واز این طریق اطلاع تمام بر حقایق
امور متعذر است وتحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه وتجلیه قلب حاصل نمی توان کرد وتصفیه عبارت
بر نفی ما سوی الله چنانچه نقوش اغیار از لوح دل بر آید وفکر شسته شود رقم توحید حقیقی در صفحه دل
نقش کردد وطریق استدلال که اثبات مدلولات بر ادله وبراهین است بر طریق تصفیه واقع شده
نزد مستدل دلیل موضح مدلول است ونزد عارف دلیل حجاب مدلول است پس هرچند دلیل بیشتر
کویند مدلول مخفی تر کردد وفی الحقیقة ظهور کمال توحید در نفی غیریت که کمال التوحید نفی الصفات

منه دلیل

منه وانچه دلیل عالم است مدلول عارفانست وانچه حجاب دیده محجوبست نزد ارباب شهود آینه جمال
محبوبست شعر از آن کس کال مرد دور راه یقین ✽ در هرچه نظر کند خدا را بیند ✽ چو موسی یک زمان
ترک عصا کن مراد بعصا در این محل دلیل است ومناسبت بینهما ظاهر است زیرا که چنانچه اعمی در رفتن راه
دست او بر عصاست جاهلی که دیده دل ایشان بصفای کشف منور نشده وجمال وحدت حقیقی را بدیده
معنوی مشاهده نمی توانند نمود بعصای دلیل راه معرفت میروند شعر منزل عقل وفکر ما صفات
ذات برتر ز علم معرفت است ✽ تو را وخود دلیل فاقطر بس ✽ در ره حق غلط نکرده کس ✽ امر وخلو از خدا توان
دانست ✽ کر خدا را بان وآن دانست ✽ سی تا موسی علیه السلم دلیل میکفت که رب السموات والارض
فرعون مسلم نمیداشت ومیکفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون وچون عصای استدلال
بحکم ان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر کشت وهرچه فرعون وهم و
خیال از کثرات موهومه بر انکیخته بود همه را محو ومتلاشی کردانید که فاذا هی تلقف ما یافکون طالب
الهی میباید که ترک طریق استدلال کفته توجه بمبدء حقیقی دراز آینه روی نماید وانچه دیکر ز ابیات
بوده ورها کرده شعر چو حاصل شد مرا امروز دیدار ✽ نیم موقوف فردای قیامت ✽ ذعلب یمانی
از حضرت مرتضی علی علیه السلام سوال نمود که افرأیت ربک جواب فرمود که افأعبد ما لا اری
باز میفرماید که رأیته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا شعر من که بینم جمال دوست عیان ✽ حاجتی نبود م الی بیان ✽
دیده کان ضعیف نور بود ✽ همچو شب پره دور کور بود ✽ چون راهی که ره بدوست بر دد آن ما شعار ان
که ارباب تصفیه اند وبطریق کشف وشهود راه توحید الهی میروند فرمود که ✽ در آ در وادی
ایمن که ناکاه ✽ درختی کویدت انی انا الله ✽ در آ در وادی ایمن زمانی ✽ شنو انی انا الله بیکمانی ✽
در آ بمحل وادی ایمن عبادت از طریق تصفیه است که تجلی الهی را قابل است ومشاهده جلال وجمال
جز بدان طریق میسر نیست وسر درخت حقیقت انسانیست که مجلای تجلیات ذات وصفات ربانی است
واقتباس معنی این بیت از این فرموده که ونودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه قلب وتجلیه روح
است که مستلزم فیض وفتوح است ومخصوص خواص ارباب کشف وشهود است در بقعه مبارکه که

٢٦

انسان کامل است و هرچه جو بی از و حاصل است و مبارک تر از این بقعه منزلی در مراتب کثرات
واقع نیست از شجره مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت وی ندا کرده شد که ای موسی بدرستی
که منم الله که پروردگار عالمیانست شعر ماهی و منی حجاب ره بود ماهی چو برفت و ما نماند ما نیم
شیخ ابن یمین می فرماید که در طریق تصفیه در اوایل مراتب لا از زنگار غبار اغیار پاک و مصفی
گردان تا بحکم غلبه تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع دل ندای انی انا الله شنوی
و بدیده حق بین خود را خدا و اینی و بشناسی شعر هر که بیرون ز خود اندر طلب سعی کرد
از پی آب چو ماهی همه عمر طپید آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت وانکه بی خویش شد آمد بیکی
لحظه رسید خواب جهل از حرم قرب برادر و افکند و رنه نزدیک تر از دوست کسی هیچ ندید چون
تو خود دراهی هم راهی همه بینی بیقین باقی کج سعادت کروان نیست عزیز چون عارف که بنهایت
کشف و شهود رسیده است بی مزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال واحد مطلق شاهده مینماید
فرموده که محقق را که وحدت شهودست نخستین نظر بر نور وجودات محقق آن کامل است
که حقیقت اشیا کما ینبغی بر او ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبه کشف
کلی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه اشیا حق است و غیر او آن
وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا مجرد اضافه بیش نیست شعر مرد حق چشم
حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و وحدت یکتایی که حق را است
که در مجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور هستی منور گردانیده است و شهود در وقت تحقق
بحق بعینه گاهی که از مراتب کثرات موهومه صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید
عیانی رسیده و بدیده حق بین که کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیده
حق مشاهده حق نماید چون خود را و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لاجرم غیرت او تخته
از پیش نظر برخواسته و هرچند می بیند و میداند حق دیده و حق داننده است و در مشاهده
جمیع اشیا نظر او اول بنور وجود واحد مطلق است و صاحب شهود ذو العین است که حق را
ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی پنهان است
چنانچه در صورت مخفی مینماید شعر از بر نقش جمالت فی تجلیها الوجود لناظری ففی کل مرئی اراها برویة

بهرهم

٢٢

بهر چه می نگرم صورت تو می بینم از آن که در نظرم جملگی تو می باشی و در بعضی از نسخها محقق را که
از وحدت شهودات واقع است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت شهود دارد
یعنی معرفت توحید الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از ره کند و بحث و برهان چون
نزد عارف حق عبارت از نسا از وجود مطلق اشارت بمرتبه قد لطیف نموده می فرماید که ولی گر معرفت
نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید اشارت بدان است که در یابنده حقایق امور
در نشاه انسانی که خلاصه صور کاینات است دلیست که بنور معرفت منور گشته باشد و مظهر شان الهی
دل است و انسانیت انسان باوست شعر تو آن گنجی که از چشم دو عالم شدی مستور در ویرانه دل
و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این
مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان له العلم عینا و معرفته حالا
آن عارف است و از دل که بدین کمال متصف گشت ز هر چیزی که مشاهده می نماید اول خدا را
بیند و این مرتبه معرفت ذو العین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا
که ظهور اشیا هستی حق است چه او بخود پیداست و پیدایی اشیای دیگر بواسطه اوست می بینی که قرصها
صورتها از دور مشاهده میشود اول موجود بر او مفهوم میشود تا آگاه باشد که از غایت بعد
مکان معلوم نشود که آن صورت انسان است یا فرس یا غیر آن بلکه در هر حال بحقیقت انچه مدرک می شود
وجودات زیرا که غیر او عدم است فلهذا محقق میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول شعر
روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شدست مظهر
حسن و جمال تو او در ایکه چه مظهر و ظاهر جهان کجاست و در بیت سابق فرموده که نخستین نظر بر نور
وجودات و در این بیت میگوید که ز هر چیزی که دید اول خدا دید تا معلوم گردد که باصطلاح
محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحد است که در هر جانبی ظهور کرده و بطوری تجلی
نموده و مکاشفات اهل کشوف بحسب اختلاف مشارب و ازمنه مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر
زمانی بموجب تصرفات اسما الهی از مقام دیگر خبر میدهند یکی میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت
الله قبله شعر نظر بر هرچه افکندیم والله نیامد در نظر ما را بجز الله و بیان این مرتبه گذشت
و دیگری که میگوید که ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه و پرده تعینات

مستر گشته و اول نظر بر نقاب افتد و انگاه بر شاهد شعر یاری است عراو وای پرده حسن رخ او
سرای پرده عالم همه پرده مصور اشیا همه نقشهای پرده این پرده مرا ز تو جدا کرده این خود
انقضای پرده فی ذکر مبانیه الجلاله هرگز نکند عطای پرده وصاحب این مرتبه را ذو العقل می
نامند که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرات خلق است و مرات بصورتی که ظاهر است
در او و مرات مختفی است همچون اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت
و دیگری فرمود که ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه چه مصور لعبان مکان از روی مثال جام
وکاس از معنی حبنی اند که معبر به باده شده شعر اکوس تلالا لاّ غیر ام ام شموس تهللت بغمام از صفای
می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام همه جام است نیست گویی می یا مدام است و نیست
گویی جام و دیگری این نغمه می سراید که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد
مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یک دیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل امتیاز بینهما می نماید که
یکی را بحیثیت غیر دیگری می شمارد شعر کو عاشق معشوق زهم باز شناسد یعنی که یقین شاه و گدا هم نشانند
وصاحب این دو مرتبه اخیر را که ذکر رفته مکمل اند ذو العقل و ذوی العین میخوانند که خلق را در حق
مشاهده میکنند و حق را در خلق می بینند و شهود یکی از آن دیگر محجوب نمی شوند بلکه وجود واحد را
از وجهی حق می بینند و از وجهی خلق و بر غیر کثرت از شهود وجه واحد متجلی در او محجوب نمی شوند شعر
چیست عالم جلوه گاه حسن دوست جلوه و عالم چه باشد جلوه اوست در حقیقت نیست غیر از یار کس
این نمود غیر عین وهم تو است یار خود آیینه روی خود است در نمودن آینه گو غیر دوست چون
رسیدن بمطلوب بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بتجرید ذهن است
از موانع فرموده که بود فکر نکو را شرط تجرید پس انگه لمعه از برق تایید همانی که تحصیل مطلوب بر
طریق استدلال اصحاب نظر و ایشان مقرر است که تفکر ترتیب خاص است و باید که البته مستلزم توجه
بمطلوب و تجرید ذهن از شواغل باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت که اهل کشف
و شهود اند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله و باقسام است موقوف بر تجرید ظاهر و تفرید
باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هر چه سالک راه
حق را از یاد دوست باز میدارد از همه اعراض کند و از همه مجرد شود شعر شاه هر چه مانع آید دست از

یاد دوست از علایق شو که آن طاغوت تو است و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق معرا و منزه گرداند
و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یک نفس از یاد آن حضرت غافل نباشد شعر مال اینجا بایدت انداختن
مال اینجا بایدت در باختن در میان خوف باید آمدن وز همه بیرون باید آمدن چون نماند
هیچ معلومت بدست دل بباید پاک کرد از هر چه هست چون دل تو پاک گردد از صفات تافتن
گیرد ز حضرت نور ذات هرگاه که دل که خلاصه نشات انسانی است ببرکت توجه تام و ذکر دائم
نور فیض نامتناهی الهی منور گردد شعر مولانا بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا ورزد
هر دو طایفه که ذکر رفت شرط فکر نکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و عقلانیت تجرد تجرید نیز
کافی نیست بلکه لمعه از برق تاییدات غیبی و امداد الهی میباید چه بی تاثیر فاعل کامل بالقوه قابل
بظهور نمی پیوندد شعر حافظ اگر از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد
چون بی هدایت الهی راه بسرادقات آن حضرت نمی توان یافت فرمود که هر آنکس کو ابرد راه نمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود معرفت ذات و صفات متعالیه بترتیب مقدمات و وسایل حجج و براهین
حاصل نمی توان کرد و بی عنایت و امداد الهی که مبنی بر معارف یقینی مطلع نمی توان شد شعر ای دوست
حدیث عشق دیگر گونه است از کیل حروف این سخن افزون است گو دیده دل باز کشا نفسی معلوم شود
که این حکایت چون است و در مرتبه عشق که مقام فنا بجهت عبد از آن است و منزل بقا و اتصاف بکمال
صفات نیابت عقل و عاقل را راه نیست شعر عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست
و هر که در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که واسطه هدایت حق است قدم نهد
یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال بموجب واضله الله علی علم نخواهد بود و جمال
وحدت حقیقی حق بجز بدیده شهود مشاهده نتوان نمود شعر نور خود ز آفتاب بر بدایت عین دد
ابدانست و در دیده اوست هر که اندر حجاب جاوید است مثل او چو بوم و خورشید است چون
خفاش مدارک عقول عقلا در معرفت ذات و صفات الهی خیره گشته که از تصادم شکوک و شبهات و
تعارض ادله باشد بیت میفرماید که حکیم فلسفی چون هست حیران نمی بیند ز اشیا غیر امکان
جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند و بتوفیق هدایت الهی از حضیض ظلم استدلال
از اثر بموثر باوج مراتب شهود و موثر را در اثر رسانیده و در محل الحدیث ذات فانی گشته بعد از فنا

وشهود بدیدهٔ حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویت بمراتب
اسما وصفات وآثار تنزل نموده وهر جا ودر هر مظهری بنوعی ظهور یافته است وهمه اشیا قایم بوجود
حق اند وحق قیوم همه است شعر گنج پنهان است در هر طلسم پیش عارف شد منقش این اسم دیده
حق بین اگر بودی ترا او رخ از هر ذره جلوه دی ترا این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی
دریافته اند ودر صور جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده ووارث قایل عرفت الاشیا بالله گشته اند وجماعتی
دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده اند وبنابر استعداد فطری بمرتبهٔ شهود حقیقی که ذکر رفت
نرسیده اند اثبات مبدا واحد که منشا کثرات است باستدلال مینمایند واز اشیا غیر از امکان
معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینمایند چون دلیل ایشان
بر وجود واجب وجود ممکن است فلهذا فرموده که ز امکان میکند اثبات واجب از این حیران شد اندر
ذات واجب واجب الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات وی باشد وممکن الوجود آنست که وجود
او نه از مقتضای ذات او باشد بلکه از جهت موجودیت محتاج بغیر که علت وی است باشد ودر نزد حکما
علت احتیاج ممکن بموثر امکان است فلهذا فرموده که ز امکان میکند اثبات واجب چه وجود وعدم نظر
ذات ممکن که هر دو متساوی باشد واحد طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مرجح نمیشود الا بواسطه
امر مغایر آن ممکن که از علت وی باشد ونزد متکلم علت احتیاج ممکن بموثر حدوث است زیرا که
احتیاج ممکن بموثر از جهت خروج اوست از عدم بوجود واتحاد وثالث وبعضی علت احتیاج امکان
داشته اند ودر علت احتیاج حدوث اعتبار کرده اند سواء شرطا او شطرا مقصود آنست که حکیم فلسفی
بلکه اکثرا استدلال مطلقا از وجود ممکن بر وجود واجب استدلال نموده میگویند که ممکن از جهت امکان
وحدوث محتاج بعلت است وآن علت اگر واجب ثبت المدعی واگر ممکن باشد باز آن علت از روی
امکان محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد هو المراد واگر باز ممکن باشد
اگر همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید واگر غیر آن ممکن مفروض باشد یا منتهی
بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد وتسلسل لازم آید وچون اثبات ذات
واجب ممکن می نمایند هر اینه در معرفت ذات واجب حیران باشند چه معلول اثر علت است وآثار
ذات وصفات دلالت بر ذات وصفات موثر اند ولابد است که در دلیل از مدلول جزوی باشد فلهذا

مقدمات

مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند وچون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات
واجب است پس دلیل بر هیچ از مدلول اشتمال نداشته باشد ومادام که چیزی در شخصی نباشد مفردات
که آن چیزی برای دیگری نیز نتواند داد واز این جهت حیرت زده وسرگردان باشد شعر بود نور زد بار
کرده این دور کر نقیضه برشکار حضور فهم مطلوب جان اند وپیش اندرون بکر از دو منزل
زانکه اندیشه دوری است انداز دو دست باغیر دو بغی سازد وچون بطریق استدلال دلیل ومدلول
چنانچه در زعم ایشان است معرفتی نامه که موجب برد الیقین باشد از آنجا حاصل نتواند شد فرموده که
گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است
وتسلسل استناد ممکنات در وجود خود بعلتی که موثر است واستناد آن علت بعلتی دیگر که در علت
اول موثر است وهلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود وعدم ممکن است پس البته
جهت ترجیح احد الطرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلتی است اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی
واگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن مفروض اول است یا ممکن دیگر اگر اول باشد دور لازم
ممکن اول که موقوف بر ممکن دوم شد وممکن دوم موقوف بر ممکن اول است واین است سیر معکوس
واگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب
شود فهو المراد والا معلول ممکن دیگر باشد وآن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر هم چنین الی غیر النهایه
مر هو در این است گرفتاری تسلسل چه هر چند در سلسله علل میکند بجایی نمیرسد شعر ناظم دور باطل
تسلسل است محال است اوست پس مبدا وبدوست مآل چون لزوم تسلسل از جهت ترتب امور موجود
غیر متناهیه واقع است فرموده که چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل یعنی
چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است توغل کرد یعنی دور رفت با آنکه ممکنی را
موقوف بر ممکنی دیگر داشت وآن ممکن دیگر را موقوف بر ممکنی دیگر وباز آن را بر ممکنی دیگر الی غیر النهایه
سلسله تسلسل در پای فکرت فلسفی پیچید وبالضرورة بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه
قایل گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل نشد
چه آن معنی بنفی غیر میسر است نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات مینماید از توحید دور
تر می افتند هر کس که حق را بوسیلهٔ اشیا شناسید اند بحقیقت جاهل است فاما هر که اشیا را بحق داند

او عارف است از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت
الاشیاء بالله یعنی حق را بحق شناختم و اشیاء دیگر را بحق شناختم شعر خویش را عریان کن از فضل
ای فضول ترک خود گو تا کند رحمت نزول زیرکی ضد شکستست و نیاز زیرکی بگذار و با گولی
بساز و چون معرفت چیزی از چیزی یا بمماثلت در ذات تواند بود یا بمشابهت در صفات میفرماید که
ظهور جمله اشیا بضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است یعنی حق را در الوهیت مماثلی و
مماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و تماثل
سبب ظهور حق گردد بلکه نور وجود و تجلی شامل همه ذرات کون گشته و اجلی و اظهر جمیع مفهومات
و بدیهیات وجود و لهذا مطلوبست که از غایت وضوح مخفی و مستور مینماید شعر ای تو مخفی
در ظهور خویشتن وی رخت پنهان بنور خویشتن چون بحقیقت غیری نیست که واسطه
و سبب ظهور گردد والاشیاء انما تتبین باضدادها معروفست چه اگر شب نباشد نتوان دانست
که روز چیست و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدامست و اگر ظلمت نباشد نور را کسی
نشناسد و علی هذا القیاس پس عدم تبدل ذات ما آئینه وجود حق است شعر رباعی جام گیتی نمای
اوست مائیم که بما هرچه هست پیدا شد و عجز و افتقار ما آئینه قدرت و غنای حق است شعر هستی
اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود خواجه اشکسته بند آنجا رود که در آنجا
پای اشکسته بود نقصها آئینه وصف کمال وان حقارت آئینه عز و جلال و گفته اند که ضد و
شبه شریک در صفات است و مثل و ند شریک در ذات و بعضی گفته اند که ضد و ند و مثل
الفاظ مترادفه اند یعنی چون حق را شریکی در ذات و صفات نیست حضرت اوست که در تجلی و مرایای
کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است شعر و ما هی الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها و هی
فیها تجلت شعر مهر رخسار تو می تابد ز ذرات جهان هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود
و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ کونی کرا نه با هستی او راه نیست و دلیل را از هستی تا
کجا راست شاعر هم بچشم دوست دیدم چون بجمالش جلوه کرد کآفتاب از شرق هر ذره تابان گشته بود
و چون سالک راه الله از چهار میخ طبع و هوا خلاص یابد و دیده او بنور وحدانیت مکحل و منور
گردد و سر الله نور السموات والارض مشاهده افتد به بیند و بداند که هر که حق را با اشیا

خواهد که بشناسد بحقیقت جاهل است و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند شعر
مرد حق بین را اثبات را احتیاجی با دلیل از دلیل روز مستغنی است بینای خلاف چون عدم
ضد و ند شیء موجب خفا و علت ظهور آن شیء است فرمود که چو نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه داند او را یعنی ذات حق را شاهی و مماثلی نیست چه هرچه هست همه اوست و غیر
او موجود نیست و طلب دلیل بر ذات حق همچون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ
جنید بغدادی قدس سره پرسیدند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود اغنی الصباح عن
المصباح شعر روز را نیست حاجتی بچراغ روز خود دارد از چراغ فراغ و هیهات بینا را ادراک الوان
بر اسد لا اله نوشت لا سیما حاجت افی الله شک شعر شاهد که بدو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصه هر دو سرا غرق دریاییم اگرچه قطره ایم جمله گی شمسیم اگرچه ذره ایم فسبحان
من لیس لذاته خفاء الا الظهور ولا لوجهه حجاب الا النور شعر عراقی حجاب روی تو هم
روی تست در همه حال نهان ز چشم جهانی ز بس که پیدائی چون دیده بصیرت فلسفی
بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور
او گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر
گردد و او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و هستی حقیقی خود متحقق سازد تا همراه او بیند
و غیری در میان نه بیند شعر عراقی چون هرچه هست در همه عالم همه توئی مانند در دو
عالم از آن بد بدیدنیست حضرت خواجه عبدالله انصاری میفرماید که اللهم تلطفت باولیائک
فعرفوک و تلطفت باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را با ممکن ما به الاشتراک نیست
که وسیله معرفت او گردد میفرماید که ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داندش آخر چگونه
ذات واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیز در نفس
داننده باشد محالست و هستی ممکن مجرد اضافه بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا
همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری نموده و هر آئینه ذرد
هر آئینه برنگ دیگر بر آمده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین
مدلولست و چیز را عین دلیل نفس خود کرد ایشان نه غیر جهل نیست چه دلیل می باید که اجلی و اظهر

از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود اضافی وی در سطوت نور وجود حق
فانی مطلق شده باشد و باقی ببقاء حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله
و لا یعرف الله الا الله شعر شارح عارفان باشد که از عین العیان ‧ هرچه بینند حق در او
بینند عیان ‧ حق چو جان و جمله عالم چون تنست ‧ هیچ خورد در کاینات این روشن است ‧ فرمود
که چون ممکن از واجب بمؤنه و علامت و آثار ندارد پس واجب را ممکن بحقیقت نتوان شناخت چه
دانستن چیزی بچیزی بآن چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد و الا معرفت شئ بصفات جلی
تواند بود و یقین که موجب معرفت تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم میشود که دانش ارباب
استدلال نزد اشنو است که مجز به یقین کرده و من هذا قال ابو علی عند عقابه بموت و لکن لم
حاصل سوی علم انه ما علم و فی هذا قال الامام الرازی نهایة ادراک العقول عقال و غایة
سعی العالمین ضلال چون ظهور جمیع اشیاء موجود بنور وجود واحد مطلق حق است میفرماید
که ‧ زهی نادان که او خورشید تابان ‧ بنور شمع جوید در بیابان ‧ چون وجود ممکن پرتوی از
نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود است که بقدر قابلیات و استعدادات مظاهر
ممکنه در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی و خصوصیتی شانی
روی نموده است و جمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که حق
واجب با ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان یعنی در جایی که هیچ حجاب و حایل نباشد بنور شمع
طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب باشد شعر همه عالم پر است از نور
منظور ‧ همه افاق را گرفته این نور ‧ گنج در پیش چشم و ما مفلس ‧ یار در دستگاه و ما مهجور ‧ چون
نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابان است و غایة شدت ظهور آن نور است که
سبب خفا وی گشته است اشارت بآن کرده میفرماید شعر اگر خورشید بر یک حال بودی ‧
شعاع او بیک منوال بودی ‧ یعنی اگر خورشید جهان افروز را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال
و تغیر از حال بحال نبودی و اضائت و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال بودی یعنی یک نوع بودی
برخلاف انچه حالیا می بینیم که واقع است ندانستی کسی کین پرتو اوست شعر نبودی هیچ فرق از مغز تا
پوست ‧ یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است از پرتو آفتاب است و نور عالم

مستفا

26

مستفاد از غیر است فاما چون تغیر و انتقال و طلوع و غروب واقعست معلوم میشود که البته
از نور آفتابست و هر وقت که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی فرقی میان مغز
و اصل که آفتابست و پوست و فرع که عالمست نبودی و پنداشتندی که عالم بنور خود درخشانست
و بجهت نورانیت محتاج بغیر نیست شعر شارح بر دل ار کشف کی شود اسرار ‧ هر که راضی شود ز مغز
بر پوست ‧ جز ابر او بمثل را سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی است که موجب خفای حق
گشته است میفرماید که ‧ جهان جمله فروغ نور حق دان ‧ حق اندر وی ز پیدایی است پنهان ‧ جهان
من حیث الذات ظلمت و عدم است و هر چه در عالم می نماید فروغ و روشنی نور وجود حق است
و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجود دیگر نیست و غیریت اشیا که می نماید مجرد اعتبار و نمود است
چه بحقیقت چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست
و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه استتار نور
خفاست غایت ظهور نیز موجب خفا است نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتاب است از شدت
ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمی توانند کرد هم چنین نور خورشید ذات احدیت از غایت
ظهور در پرتو خویش مختفی مینماید شعر مولانا ای تو رخ چون آفتاب بنهاده در وجود ‧ تا بضد او توان
پیدا نمود ‧ لیک ابصار نا لایند که ‧ وهو یدرک بین تو از موسی و کوه ‧ چون مقرر شد که تغیر و انتقال
که سبب ظهور نور خورشید گشته است فرموده که ‧ چو نور حق ندارد نقل و تحویل ‧ نیاید اندرو تغییر و
تبدیل ‧ یعنی چون نور وجود حق علی التواتر و التوالی بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس
و تابان است و فیض این تجلی هر که را از کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمیکرد و چه مر ذات واجب
اقتضای این ظهور میکند و مقتضای ذات شیء از آن شیء جدا نیست ظهور انتقال و تحویل که در سایر نیز
ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی یابد و اینجا که تجلی شهودی مراتب از مقتضیات ذاتست
پس هرآینه از ذات وی منتقل نخواهد شد و ما نحن غالب نیست که ذات باکمال او و تعالی شانه از
مقتضای خود دیگر داند شعر نشود نور از آفتاب جدا ‧ فیض کی منقطع شود ز خدا ‧ کی ظن کسی که
بتواند که ذات اقتضا دیگر داند و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغیر و تبدیل نیست تا از آن معلوم
شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر کونیه ظهور یافته است و وجود

ممکنات مجرد وهم و خیالست و بنا بر علت تغییر توهم کرده میشود که مکر اشیا را وجودی از خود است
لهذا فرمود که: تو پنداری جهان خود هست دایم؛ بذات خویشتن پیوسته قایم. مثال این
پندار چنانچه فرموده‌اند ظهور نور تجلی الهی است بر وجه واحد در صور تعینات و چون
ارباب عقول ضعیفه تاب مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی نداشتند گمان برده‌اند که اشیا را
وجود علیحده هست و قایل بقدم زمانی وجود عالم شده‌اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز
نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده‌اند نمیدانند که وجود واجب که بصور مظاهر امکانیه
برآمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آن حضرت و تشعشع و انعکاس او موجودات متکثر
نموده‌اند گرفته‌اند و مزلهٔ اقدام عقل گشته تا هر یک را وجود علیحده تصور کرده‌اند و این معنی سبب
تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته. شعر: عقل از سر این سخن چنان دور؛ کان ذره ز آفتاب
پر نور. هر طایفه بگفت و گویی؛ وافتاده ز تار مو بمویی؛ چندین که نهان و آشکارند؛
این گفت و گوی با تو دارند. چون مطلوب ما بحقیقت از ما نزدیکتر است بما و از غایت قرب
گردد و رفع غلبه و اطلاع بر این معنی موقوف بر فنا هستی طالب است پس چندانکه ادله و براهین بیشتر
بهم می‌آرد از مقصود خود دورتر می‌گردد و از این جهت فرمود که: کسی کو عقل دور اندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد. درین محل عقل قوت عاقله نظر بهر اداست که ادراک حقایق اشیا بر
استدلالی می‌نماید و در استعلام هر مطلوب میخواهد که معلومات مناسب آن مطلوب پیدا
سازد و بوسیلهٔ آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این قوت را دور اندیش از آن جهت
فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بر مقدمات بسیار است و لهذا الامر
آنست که وسیله معرفت تام نمی‌گردد چه طلب حاضر کردن سعی بر عبثست و هر که راه معرفت حق
بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیاری باید کشید و عاقبت الامر مقصود حقیقی خواهد
بود مجهول علیه و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طریق معرفت ایشان
منحصر در استدلالست چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف
و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده‌اند و فی الحقیقه بغیر اهل الله که صوفیان صافی دلند اثبات
که هیچ کدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته‌اند و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان تحیر

کشته اند

گشته‌اند. شعر: هر کس بره‌ای که زد درین کوی؛ دستان تو میزند بهر سوی؛ اندیشه بتو چه ماند
از تو؛ با جز تو ترا که داند از تو؛ زنهار بجست و جو نیابی؛ غره نشوی بحق شناسی. چون توهم اثنینیت وجود
واجب و وجود ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته است می‌فرماید که: ز دور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی. مقرر است که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته
موجب غیبت و بعد آن مطلوبست از طالب. شعر مولوی: حق همی گوید که من با تو ام؛ من ز بهر تو گرد عالم
میدوم. از دور اندیشیدن عقل فضول است که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور نموده‌اند و نسبت
هر دو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته و هر طایفه بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال مستحیل با
خاطر شده‌اند جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته‌اند ایشان را فلسفی می‌نامند
و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفاست و فیلا بمعنی محب است و سوفا حکمت یعنی محب حکمت و گروهی
که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشأه انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت حضرت
عیسی علیه السلام و نصیری در باب مرتضی علی رضی الله عنه و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی مینامند
و حقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی
جز بکشف و شهود متیسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچون نسبت حواس است با معقولات چنانچه
حواس ادراک معقولات نمی‌تواند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمی‌تواند کرد. شعر: ای برتر از آن
که عقل گوید؛ بالاتر از آن که روح جوید؛ ای آنکه ورای این و آنی؛ کیفیت خویش را تو دانی؛ گر وهم
تو طمع روی نیست؛ آنکه که ترا شناخت او نیست. هر که خواهد که بدلایل خدا دان شود هر چند بقید
مقدمات ادله و براهین بیشتر خواهد نمود مقرر است که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد
حیرت و ضلال خواهد بود. شعر مولانا: ترک این بحث کانی کو بگو؛ در کمان نه تیر و پریدن بجو؛
از آنکه حق است اقرب از حبل الورید؛ تو فکنده تیر فکرت را بعید؛ علم تیر انداز شد اما حبیب
زانکه مطلوب تو باشد حاضر و حبیب؛ ای کمان و تیرها بر ساخته؛ صید نزدیک و تو دور انداخته؛ هر که
دوراندازتر او دورتر؛ وز چنین گنج است او مهجورتر؛ هر که او دور است دور از روی تو کار ناید
قوت بازوی تو؛ او لباس علم و ذکاها و فطن؛ گشته ره دور از قبول راه زن. چون عقل از ادراک
نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که: خرد را نیست تاب نور آن روی؛ برو از بهر او چشمی دگر جوی

یعنی چون خرد که عقل است بحکم وما منا الا له مقام معلوم تاب وطاقت نور جمال حضرت ذو
الجلال ندارد کسی که طالب دیدار عالم افروزان حضرت داشته باشد کو برو و از بهر مشاهده جمال
دوست دیده دیگر بطلب که بدین دیده که است لا لا او نمی توان دید و آن دیده که ادراک حق تواند نمود
دیده دل است که مسمی به بصیرت است و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس
و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی توان نمود
و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمی توان کرد شعر شاه کو تو
خواهی رفت راه ذوالمنن دست در فتراک رهبانان بزن درد دل عارف هر آنکو جای کرد وا رهید
از رنج محنتها و درد شد دل عارف یعنی چون چراغ هست نورش را ز هر ظلمت فراغ کر ندیدست
آری چراغی انجمن از تو باید نور شمع شرع و دین از جهت استظهار این معنی که گفته شد که بطریق
تصفیه مشاهده جمال آن حضرت توان نمود واقعه از حالات و مکشوفات خاصه این فقیر که در
اثنا سلوک واقع شده بر سبیل آورده می شود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون عنایت
ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت نادرة الزمان مقتدای اهل الایمان
قطب فلک سیادت و ولایت مجدد و ارشاد و هدایت شمس الملة والطریقة والحقیقة والدنیا
والدین محمد النوربخش قدس الله سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه تسع واربعین وثمانمائه بهر
شرف توبه که در طریقه اولیاء الله متعارف است و تلقین ذکر خفی مشروط بشرایط مشرف شد و
در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه و باحیای لیالی با امر آن حضرت مشغول میبودم و
مواظبت بذکر و فکر مینمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل آئینه دل این فقیر بنور الهی
صفای صیقل حاصل کرد واقعه یکشبی بعد از احیای اوقات این فقیر را غیبت دست داد و دیدم که تمامت
روی زمین گلزار است و مجموع گلها که از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان داد شکفته و عالم بخوشبوی نور
مدروش است که دیده طاقت دیدن آن ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه وار و در میان چمنهای گل میدوم
و فریاد و نعره مجنونانه میزنم در اثنا آن حال روی باسمان کردم آسمان آفتابها درخشنده دیدم چنانچه
از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شد و نور ایشان بنوعی در این عالم می تابد که وصف آن نمی
توان کرد چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدایی و بیخودی غلبه کرد ناگاه دیدم که شخصی نورانی

آمد

آمد و بر این فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم بلی گفت من چنین که می بینی دیوانه دیدار او
و غیر از این مقصودی ندارم پس گفت که باز کرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل تمام میرود
و این فقیر نیز در عقب ایشان دوان شده و همچون ایشان میدویدم ناگاه در اثنای ارض
بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در خواب است که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم
که مبادا بیدار شوم و هم چنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در عقب او میرفتم ناگاه عمارات
پیدا شد تمام از جواهر نفیسه بود در این عمارات در آمدیم در میان آن عمارات طاق و ایوان
بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف طاق پیدا نبود و آن شخص که دلیل بود روی باز
پس کرد و گفت این است نظر کرده دیدم که نور تجلی الهی بعظمت هرچه تمامتر ظاهر شد چنانچه
بکمیت و کیفیت وصف آن نمی توان کرد چون این فقیر را نظر بر او افتاد همه اعضا و جوارح
فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شده و هم در آن واقعه دیدم که باز بخود آمدم
و باز نگاه کرده و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی محض و محو مطلق شده آنگاه از آن حال
باخود آمدم شعر شرح آن حالت نیابد در صفت گر بگویم صد هزاران معرفت آن معانی کو شود
مکشوف دل کی درآید در عبارات و جمل بحر اندر کوزه کی گنجد بگو حال کامل برتر است از گفت او
در نیابد بر قدم نور قدم حیف باشد قدم شرح قلم آنچه می بیند قدم یک لحظه حال کی نویسد
خود قلم پنجاه سال وصف حال خویش زان گفتم که تا بو که ره یابی تو در اولیا می نیفزاید عبارت
جز حجاب سر معنی کی بگنجد در کتاب چون مانع ادراک وحدت حقیقی هر طایفه را امر خاص است
که بر دیده بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رؤیت یا عدم رؤیت ایشان گشته اشاره
بآن نموده میفرماید که دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل احول را
میگویند که یک چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک
حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور
وجود واجب است و غیر از وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندید و از ذوق
شهود توحید محروم گشته است شعر فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو برو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود از مراد دل جداتر میشود چه مطلوب او پیش او و عاقبت او مطلوب را

مهر و با نگاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده و گرد عالم میدود و
نشان دوست میطلبد شعر این طرفه بین که یار در آغوش و من چنین ٭ در جستجوی او بجهان گشته ام
دوان ٭ نقش دوبین نمود ولی جز یکی نبود ٭ این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان ٭ و در چشم قلندری را
احول گفتن اشارت بدان است که در ظاهر و باطن وحدت حق ندید بلکه در هر دو جانب شریک
اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده
و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات کرده و در وجود غیر و شریک داشته است و ادراک نکرده که این
ذات و این حقیقت که بحکم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و بنقش همه بر آمده و در دار وجود
غیر او دیاری نیست شعر با تو ای سلطان یار دایم و ز تو یک دم دور نیست ٭ گرچه تو مهجوری از وی
او ز تو مهجور نیست ٭ دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او ٭ کآفتاب روی او از دیدها مستور نیست ٭
لیک در وی شد ابنور دوی او دیدن توان ٭ گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست ٭ چون در ظاهر
و باطن غیر او نیست و چیزی نیست میفرماید که ٭ ز نابینائی آمد رای تشبیه ٭ زیک چشمی است ادراکات تنزیه
مشبهه طایفه اند که قایل شده اند که حق مانند جسمی است و بجهت فوق است و مماس عرش است و بعضی
گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذات حق نداشته اند و منحصر در تشبیه داشته اند
و منشاء رای این جماعت نابینائی است چه از تنزیه حق غافلند و میگویند که حق در ذات یا در صفات
یا در هر دو مانند اجسام است و ذات و صفات اشیا غیر ذات و صفات حق است پس مطلقا ذات و صفات
تشبیهی و تنزیهی توحید حق ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات
مطلقا و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از حیثیت ظهور در مظاهر
ندیده و نداشته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقت از معرفة الله قاصر است و آنکه میان تشبیه و تنزیه
جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقه واحده که ذات معرا از صفات است منزه است چه در آن
مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظه نیست و حق شبیه جمیع تعینات است از آن رو که اوست که ظاهر بصورت
هر شیئی شده و تجلی بنقش هر متعین کرده است آن کس است که عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر
فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا ٭ وان قلت بالتشبیه کنت محددا ٭ وان قلت بالامرین کنت مسددا ٭ وکنت اماما
فی المعارف سیدا ٭ و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق را شئونی و ظهوری دیگر است و تکرار

در تجلی الهی نیست میفرماید که ٭ تناسخ زان سبب شد کفر باطل ٭ که از تنگ چشمی گشت حاصل
جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال وعده تن بر او طاری میگردد
پس لابد است روح را از مظهری جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن
مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری مسوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق با او گردد
چه تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری به بدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه
ادنی همچون کتابی که از صفحه انتساخ بصفحه دیگر نماید و این که گفته شد مذهب تناسخ است و این
مسئله منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن ان شاء الله بعد از این بیان کرده شود و شیخ میفرماید
که تناسخ از آن جهت کفر باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت مشاهده تجلی و ظهورات
الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه انواع است اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر
ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال
بطریقی که موعود انبیاء علیهم السلام است قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل بر آنند که نفوس قدیم اند
و منحصر در عددی متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرر اند که بر ابدان مستعد متعلق
میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق را شئون و ظهوری نوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر
تجلی میکند و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین شعر
بر آینه دیده و دل افکند لا تزال ٭ رو جلوه بیابی رسد اما نه بتکرار ٭ خود آینه در روی جهان حسن را نیست
درگاه تجلی بجز از دیده نظار ٭ و از عموم فیض الهی که آنا فآنا بذرات موجودات فایض است غافلند
سیوم آنکه چون از ریاض قدس نفحه مشام جان ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم را صرف
و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و معتقد افتقار باجسام عنصری
داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح باقی اند و بحقیقت احتیاج باجسام مادی ندارند
شعر ای تو بی که جز بدن داری بدن ٭ پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن ٭ چون نخواهد کمال عرفا
آنست که هر چه ببینند حق ببینند و غیر او موثری و موجودی ندانند میفرماید که ٭ چو اکمه بی
نصیب از هر کمال است ٭ کسی کو را طریق اعتزال است ٭ معتزله طایفه اند که منسوب باصل اعتقاد و از
اصول مذهب ایشان یکی آنست که لقاء حق را منکرند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق

ممکن نیست دیگر میگویند که بنده خالق افعال خودست دیگر قایل بر اثنینیت مبدء افعال شده
میگویند که نیکی از خداست و بدیها از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مؤمن است
ونه کافر و منزلة بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهورست که واصل بن عطا که مقتدی این جماعت
شاگرد شیخ حسن بصری بوده و یکروز در مسجد با شاگردان دیگر حکایت میکرد که مرتکبان کبایر
نه کافراند و نه مؤمن و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود که اعتزل
منا واصل بن عطا یعنی از ما جدا شد و دور شد زیرا که قایل گشت بچیزی که نه بر طبق معتقد ماست
و از آن سخن اسم معتزله بر این فرقه ماند شیخ در این بیت میفرماید که همچنانکه کور مادرزاد قابلیت
دوبینی اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست طایفه معتزله از دوبینی اشیا که کمال بصیرت است محروم‌اند
و دوبصیرتی ایشان را باکمهیت تعبیر فرموده زیرا که هیچ نوع معالجه پذیر نیست و اکمه کور مادرزاد است
که هرگز نه دیده و مطلقا اصول معتقد ایشان که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست
چه این طایفه مطلقا منکر لقا الله اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم در این عالم بمقامی میرسد
که مشاهده نور تجلی الهی بدیده معنی مینماید شعر چو دیده باز کشادم جمال دلدارش چو آفتاب
ز ذرات کون بودید * چه التفات بگفتار منکر ان لقا * مرا که دیده جانم بدوست بینا بود * وچه
مرتبت فوق علی نفس الملعة الانسانی باتفاق دانایان حصول مشاهده جمال الهی است دیگر آنکه کمال توحید
ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی نیست فکیف که قایل شوند که ان غیر خالق افعال است
یا مبدا شرّاست و خدا را شریک در افعال ثابت دارند شعر قصه کوران بر پیش مرد بینا مگو *
پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن * چون بعین آمد رها کن قصه شک و گمان * چون عیان
بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن * کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار * باش مستغرق در او از کفر و ایمان
دم مزن * چون غایت کمال نفس انسانی آنست که بنور خورشید توحید حقیقی الهی ابر تقلید تقیید اشیا
از پیش دیده بصیرت وی دور کرداند فرمود که * کلامی کو ندارد ذوق توحید * بتاریکی درست
از غیم تقلید * کلامی آن طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارتست از معرفت عقاید با دله
عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده
مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی برپای استدلال رفته و از دلایل عقلی بایشان رسیده بتقلید فرو

کرفته

۳۰

کرفته و بحقیقت آن مطلع نکشته اند و بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند
و بنور حقیقی و یقینی نرسیده اند شعر علم تقلیدی و بالعیان ماست * عاریت است و ما نشسته کان
ماست * علمهای اهل دل حالشان * علمهای اهل تن احمالشان * چون قصور هر طایفه از طوایف
در دوبینی نور جمال وحدت حقیقی بیان نمود بتمثیل عوام میفرماید که رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نه بیند جز مظاهر رمد مرضی است از امراض العین که هر کاه که آن مرض بر چشم طاری میشود
دیدن از ادراک اشیا قاصر است چنانچه می باید نمی تواند دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل
ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و از رتبه علوم ظاهر
که نسبت با علوم باطنه که علوم مکاشفاتست قشرست در نمی توانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند
و از لذت شهود محروم‌اند دیده بصیرت ایشان مرمودست و ادراک اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا
که از ظاهر مکاتب همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند و نمیدانند
که اوست که بصورت همه جلوه گری نموده و باسم النور در هر مظهری ظهور خاص یافته و هرچه هست
اوست شعر قد تجلی العشق فی کل الجمالی فانظروا * از پس هر ذره تابان گشته مهر روی او * فهو بالکل
عین قد راینا عینه * فافتحوا اعینکم حتی تروا ما ابتغوا * با وجود حاضر و تو از خودی غایب از او *
با خدا التزجم گم کردی که محجوبی بگو چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست
فرمود که * از و هر چه بگفتند از کم و بیش * نشانی داده اند از دیده خویش * چون معرفت و روئیت هر
طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف البته بقدر قابلیت و استعداد فطری او تواند بود
که اعطی کل شی خلقه ثم هدی اشارت بدانست چه ازین خلق مراد استعداد است که حق بتجلی اول
بر اعیان ممکنه افاضه نموده و هدایت در ثم هدی دفع حجابست میان حق و بنده بعلم یا بعین تا حق را
در صورت معتقد خود مشاهده نماید شیخ در این بیت میفرماید که طوایف مختلفه در معتقدات
هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش زیرا که بعضی دانش
بحق زیاده از بعضی دیگرانست که و لکل درجات همه نشان از دیده خود داده اند و هرچه ایشان دیده اند
همه در خود استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است شعر
انجم مر الطاف و انذار بود * وصل یا انذار ان دیده ام * و تفاوت صفت قابلیت است که سبب تنوع

تجلیات الهی کنند و الا ظهور حق نسبت با جمیع اشیا علی السویه است و بجهت اختلاف مشاهده که
بواسطه اختلاف استعدادات هر طایفه روی نموده هر یک خدائی که معتقد ایشان است دیگری منکر
و حقیقت حال آنکه خدای همه یکیست و اثنینیت مراد در حریم عزت آنحضرت راه نیست که و للحکم الذی احد
فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و هیچ صفت و تعین و نسبت او را مقید
نسازد شعر رخ نموده است بی ذره ذره کش ندیدند ذره آنان دیده ام من ببینم که جز او نیست هیچ تا نو
نکوئی بکمان دیده ام چون هر کسی را نظر بر مرتبه از مراتب ظهورات و شیونات آنحضرت افتاده و موجب
اختلاف مشاهده ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات غافلند و از حقیقت حال
خبر ندارند میفرماید که منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون یعنی ذات
حق منزه از کم و ماهیت و کیفیات است و او را با هیچ شی نسبت نیست و هیچ شی را با آنحضرت نسبتی نیست
زیرا که در آنحضرت هیچ شی نیست و چون تقیید و حصر از این مرادفات ظهور و اظهار شر راه نیست
هر آینه ذات کامل از معتقدات و معقولات طوایف شتی منزه و مقدس و متعالیست شعر کر
عیان جوئی نهان آنگه بود و ر نهان جوئی عیان آنگه بود و ر بهم جوئی چو بیچون است او
ایمنست از هر دو بیرون است او و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیاست زیرا که غیر
او چیزی نیست که معاند او شود و هر چه هست همه با او موجودند و با او معدوم‌اند و از آن روی
که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه اشیا
معدوم‌اند و بفکر عقل هرگز این معنی دریافته نمیشود و او از روی تحقق و ثبوت الوهیت همه اشیاست
حق که بعضی قایل بر بدا هستند شی الله و از روی حقیقت و ماهیت مخفی از جمیع اشیاست از این جهت
حضرت رسالت علیه السلام فرمود که ما عرفناک حق معرفتک شعر برتر ز چند و چون و چیر و جلال
بیرون ز کون و کن صفت لایزال او بگذشته و نگذرد نظر هیچ کاملی گرد سرادقات جلال کبریای او
و فوق جمیع اشیا اوست چرا که وجود نباشد هیچ شی در عقل و خارج موجود نیست و او مقوم
همه است بلکه عین همه است چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر
گشته است و هیچ شی در عقل و خارج متحقق نمیشود الا بوجود حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه
در علم و خواه در عین شعر هستی تو بی همه بیانست در دانش کس نباید این هست انجا که حریم

بی‌نیازیست

بی‌نیازیست اندیشه را مجال بار نیست دری که جان نمی‌تواند سفت هیهی بزبان کجا تواند
گفت و اگر توفیق الهی رهبر گردد و بعین انصاف نظر کنی و تطورات ظهورات او در مراتب
مشاهده نمائی یقین بدان که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفة الله گفته اند و بیان
نموده اند همه را جهت راستی هست و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده فاما از آن جهت که او را بجمیع
مراتب مشاهده ننموده اند و منحصر بآنچه مشهود هر یک شده است داشته اند و از حقیقت
حال که سریان آنحضرتست در همه غافلند منع لازم آمده و ذات حق از آن اعلی است که بعقل و
تفکر و دلیل و قیاس احاطه او توانند نمود و چاره نیست بوسیله معرفت آنحضرت خواهی ساخت
بحقیقت هم اوست که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او هیچ موجودی نیست
لا جرم دلیل او جز او نتواند بود که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و نهایت روش سالک الی الله غیر
جز این نیست که در تجلی حق محو و فانی و متلاشی گشته بعد به اصلی خود باز گردد شعر منتهای
سیر سالک شد فنا نیستی از خود بود عین بقا در حقیقت آنزمان عارف شوی کز خودی
خود بکل بیرون روی چون نماند این نیست هستی نما هست مطلق را ببینی در بقا و چون
در اول سوال از مطلق فکر بود و در جواب ایشان بحقیقت فکر باصطلاح طوایف کرده شد ثانیا
از فکری که شرط رهروان راه طریقت است استفسار نموده میفرماید که سوال کدامین فکر ما را
شرط راه است چرا که طاعت و گاهی گناهست سایل می‌پرسد که کدام است آن فکر که شرط راه طالبان
و سالکان راه حق است و وسیله قرب آنحضرت میگردد و سبب چیست که فکر که طاعت و مامور
بآن و گاهی گناهست و نهی از آن کرده اند چون در سوال اجمال فهم فکر ایشان کرد شیخ می‌فرماید که
جواب در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است اقتباس این جواب از حدیث
ختم محمدی علیه الصلوة والسلام است که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله یعنی
تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد با آلا اسما و صفات و افعال
الهی است که منشا جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات موجودات
نموده اند و بامداد و وسیله این آلا اشیا از نیستی بهستی آمده اند و هر یک در خور استعداد خود
اخذ نعم فیض صوری و معنوی نموده اند و تفکر در این معنی شرط راه است چه سالک از مرتبه غفلت

بمقام انتبا می کشد و موجب ادا حقوق شکر این نعم غیر متناهیه می گردد زیرا که شکر آنست که
نعمت را ابتدا منعم سازند و کفر آنکه از نعمت بمنعم نپردازند و شکر نعمت بحکم لَئِن شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ
سبب زیادتی کمالات و معرفت می گردد شعر شکر نعمت واجب آمد در خرد · ور نه بگشاید در خشم
ابد · شکر نعمت نعمتت افزون کند · صد هزاران گل ز خاری سر کند · نعمت آید بیش نوع علت ثو
طمع در بیماری قوت شود · ولی در ذات حق محض گناه است · فکر در ذات الهی محض گناه است چه ثمره
و مرتبه ذات متعالیه از آنست و اعلی است که در دار وجود غیر او دیاری توان یافت تا وسیله معرفت
او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال میشود و تردید را دوری کرداند فرمود که بود
در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است
و دلیل را از هستی گزیر نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور او ان نمایند وسیله
و واسطه معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آنچیز حاضر و حاصل است چه علم ظاهر تر از
خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد و این باطل و محالست و چه دیگر آنکه معرفت
حق تعالی در ذوات فطری است که وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ
عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ و ادراک فطری قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال است
و باطل بلکه تفکر حجاب آن ادراک می گردد لهذا فرموده که لا تتفکروا فی ذات الله و محل تفکر
ادراک او در آلات است بواسطه آیات نه در نفس ادراک و از حیثیت تفکر و لهذا بآیات فرمود که تفکروا
فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات و الارض قل انظروا ماذا فی السموات و الارض
شعر دانش حق ذوات را فطریست · دانش ذات از اشکال فکر نیست · در ازل آنچه کرد لا بد است
که بلی گفت جواب سؤال · حاضری که ز طلب شود پنهان · دیدن آن جز بدیده نتوان چون هستی او
تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست که او بخود پیدا است و پیدایی هستیهای دیگر باوست
و سبقش همه اوست که ظاهر کننده است می فرماید که · چو آیات است روشن گشته از ذات · نگردد ذات
او روشن ز آیات · آیات جمع آیت است و آیت علامت و نشانه را می گویند و مراد بدین آیات افعال و صفات
و اسما اند که نزد مستدل دلایل ذات اند و چون هویدایی اسما و صفات بنور ذاتست زیرا که
منشأ همه اوست و آنچه مصدر نور که چشمه خورشید ذات مراد است روشن تر از پرتو است که اسما

وصفات و افعال است پس ذات بآیات مبرهن و هویدا نمی گردد زیرا که نور غالب بنور ضعیف
کما هو حقه شناخته نمی شود بلکه نور ضعیف بنور غالب بباید دانست و نزد محققان آنست
که هر که ذات را باسما و صفات و افعال خواهند که بدانند مثل شخصی است که در خواب خیالات
چند می بیند که غیر مطابق واقع است و هر که اسما و صفات و افعال بذات میداند از آن که بطریق
شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب اسما و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با
کمالاتش که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچون شخص بیدار است که مشهود حقیقی را می بیند
که مطابق واقع است شعر و فی ذکر اسمائی بتغطیه سره · و ذکری بها رؤیا توسن لجفنه · کذاک بفعلی
عارف بی جاهل · و عارف بی عارف بالحقیقة · و چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات
آیتی از آیات الهیه است که دلالت بر وجود حضرت میکند شعر ففی کل شیء له آیة · تدل علی انه واحد
و همه بنور تجلی او منور گشته اند و باو نموده شده اند و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و
دیوارها افتاده بحق المعرفة دانسته نمی شود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد استاد مدلول
و ذات او محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست شعر دو دیده نادم دلیلم حق بر او · دور از آن شه
باطل ما غیر او · خود نباشد آفتابی را دلیل · جز که نور آفتاب بی مثیل · چون تجلی ذاتست که من حیث
الاسماء و الصفات سبب ظهور اشیا شده است می فرماید که · همه عالم بنور اوست پیدا · کجا او گردد از
عالم هویدا · یعنی جمیع اعیان موجودات عکس نور حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه
تجلی او بصورت اشیا است که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و
جمیع اشیا باو نموده شده اند و هیچ شیء سبب ظهور او نمی تواند بود و هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله
هویدایی او گردد شعر هم توئی ای قدیم فرد اله · وحدت خویش را دلیل و گواه · نیست اندر یقین
محل گمان · دو ای اقفه شک برایشان خوان · و هر چند نمود ذره بنور آفتابست فاما ذره مرکز را
را که امر بیان است که الذره وسیله ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذات
که موجب محو تعینات می شود فرموده که · نگنجد نور ذات اندر مظاهر · که سبحات جلالش هست قاهر
بدانکه چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثرات است چه حق تعالی بتجلی اسمائی
بصور جمیع مظاهر گشته و خود را بر تابان همه نموده است نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات

وکثرات است چه حق تعالی بتجلی اسمائی بصور جمیع مظاهر گشته و خود را برنگ همه نموده است نور تجلی
ذات کلی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثرات است و این تجلی ظهور حق است باسم الماحی
والقهار والمعید والممیت که از اسماء جلالیه اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حق است مر
جمیع اشیاء را بافناء و هنگام تجلی ذات تا هیچ شیء نماند که مشاهده جمال مطلق آن حضرت کند شعر
و این البقاء اذا تجلی بلی کون یعود اذ تولی اگر ز روی براندازد از نقاب صفات ز کون
سوخته گردد ز تاب پرتو ذات برین شیوه تجلی ذات محو شود جهان که هست عیان گشته از فروغ
صفات دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس مگر که سوخته گردی در آتش سبحات شیخ می فرماید
که چگونه عقل و علم وسیله معرفت آن حضرت تواند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا نور
ذات در مظاهر کجا پاینده دارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آن است که کثرات
و تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بوده مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلال یعنی انوار
عظمت و   قاهر است و غیر لیس شیء غیره بر صفحه هستی نگذارد و در این مقام نه عقل میماند
و نه عاقل و نه از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل شعر نیابد ذات او هرگز بدید راه چو آید عقل
مسکین نباشد اگر مطلق شوی مطلق ببینی مقید جز مقید بین نباشد و هر که بطریق معاینه
و شهود و دید بین مشهد نرسیده بحقیقت این سخن نمیرسد و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک
قدیم مناسب این معنی واقعه از حالات خود ذکر کرده میشود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق
گردد در سنه اثنین و ثمانین و ثمانمائه در ایام اربعین که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که
در هوا میروم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم و تمامت آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و
مشاعل است و عالم چنان منور است که شرح آن نمی توان کرد بیکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده
سیران می نمودم و بآسمان اول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار در آن
مرتبه مشاهده نمودم باز از آنجا بآسمان دوم شدم و باز عین آن آسمان دوم شدم و اسرار غیب بر من
منکشف شد و همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم و هر آسمان که رسیدم عین آن آسمان میشدم
و عجایب و غرایب بی نهایت مشاهده میشد ناگاه دیدم که در عالم   لطیف سیران مینمایم و حضرت
حق بصورت نوری بیکم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و محو

عالم بسوخت و ناچیز شد آنگاه آتش در فقیر افتاده سوختم و ناچیز شدم بعد از آن دیدم که هم در آن
عالم بوجود آمدم و مست و بیخود فریاد و نعره زنان این بیت میخواندم شعر ای شاه عالم سوز من وی
ماه جان افروز من ای ساز من ای سوز من کی بینمت بار دگر باز حضرت عزت عز شانه بصفت نور
تجلی نمود و همچون اول بار از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر نیز کلی سوختم
و محو مطلق گشتم و باز هم از آنجا بوجود آمدم و همچنان این بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی مینمود
و همه عالم سوخته میشد و این فقیر نیز میسوختم و نیست میشدم شعر ذات پاک او معرا از صفات
هر زمان کردی تجلی بی جهات جمله ذرات میگشتی فنا باز پیدا میشدی اندر بقا آنچه بر جان و دلم
شد منکشف نیم و ایمان کو که گردد معترف و بی حد تجلیات این چنین احوال دست میداد چون
از آن حال باز آمدم دیوانگی و بیخودی عجیب مرا استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک
و بیخودی کردم و چند روز دیگر بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام زمان از آن سکر بصحو
آمدم شعر آنچه دیدم من بچشم دل عیان نیست ممکن صد یکش کردن بیان زانکه نامحدود و نابند و
حدود بحر مطلق چون درآید در قیود چون حجاب ذات میگردد صفات از صفت کی کشف خواهد
گشت ذات چون نور ذات موجب فنا مظاهر است هر آینه که دیده عقل در دیدن و ادراک آن
جمال مطلق و ذات عاجز باشد و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتواند گشت و لهذا میفرماید
رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل
حاصل نمی شود پس عقل وسیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچون طبیعت ناموزون است
نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس از یاد دوست
غافل مباش تا بواسطه غلبه سر از غرابت دل از زنگ کثرات مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود
و سالک بصفای قلب بمقامی رسد که تعین و هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی
گردد و بعد از فنا از هستی موهوم خود ببقاء حق متحقق شود و چون اینجا مشاهده نماید دی
وسیله الله معرفت تامه باتفاق کل حاصل شود شعر یک چند بعقل و علم در کار شدم گفتم که مگر
واقف اسرار شدم هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب چون دانستم ز هر دو بیزار شدم و جز بآن
طریق که راه انبیا و اولیا است معرفت یقینی حاصل نمی شود و عقل در ادراک این معنی همچون خفاش است

آفتاب عالمتاب چنانچه دیده طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی
نمی تواند نمود جز بنور هدایت و توفیق الهی چون جمال ذو الجلال نمی توان دید میفرماید که
در آن موضع که نور حق دلیل است * چه جای گفتگوی جبرئیل است * هرگاه که نور تجلی الهی رهبری
نماید سالک راه را بمقام محو اثنینیة و کمال عبودیت رساند و سالک واصل را وسیله و دلیل حق را
بنور حق شاهد می نماید * چون برهم از حواس بو البشر * جو مر اشد سمع و ادراک و بصر چون
ز خود در سی همه برهان شدی * چون که بشد نیست شد سلطان شدی * و جبرئیل که صورت
متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فناء فی الله علم و عقل
و ادراک و شعور و سایر صفات محو می گردد و فناء صرف را با علم و شعور منع جمع است پس هر آینه
جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه
راه نمایی نتواند کرد چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات
از علویات و سفلیات را دست رسی بر آن باشد میفرماید که * فرشته گرچه دارد قرب درگاه *
نگنجد در مقام لی مع الله * چون قرب عبارت از قطع وسایط است میان شیء و موجد او و قلة
وسایط و بنا بر این بحسب ترتیب موجودات ملایکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه
قرب درگاه حضرت اله داشته باشند فاما از جهة بساطت و تجردی که ایشان راست در مرتبه
خاص انسان کامل که مرتبه فناء فی الله است راه ندارند هر چند بنا بر این معنی مذکور ملائکه
را شرافت هست فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است انسان
کامل راست و از این جهة انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار قلة وسایط ملک مقرب
اشرف از انسان کامل باشد و بجهت این جامعیت است که حضرت ختمی محمدی میفرماید که لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چه در مقام فنا که نهایت کمال است ملک
مقرب که صورت عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را
با فناء صرف منع جمع است و جبرئیل که نبی مرسل که منم بعث محمد هم نگنجد زیرا که محمد تعین است
و هیچ تعین در آن حضرت نگنجد * شعر * بوصل او کجا هی توان برد * بما تا ذره ... باقی است
چون نور ذات مقتضی اختفاء انوار و صفات و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر است

فرماید که

میفرماید که * چو نور او ملک را پر بسوزد * خرد را جمله پا و سر بسوزد * یعنی چون نور تجلی ذاتی
بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثرات
هر آینه ملائکه اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة لاحترقت
بسوزاند و ناچیز گرداند و پیر خود خرد را نیز که وسیله ادراک و شعور است محو و بی شعور
سازد * شعر * شب گر بزد چون که در روز آید ز دود * پس چه داند ظلمت از احوال نور * چون
قدم آید حدث گردد عبث * پس کجا داند قدیمی را حدث * بر حدث چون زد قدم دنگش کند *
چون نکه کردش زبان هم گنگش کند * چون نور عقل در تاب نور الانوار ... و تاریک می گردد
فرمود که * بود نور خرد در ذات انور * بسان چشم سر در چشمه خور * در نور تجلی ذات که انوار جمیع
انوار اسما و صفات است نور خرد مثل دیده ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب
عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک
میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل حکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر دارد
ظلمات باد عدم متواری میشود * شعر * عقل سایه حق بود حق آفتاب * سایه را با آفتاب چه تاب
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید * شحنه بیچاره در کنجی خزید * چون غایت قرب
موجب عدم وجود و ادراک است میفرماید که * چو مبصر با بصر نزدیک گردد * بصر ز ادراک آن
او تاریک گردد * یعنی آنچنانکه غایت قرب بعد نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم
ادراک مبصر میگردد و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد چون سالک در اثناء سیر الی الله
از مراتب انوار تجلیات اسما و صفات عبور نمود و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی
برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیده بصیرت
تاریک می شود و از ادراک قاصر میگردد * شعر * عمری بر آرزوی تو بودم ولی چه سود *
جانم چو دید روی تو کلی زدست شد * و این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقت است
و اشارت بآن معنی است که در مقدمه ترتیب کتاب فرموده بود که ز عین علم با عین عیان
آر و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بجز تقلید بحقیقت این حال عبره نشوند * و چون
بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطه دوری چه هر چه نزدیک

و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب اند و بُعد راه بحال ایشان نمی یابد شعر حق اقرب از
کتاب حق بخوان نفس خود را نیکو بدان هست حق از ما بما نزدیک تر ما ز دوری کشته
جویان در بدر چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند میفرماید که
سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است سیاهی و تاریکی بیک معنی است
یعنی سیاهی که در مرتبه مشاهده ارباب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک می آید در ذات
مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی که در چشم بصیرت او پیدا آمده و در درون تاریکی نور
ذات که مقتضی فنا است آب حیات بقا بالله موجب حیات سرمدی نهان است شعر هر کو نه
بدین مقام جا کرد دعوی قلندری خطا کرد این فقیر حقیقت الحال ابحاث سواد وجه مطلق
شمه بر هادی این بیانات این نور سیه در این مقامات طاوس نور پر برید اینجا هر چند که فرح
اینجا مناسب این مقام از حالات خود واقعه چند تمثیل ذکر کرده میشود قطعه دیدم که در عالم
لطیف نورانیام و کوه و صحرا تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر
واله این انوارم و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم ناگاه دیدم که همه عالم نور سیاه
فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد و این فقیر در آن نور
سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم و بعد از آن بخود آمدم باید دانست که مراد باین فنا که ارباب او
بجمع حالات میدهند این فنا علی است که جماعت عارفان که از اهل شهود و حالات اند
با وجود بقا عین وصف ایشان شعر ایکه اندر چشمه شوراب است جات تو چه دانی شط و جیحون
و فرات و حق آنست که اظهار امثال این نوع لطایف که از ذوقیات این طائفه موجب زیادتی حزن و خفا
میگردد و بر کفته و شنیده اطلاع بر آن نمی توان یافت و دانستن حقیقت الحال مخصوص خواص است و
کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی ذاتیست که مقتضی فنا است بالکل رسیده باشند
شعر هر که غرقه بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است و می
تواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدم اند و
وجود کثرات که می نماید بتجلی ذات حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و وجود را بر ایشان
عالم بخود نموده است به تاریکی درون آب حیات است یعنی در درون ظلمات کثرات آب حیات وجود

واحد

واحد مطلق مخفی و پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از اوست شعر هر ذره ز مهر نور رویت
خورشید صفت شد آشکارا هم ذره بمهر گشت موجود هم مهر بذره شد هویدا و معنی اول
با ابیات سابق و لاحق انسب است و مناسبت ظاهر است چون در مقام فنا مدرک و مدرک و ادراک
و شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب و نور بصر نمی ماند و مبصر و بصیرت نمی ماند
هم فرمود که سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کاین جای نظر نیست یعنی نور سیه که
از غایت افراط قرب قبض نور بصر میکند و بصیرت را از غایت ادراک مشوش میشود زیرا که چنانچه غایت
ظلمت و افراط بعد موجب خفا است کمال نورانیت و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور میشود و نور
محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت است که مستحق صفات و هر ظهور
که حق راست بافراد مخلوقات واقعست بواسطه تنزل آنحضرت است از کمال نورانیت و بساطت من
کل الوجوه بتجلی فرماید که کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است غایب گردند و بی ادراک شوند
نظر بگذار کاین جای نظر نیست زیرا که نظر امر نسبتی است و مقتضی ناظر و منظور است مطلقند
و این مقام نظر نیست چه اینجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع نسبتهاست و ظهور کمال توحید است
شعر آفتاب رخ چو تابان گشت منهزم شد ز نور او ظلمات چون ممکنات فی حد ذاتها عدم اند
و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ممکن و علم و معرفت و ادراک و جمیع صفات تابع
وجود است پس چیزی که متبوع که وجود است نباشد آنچه تابع که صفات است هم نخواهد بود فلهذا
فرمود که چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از درک ادراک یعنی ممکن را که خاک تیره
نیست است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات
حق و مشاهده جمال وجود واجب نماید و عارف چون گردد و از این جهت گفته اند که العجز عن درک
الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعد نسبت خود باز کرده و بر عجز و نادانی خود
دانا گردد و بیقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقت غیر متناهیست و علم
متناهی و این مقام حیرت و استغراق مدرک بود در مدرک و لهذا است که ظهور و فنا من لم یکن و بقاء من
لم یزل شعر نزدیکی او که مرا دور کرد با سایه نتوان محو شود نور خورشید ز سایه کرد پرهیز کفتا چو من آمدم
تو برخیز کفتند عنان خود چه یابی گم شو که چو گم شوی بیابی این نکته نمود نا صوابم چون گم شوم آنکه

چو یابم؛ و چون آگه شناسائی حق بغیر از حق نیست و نهایت روش سالکان راه حق آنست که بفنا می
رسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی حق یابند و بفقر حقیقی که مرتبهٔ
فناء فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها هستی بر هست و نیستی
بر نیست راجع شود چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر
غیر وجود عدم است و ترکیب بین الضدین محال لهذا ممکن از روی امکانیت دائما نیست و ظلمت باشد
فلهذا فرموده که؛ سیه رویی ز ممکن در دو عالم؛ جدا هرگز نشد والله اعلم؛ در این بیت سابق اشارت
فرموده که نهایت سیر سالکان آنست که بمقام فنا فی الله رسند و بظلمت و عدمیت اصلی خود رجوع نمایند
اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی ممکن در دو عالم که صورت و معنی
و ظاهر و باطن است هرگز جدا نمی شود و نه چنان است که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست
هست نبوده و هست نیست نشود چه ظلمت ذاتی ممکن نیست و فنا و بقا در اطوار اعتباری اند که از تعینات
و نسبتهای متباینه و متوافقه نموده می شوند و وجه نیستی ممکن دائما فانی است و وجه هستی او دائما
باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه رویی که عبارت از ظلمت و نیستی و عدم امکانیت است هرگز
از ممکن جدا نباشد چه انفکاک شیء از نفس خود محال است و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجب
بصورت او و آن وجه است که باقی است کما قال ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس سره
در مشکوة الانوار در وصف ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید فرأوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود
الا الله و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا
و لا یتصور الا کذلک شعر و هو معکم زین معنی چه خواست؛ یعنی ولیک از ممکن جلوه هاست؛
کل شیء هالک دانی که چیست؛ ای ابری روشن بنما و شماست؛ چون کمال ظهور و توحید نه اعلام
اضافات است و ظاهر گشتن نیستی و فناء مظاهر و کثرات میفرماید که؛ سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش؛ در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله و اتحاد قطره با دریا
و این غایت مرتبهٔ کاملان است شعر عطار هفتمین وادی فقر است و فنا؛ بعد از این روی روش نبود
ترا؛ در کشش افتی روش گم گرددت؛ گر بود یک قطره قلزم گرددت؛ و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه
فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا

و الاخرة

و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و این است فقر حقیقی و از این جهت فرموده اند که اذا
تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات حق است و اینجا غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد و جمع
اضداد و تعانق اطراف عبارت از این مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم
آنست که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات مفصل است در این
مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شیء بیرون از این مرتبه نیست
و این سخن که گفته شد بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از این مرتبه نیست و سالک تا بر نیستی تمام
که فناء مطلق است متحقق نگردد بهستی مطلق که بقاء بالله است متحقق نتواند شد پس سواد الوجه
که فناء بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقاء بالله است متحقق نتواند شد پس سواد الوجه او و نیستی
از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی مطلق نموده می شود و این مرتبه غیر از انسان کامل
هیچ چیز دیگر را میسر نیست و از این جهت است که انسان اکمل همه موجودات است و سبب ایجاد عالم شده
شعر تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم؛ بی جان شدم ولیک جهان در جهان شدم؛ ز آن دم
که باختم دل و جان در قمار عشق؛ از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم؛ تا در فنا ز هستی خود
نیست آمدم؛ در عالم بقا ابد جاودان شدم؛ چون فهم هر کسی ادراک این معانی نمیتواند کرد و این
مرتبه از آن اعلی است که کما ینبغی تعبیر از آن توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارت ادا
نموده می شود تا هر که از ارباب حال با نصیب باشد بکنه آن رسد و هر که از اهل آن نباشد انک لا تسمع
الموتی و لا تسمع الصم الدعاء و از این فرموده؛ چه میگویم که هست این نکته باریک؛ شب روشن میان
روز تاریک؛ این سر در غایت نازکی و دقت است و باریکست که بیان ساخته که شب روشن میان
روز تاریک است بدین محل آنست که مراد به شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی
ذاتی باستهلاک مقتضی فنا است و تشبیه شب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آن جهت
گفته که باین تجلی ذاتی تحقیق از حجاب کثرات بیرون می آید و بفنا مظاهر که در نفس الامر پرده جلال الهی اند
جمال اند از پس حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار
که مشهود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روز اند زیرا که
و ظاهر اند و بدیده بالمناظره ادراک آن می توان کرد و لیکن روز تاریک اند چه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجاب

دانند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانی که این حجاب تجلی ذاتی محرق نمی
گردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست شعر خواهی که نماند بجهان نوبتی و کافر طلبی بکن و پرده
ز رخسار برانداز حقا که اگر پرده ز روی تو براندازی از غیر تو در عین نتوان یافت نشان تا روی تو نتواند
بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهة بیرنگی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد
زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان کرد در این مرتبه ذات نیز که مرتبه فنا مظاهر است ادراک
و شعور نمی ماند زیرا که ذات بعد از ظهور بنسبت مدرک نمی شود و در این مرتبه شب وجود همه محو است
در روز که نفس الامر او نمود پیداست و همه اشیاء روشن از او نمود ما شده اند میان روز تا
بحثان و حدیث مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچون روز نمودی دارند و پیداست الله الملک
تا ربانا نداران رو که زحق ذاتها الظلمة و عدمند و با وجود ظهور مخفی مینمایند شعر هست عالم
نیست هستی نما و وجود مطلق ذاتی نما الکر نیست و می نماید هست پوست و آنکه پنهانست مغز و لب
اوست دو عین اند و دو ع باشد چون عدم دو ع در هستی بر او زده علم چون المظاهر از تجلیات
و ظهورات الهی اکثر آن است که موجب طعن و انکار میگردد فرمود که در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی نا گفتن اولی است مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف القلوب من انوار الغیوب
مراد است و هرگاه که دل سالک صاحب صفا مصفی میگردد انوار الهی متمثل بجمیع الوان در او می نماید
و حق بصورت و کیفیت بصورت و کیفیت برویت دل وی جلوه گری مینماید چه حق را مثل نیست
ولی مثال هست و از این قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجر و حدیث حضرت محمد علیه الصلوة والسلام
که رایت ربی احسن صورة و این تجلی انواع است و اقسام ان شاء الله تعالی بعد از این ذکر کرده میشود در
در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است از تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی
که مصطلح و متعارف است یعنی در این مقام که محل شهود انوار تجلیات الهی است و هر لحظه بظهوری
شانی دیگر بر دل ارباب صفا تجلی میشود گاه تجلی بافنا و گاه تجلی بقا سخن دارم چه جای سخن که
سخنها ولی ناگفتن آن سخنان اولی است چه تعبیر از آن کما هو حقه نمی توان کرد و اگر گفته شود چون
از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل بیان وجدان ادراک آن نمی توان کرد و چون در
فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار و ابطال گردد و زیاد فنا دیار و بدبختی اهل

شود و زیانش زیاده از سود نباشد شعر تا نکوفی سر سلطان ابکش تا نبری قند و اپیش مکش
گوش آنکس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن ده زبان افتاده لال چون بیان نمود که ظلمت و فنا کلی
در دولتسرای سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود و در توضیح این معنی می فرماید
که شعر اگر خواهی که بینی چشمه خور ترا حاجت فتد با جرم دیگر هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک
باشد تا چیزی دیگر میان رائی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک و دیدن آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب
که از غایت شدت ظهور نور از مشاهده او ظلمت بدیده میرسد و منع ادراک می نماید شعر سیه رو دبی
روی پوش این آفتاب فرط نور اوست روپوش را حجاب جهت پرده پیش روی آفتاب جز فروغ شمع
و نور تاب یعنی اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضروره محتاج شویم بجرم دیگر که از جهت صفا
و محاذات هم چون آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که مثال آن
آینه است یا آینه است کمتر گردد و ادراک میسر شود چون رویت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود فرمود که
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان خورشید تابان دید در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر
است طاقت تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد بجهت آنکه نور ضعیف در نور قاهر غالب مغلوب میگردد
شعر پیش این خورشید کو بس روشن است در حقیقت هر دلیلی ره زن است پرده خورشید هم نور
وی است بی نصیب از وی خفاش است و بس پس آفتاب را در جرم صقیل محاذی همچون آب
می توان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب
کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانچه فرمود که از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی
میفزاید یعنی هر گاه که مشاهده جرم آفتاب در آن نماید چون روشنی آفتاب در آنجا کمتر است مانع
ادراک و دید فرط روشنی بود البته در ادراک توان فلذا روشن حالی یعنی در زمان ترا فزاید یا کیفیتی
می افزاید و بر آسانی جرم آفتاب مدرک میگردد و چون غرض از این تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود که تفهیم
در مقصود کرده می فرماید که عدم آیینه هستی است مطلق کز او پیداست عکس تابش حق هم چنانکه
دیدن ظاهر طاقت رویت و ادراک آفتاب ندارد از جهت غلبه نور بی واسطه آینه یا جرم صقیل که در
مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که
اشراق نور مطلق در او کمتر نماید هیچ وجه مدرک نگردد شعر کالشمس تمنعک اجتلاءک وجهها

فاذا اكنت بر وفق غیر امکنة و مقرراست که هر چه هست بضد ظاهر میشود کما الاشیا انما تبین
باضدادها و تقابل میان نماینده و نموده بجهت نمایش ضرورست و مقابل هستی جز نیستی نیست
پس عدم آینه وجود باشد شعر آینه آوردمت ای روشنی تا چو ببینی روی خود یاد من کنی آینه
هستی باشد یعنی نیستی بکر نکرا نه نیستی و اینجا آینه وجود حق واقع شده اعیان ممکنات
که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدم‌اند و وجود علمی و ثبوت ثبوتی دارند یعنی ثابت اند
در علم حق و عدمیت که هرگز بوجود عینی متحقق نگردند و از علم بعین نمی‌آیند و حکما ماهیات
میخوانند و صوفیه اعیان ثابته می‌نامند و خاصیت آینه آنست که عکسی که در او ظاهر شود
بر مقتضای آینه شود چنانکه در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی
و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی همان
یک شخص باشد پس اختلاف همه از آثار و احکام آینه حاصل است و دیگر آنکه آینه اصلا در نظر
نمی‌آید چنانچه بجانب اصل صورت در آینه می‌بینی و آینه را نمی‌بینی و دیگر آنکه صورتی که در
آینه می‌نماید آینه بآن صورت متصف نمی‌شود و نمی‌گوید که آینه آن صورت است یا آن صورت
در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده است همچنین اعیان ثابته که صور علمیه حق اند
حکم آینه دارند که وجود حق باحکام ایشان ظاهر شده و بصورت ایشان نموده است و آن
اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدوم‌اند و آثار اعیان در وجود ظاهر شده موهم
آن شده مگر اعیان بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان
بر عدمیت اصلی باقی اند و هرگز اقتضای ظهور نمیکنند و بوجود متصف نمی‌گردند و از معقولیت
بیرون نمی‌آیند شعر کسی که در دو جهانش نه ذات هست و نه اسم وجود با قدمش نوعی از محالات
کی نرخت و نجوید ز لوح هر دو جهان نشان و نام کسی را که محو بالذات است و آن اعیان
ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلمی که قایل بجعل است از آن جهت که ماهیات را بصور
علمیه تعریف نکرده و الا قایل بجعل نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجی است و ظهور وجود حق
بصور اعیان چنانچه در آینه گفته شد بمقتضای احکام آثار اعیان است پس هر نقصی که در وجود
می‌نماید همه عاید باعیان باشد و اینجا فرموده که عدم آینه هستی است مطلق میتواند که مطلق

نبد هستی باشد یعنی عدم که پیش از این گذشت آینه هستی مطلق است با آنکه جهت مبالغه و تاکید
باشد یعنی عدم آینه هستی است آینه چنانچه در عرف میگویند که فلان چیز مطلق چنین است
یعنی آینه و حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه
نیز میگویند آینه هستی مطلق اند که وجود حق است و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات
ایشان در ایشان نموده شده کز او پیداست عکس تابش حق یعنی از آینه عدم که اعیان اند ظاهر
عکس تابش نور وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار و احکام ایشان در وجود ظاهر است
و ایشان همچنان معدوم و همچون آب غیر مرئی اند و این را در اصطلاحات کاشی مسئله غامضه
گفته چه عقل و نقل از بیان این عاجز است ارباب کشف و شهود این معنی را ادراک نمی‌یابند چون مقابله
میان نماینده که آینه است و نموده که شخص است جهت نمایش شرط است فرمود که عدم چون گشت هستی
را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت
مقابل هستی شد بواسطه مقابله در آینه عدم عکس وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره
بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت و آن یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام قوابل که آینه ظهور
مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر شئونات ذاتیه الهیه از کمون بروز آمد و یک تجلی
بمقتضای آثار و احکام مجالی غیر متناهی نمود شعر در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت در خود نگاه
کرد همه جز یکی نبود در هر که بنگرید در او غیر خود ندید چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
چون کثرت و تعددی که در وحدت هستی حقیقی و تعین بواسطه تکثر قوابل است فرمود که شد آن
وحدت از این کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است
از این کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلاء و استجلاء است پدیدار
شد یعنی ظاهر گشت و با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت
آن وحدت لازم نیامده مثل واحد که دو بار شماری چهار شود و علی هذا القیاس و از بسیار
شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمیشود فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیتی مخصوص و اسمی ممتاز
میگردد شعر کو بنی یعنی عدد گر اندکی آن یکی باشد در این دو در یکی چون ظهورات و تجلیات
وحدت حقیقی در مجالی کثرات جهة الهیة کالاشیاء مختلف غایت پذیرست شان بدان معنی نموده

فرمود که عدد کرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرکز نهایت بدانکه یکی که واحدات
مبدء ومنشاء جمیع اعدادات وظهور این مبدء که یکی است بصورت اعداد متکثر برامثله و مخصوص
شدن ان مبدء که واحدات در هر مرتبه از مراتب اعداد باسمی وصفتی مخصوص چنانچه در
مرتبه اولی بصورت دیکر تجلی مینماید دو میخوانند و در مرتبه دیکر سه مینامند نموداریست
اسرار وجود مطلق وظهور او در مراتب کثرات وتعینات مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة و واحد عددی
نیست ومنشاء جمیع اعدادات و هم ازو حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعدادات و عدد
بحقیقت اثبات تکرار تجلی واحدات واکر فی المثل یکی از هزار بود داری هزار نماند واکر بصیرتی
داری نظر باین ادب الکن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان
که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیر نموده واین نمود کثرات قادح وحدت وی نکردد
شعر وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا بلکه یک رو که صد در آینه نمود
هر آینه روی دکر نماید ای جان هر آینه میفرماید که اکرچه بدایت ومنشاء عدد یکی است و
مبدء واحدات فاما عدد را نهایت نیست واین معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات
الهی در مظاهر زیراکه حق نور مطلق است وکمال ذاتی نور دایم بظلمت است که در مقابل اوست
پس موجب محبت حق بایجاد عالم را جز کمال ذاتی حق است بعضی خودرا بشئونات ذاتیه وچون
ظاهر است که هرچه مطلوب این کس بدون ان چیز حاصل نشود ان چیز نیز بالعرض مطلوب است پس
اراده الهی متعلق بایجاد عالم شد از جهت توقف حصول مطلوب که عبارتست از انجلاست بوی
انجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات وچون
شئونات ذاتی است و انجلای تام حاصل نمیشود والا بظهور او در هر شانی از ان شئونات پس
کمال ذاتیه موقوف باشد بر ظهور وی در جمیع شئونات وچون شئونات مختلف و اقتضاء از
حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب ان شئونات الی غیر النهایة
وان است سر اینکه باری حق در مخلوقات از اعلی الدرجات و مردد عوالم مختلفه الی ابد الاباد شعر ابن ساخت
عالم خود را بجود نمود عکس جمال اوست عیان در جهان که هست چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه
ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست کو نام وکو نشان ز غیر وکجاست غیر باذات ظاهر از همه

نام ونشان که هست چون معز داشت که آینه اکر پاک وصافی باشد نماید کی ازو نمی آید فرمود که
عدم در ذات خود چون بود صافی ازو با ظاهر آمد کنج مخفی یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که
ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود
واز هستی خالی و بصفات یعنی متصف وچون نمایند هستی جز یعنی نیستا ازو باظاهر آمد
یعنی از عدم مذکور کنج مخفی که هستی مطلق باشد چه هستی مطلق دایما چیزی نباشد که نور تیز او در ان
چیز کثیر نماید دانکه ممکن نیست که اکر تجلی کی نماید چنانچه در تجلی ذاتی کفته شد نیستی نماند و
نمایند وباین سبب که هستی در نیستی مینماید مرشدان طریقت سالکان را میفرمایند که در نفی
خواطر و مخالبه سر از غیر بکوشند تا دل ایشان متصف بر نیستی بعضی صفات و تعینات کردد تا بواسطه
ان نیستی قابلیت نمایند کی پیدا کرده حق در ان دل ظاهر شود شعر ان کاو بی نقش وساده سینه شد
نقشهای غیب را آینه شد اینه دل چون شود صافی وپاک نقشها بینید برون از اب وخاک
هم ببیند نقش وهم نقاش را فرش دولت را وهم فراش را چون کنج هستی مطلق که مخفی بود در خزاین
اعیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که حدیث کنت کنزا از فروخوان که تا پیدا ببینی کنج پنهان
حدیث قدسیست که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من کنجی
بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم پس خلق را بیافریدم تا دانسته شوم هرچند ذات
حق در ازل عالم بذات واسما وصفات خود بود وغیر حقیقی این زمان نیست که اورا بشناسد معقود
از انست که تفصیل وظهور تام که مقام معرفتست بی تجلی بصورت مظاهر که عبارت از انجلاست
ظاهر نمیشود حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است ز کمال نوریت خود مخفی بود وظهور
کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی
اعرف اشارتست باین تجلی است وپیدایی کنج پنهان همین مراد است وظهور وخفا امری نسبی است لاجرم
ادراک و شعود هرکز از ذات منفک نیست وظهور وتفصیلی چنانچه در بیت سابق کذشت کاهی است
که ذات حق جمیع شئونات ظاهر کردد وظهور بجمیع شئونات بمظاهر که خلق است صورت نمیبندد
افحسبتم انما خلقناکم عبثا ودر شهود اجمالی ان الله لغنی عن العالمین ودر صورت تفصیلی یا ابن
آدم انا بجنبی لک نحب فحقی علیک کن لی محبا شعر از محب کشت ظاهر هرچه هست وز محب مینماید

بیت هست ناز معشوقی تقاضای نیاز * کرد تا پیدا نماید جلوه‌ها * از نیاز ماست ناز او عیان
میکند احببت این معنی بیان * آنکه معشوق است از وجهی دگر عاشقش میگو اگر داری خبر چون
ادراک این معانی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان نمی‌آید فرمود که * عدم آیینه عالم عکس و
انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان * بدانکه عالم در وضع لغوی اسم چیزی است که دانسته شود
بآن چیزی مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها با آن ختم کنند و عالم را از آن جهت که واسطه آن علم
بوجود حق شده عالم گفته‌اند یعنی عدم که اعیان ثابته‌اند آیینه وجود حق است و عالم عکس آن وجود است
که بواسطه تقابل در آیینه عدم ظاهر گشته و این عکس را نیز ظل میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است
و قطع نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بوجود حقیقی پیدا و موجود است و نظر بذات خود کرده
عدم و ظلمت است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیده اعتباری گشای و ببین که حق
چگونه وجود اضافی را که ظل وی و پرتو نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات کرده است
و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه چیزها بچشم دیده می‌شود و بواسطه چشم
چیزها ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور می‌یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است
از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این عکس است شخص پنهان است یعنی آن شخصی که در معنا
اینست که حق سبحانه و تعالی باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان
مراد است و از کمال لطافت آن شخص در این دیده که انسان است مختفی است و مرئی نمیگردد شعر مغربی
رخ دلدار در نقاب توئی * چهره یار را حجاب توئی * بتو پوشیده است مهر رخش * ابر بر روی آفتاب
توئی * چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود می‌نماید فرمود
که تو چشم عکسی و او نور دیده است * بدیده دیده را دیده که دیده است یعنی انسان چشم عالم است
که عکس وجود حق است و حق نور دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسان است بدانکه
شخصی که در آیینه می‌نگرد چون آیینه صافی و در مقابل باشد عکس این شخص در آیینه می‌نماید و آن صورت
عکس که در آیینه می‌نماید چون صورت آن شخص نگرنده است باید که هر چه در صورت اصلی باشد در
صورت عکس هم باشد و صورت اصلی را چشمی است پس آن صورت عکس را هم البته چشمی باشد چنانچه دیده
دیده نگرنده منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی‌نماید و آن صورت منطبعه در دیده

عکس

عکس که انسان العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از آن است باز دیده دارد و اینجا چشم
صورت اصل ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی بانسان
که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است و نور دیده است
یعنی با انسان خود را دیده حق دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است و انسان ملحوظ از انسان
العین است از اینجهت که حق باو می‌بیند شعر مغربی زچشم من چو توئی بر جمال خود نگران * چرا جمال
خود از من همین کنی پنهان * چو حسن روی تو را کس ندید جز چشمت * پس از چه روی من خسته
کشته‌ام حیران * چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست * بدان سبب که توئی عین جمله اعیان
و این نکته عجیب است که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین است
چون عالم با انسان کبیر است و انسان از آن جهت که خلاصه و حقیقت و منتخب همه است جهانی است
علیحده و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسان است انسان را با جهان هست فرمود که جهان
انسان شد و انسان جهانی * ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی * یعنی جهان با انسان انسان کبیر شده
و انسان که خلاصه همه است جهانی است علیحده و چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی
شده و بدیده خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته
و بخود خود را مفصلا مشاهده کرده و خلاصه این سخن آن است که چون انسان مظهر اسم الله
است و چنانچه الله من حیث الجامعیه مشتمل بر جمیع اسماست و در تحت اسما بحقیقت او است
کما ظاهر است حقیقت انسان که مظهر این اسم است باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت
حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشد چه هر مرتبه و هر تعین مظهر یکی از اسماء الهیه است
و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفات است مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب
و تعینات در تحت حقیقت انسانی که مظهر آن اسم جامع است مندرج خواهد بود و از این جهت
مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که خلیفه باید که بصورت مستخلف بود و این است معنی
خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت آینه و مجلای حق حقیقت انسان است که جامع جمیع
مراتب جسمانی و روحانی است و عالم باسرها مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل از اجمال
و در بیان حقیقت این سخن و معنی میسر گردد که سالک واصل از مرتبه فنا فی الله بمرتبه بقا

باالله رسد و بجز از حق بجانب خلق بنظر نیاید بآن زمان که او سایه جمال و تفصیل
تمام او باشد **شعر** شد بموج نقش باد دریا اعیان * انچه در عالم تو جویا بی منم * چون ظهور
جملهٔ اسما بماست * مظهر اوصاف رحمانی منم * هر دو عالم شد بنور ما عیان * اصل هر پیدا و
هر پنهان منم * نیست در عالم حقیقت جز طلسم * گنج بی پایان کردانی منم * چون هر چه هست
بحقیقت همه هو حقست و غیر او هیچ نیست فرموده که * چو نیکو بنگری در اصل این کار * هم او بیننده
هم دیده است و دیدار * یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست
بنیکو بنگری و تامل و تدبر نمایی بدانی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نکو ندم مراد است
و دیده که انسانست و دیدار که روی است که در آیینه نموده شده که عکس باشد بلکه آیینه
دگر که اعیان ثابته اند همه یکیست و حق است که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده
چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقولهٔ اسماء الهیه اند که در علم اند بصفت قابلیت
ظهور یافته و تجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است بصورت اعیان بحسب استعدادات ایشان
در عین ظاهر شده **شعر** عشق هر دم ظهور دیگر داشت * زان کند نقش مختلف پیدا * هر دم از کوی
سر برون آرد * روی دیگر نماید از هر جا * و این مقام احدیت الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه
و آله و سلم که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود که و ما رمیت اذ رمیت و ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله چون مقام استحکام مکشوفات شواهد لا بل الیقظی است فرمود
که حدیث قدسی این معنی بیان کرد * فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد * حدیث قدسی آنست که معنی
او بی واسطه از حق بپیغمبر فرود آمده باشد و عبارت این حدیث قدسی که در این بیت بیان فرموده
اینست که لا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة
و بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک میشود بمن به نوافل یعنی بطاعات و عبادات نافله مثل نماز
غیر فرض و روزه غیر رمضان و قرائت قرآن و تسبیح ذکر و فکر و توجه تام بمبدا و معاد و نفقهٔ فقرا
و مساکین و غیرها تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست داشتم من گوش او باشم
و من چشم و زبان و دست و پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن گیرد و بمن رود

بدانکه

بدانکه نزد کاملان این طایفه محققست که حضرت صمدیت هر بنده را عبادات از تجلی نفحات الطاف ربانی
که از عجب بوادی عنایت بواسطهٔ تلاطم امواج وجود بای ارادت که برزخ غیب و شهادت و اول الوجود
ایجاد اکوان و مفاتیح غیب اعیان است نصیب میگردد و با مظاهر ظاهر و مجالی ذاکیه که قوابل آثار
قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق میگیرد و مرایای بواطن مستعدان قبول فیض رحمانی را از
کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمات غبار شهوات نفسانی پاک میگرداند و بواسطهٔ رفع حجاب عوایق
و علایق و دفع عذاب تو الم و موانع بر در باب المقربین میرساند و جرعه‌های تشنگان زلال وصال را
در مقام شهود لذت شراب روح انس میچشاند و محبت بنده حق را عبادات از انجذاب سر سالک
مشتاق بتحصیل این معانی که منشا سعادات طالبان و منبع کمالات واقفان است و میل باطن طالب
بدرک نتایج این حقایق که جمال الطالب از ذر بودن عادی و سبب حفظ این دولت بستهٔ بند مدت
و خواریست **شعر** این سعادت هر که او دریافت * خاک پایش افلاک در سر کرفت * هر که او از خود بیگلی
دا نوشت * نامدش در زی این دریا نشست * خود محبت فارغ از ما و من است * هر که او دارد وفا
دشمن است * و اینکه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت قطب المحققین امیر سید علی همدانی
قدس الله سره العزیز که بجهة تیمن و برکت نقل کرده شد بی زیاده و نقصان یعنی این معنی نموده که
دیده و بیننده بحقیقت اوست چه بی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقت همین
قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب فرموده پس همه او باشد **ع** تا می است ذمن بر من و
باقی همه اوست * و این مقام بقا بعد الفنا است و اشارت باین مرتبه است [illegible]
کثیلی چون معرفت شد که اعیان اشباه اسما حق اند پس هر ذره از ذرات جهان آینه جمال اوست که بوجهی
از وجوه اسماء الحق در او نموده شده فلهذا فرموده که * جهان از سر اپا آینه دان * بهر یک ذره در صد
مهر پنهان * بدانکه عالم من حیث المجموع مثال انسانست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل در او نموده
و هر ذره از این عالم باز انسانست که حق بیک وجهی از آن وجوه اسمائی در آن منعکس شده چه هر ذره
صورت اسمی است از اسماء الالهیه که و هر آن اسم در آن صورت ظاهر شده و معرفت است که هر اسمی از اسما
جزویه بالطبع که منصف است بجمیع اسما زیرا که تمامت اسما بذات احدیت متحد اند و از یک دیگر ممتاز
بخصوصیات صفات و نسبت اند مطلق صفات بر نسبت بالقوی لا لازم ذاتند و از ذات منفک نمی شوند

پس در هر چیزی همه چیز باشد چنانچه در خود در تمامت موجودات بحقیقت هست و تعین او
مانع ظهور است و این را اثر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در شیئی نماید و حاصل
معنی بیت آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع اینه وجود حق است که شئونات ذاتیه مفصلا در این اینه
ظاهر گشته است و در درون هر ذره صد مهر تابان مختفی است که وجود حق و لهذا است و اصلا
بجز حق ندارد و تمامت کمالات تابع این وجود است وهم چنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول
و نفوس مظهران حقیقت است غایه ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجود است چه
ظهور وجود در شیئی بقدر قابلیت آن شیئی است و مراد بصد مهر تابان کثرت است و الا چه جای
صد هزار که غیر متناهی است چه اسما جزویه و چه کلیه غیر متناهی اند و هر یکی آفتابی است که روشن
کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات نور بخشنده همه است شعر جمال روی تو هر که نقاب
بگشاید ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید چون جزو و کل در حقیقت متحد و مساوی اند چه بحکم ما
تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور ذات در همه اشیا علی السویه است فرمود که اگر یک قطره
را دل بر شکافی برون آید از و صد بحر صافی یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن
او مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر خیزد و از قید خودی وا رهد و با وجود آنکه آن قطره یک
جزو صغیر است از آن دریا از آن قطره که از قید تعین مطلق گشته و صد بحر صافی بلکه صد هزار
و بیشمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر مقدمه که گذشت حقیقت قطره مشتمل بر همه دریاهاست
و قید صافی بجهت خوبی است چه هر کدورت و نقصی که واقع است همه لازم تعین است چون
تعین نماند هرچه بینی صافی است شعر دگر در مشرق و مغرب نگنجد چو ذات عز یار از مغرب
دست چون حقیقت اعلا و اسفل یک شیئی است و ظهور او در جزو و کل یکسان است و تجلیات
غیر متناهی است فرمود که بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویداست
خاک بجز در مرتبه بغایت پستی است و صفات کمال العلا در او ظهور ندارد و در جهل و کثافت
در عالم علم است و آدم خلاصه موجودات و اشرف کلیات است و بحسب جامعیت کمال و اسما از همه
واعلاست و با وجود این بعد و عدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی ز خاک
از خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانکه واقع است معلوم نمائی هزاران آدم اندر وی

هویداست

هر جزوی از خاک بالقوه پیدا و ظاهر است و می تواند که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد
یکی است و همان یک حقیقت است که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان
ظهور یافته شعر تفاوت در مرایا بود نه در حسن رخسارش ازین دو دید در نظر حسنش گهی بیش است و
کاهی کم و می تواند که بمقتضای عدم تناهی تجلیات ظهورات اشارت بسیر در ذات کمال باشد نه بطریق
تناسخ و مناسب این محل معنی اول است چه ابیات سابق و لاحق از امی پرورد چنانچه ظاهر است
و چون جزوی و بزرگی داد اتحاد ذاتی مدخلی نیست فرموده که بااعضا پشه هم چند پیل است در اسما
قطره مانند نیل است این تفصیل همان یک معنی است که گفته شد که هر یک از ذرات وجود اگرچه
جزو لایتجزی بود بالقوه مشتمل است بر جمله مراتب وجودات زیرا که آن صورت اسمی خاص است و اسما
بجملگی از وجهی که مظاهر اند بذات متحد اند یعنی با وجود جزوی پشه و بزرگی پیل باعضا مثل یکدیگراند
هر عضوی که پیل داشت پشه را نیز هست و قطره که نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند
هم اند چه هر دو را آب میخوانند و این تمثیلست برین که حقیقت همه اشیا یک حقیقت است و بحقیقت
هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه بزرگ دارد خورد هم دارد و از آن جمله اسما بصیغه آنکه از غیب
عجم و ترک و غیرهم چنین است چون بنا بر تنبیهی که گذشت جزوی مشتمل بر کل است اشارت بآن نموده
فرماید که درون حبه صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد یعنی حقیقت یک دانه و صد خرمن
یکی است و آن یک حبه بحقیقت مشتمل است بر جمیع حبوبات عالم چه جای صد خرمن است چنانچه فرمود
که جهانی در دل یعنی عالم بجهات در دل یک ارزن آمد با وجودی خوردی و تمامی تعین حبه
و ارزن حصار و پرده حقیقت ایشان شده اند و آنچه بالقوه دارند نمی گذارد که بفعل آید دیگر
آنکه در وقوع یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند و آنچه حاصل شود باز بکارند هم چنین
برورده هود و چه جای صد خرمن که هزار و دو هزار و بیشتر می تواند که باشد نظر بر حکم نامتناهی
لطف تا که چه قوت ایشان بر اشیا بغایت در درون حبه و دم نقد فرموده است شعر از سبب بالش
من سود ایم ونجبا لا اثر جو سو فسطائیم چون وحدت اطلاق حق در هر ذره که از آن جزو ضعیف
تر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام اصلا در آن حضرت راه نیست میفرماید که بپر پشه
در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی جان همه اشیا بحقیقت حق است و پر پشه نیز از نقص کامل

او عالی نیست و مظهر این حقیقت است و نظر را یفیض نموده برای اثر بالقوه بلا در سبب مشتمل بر همه است
واین وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خردی نقطه ختم که مرد ماست
بواسطه قابلیت و مظهریت این حقیقت جرم بزرگی همچون آسمان در او گنجیده و از این دو که جمع دارا
در همه ذرات ظهور است و حقیقت همه اوست و حقیقت او یکیست معلوم کن شیخ محی الدین
اعرابی قدس سره میفرماید که شعر ولست ادرک من شیء حقیقته وکیف ادرکه وانتم فیه چون دل
انسانی مظهر حضرت الوهیت است بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آینه شئونات غیر متناهیه
الهی گشته فرموده که بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل حبه دل آن نقطه
خون سیاه است که در درون دل می باشد که اصل خون است و منبع او و بجمیع اعضا میرسد و با وجود
این خردی محل ظهور و عظمت و کبریای حقست و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجائی حضرتش ندارد
مگر دل انسان کامل که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ویسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی و دل مظهر
اسم العدل است و اعتدال البدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی منوط باوست و هیچ چیز در
مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است
وبدین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شد و جامعیت انسان و کمالات او بواسطه این دل است
شعر در حقیقت دان که دل شد جام جم می نماید اندر او هر بیش و کم دل بود مرات وجه ذو الجلال
در دل صافی نماید حق جمال حق نگنجد در زمین و آسمان در دل مؤمن بگنجد این بدان ملک دل را
کس ندید پایانی در دل آمد آیتی مظهر شان الهی دل بود مظهر اشیاء الهی دل بود
چون دل انسان بحسب برزخیت ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلات است فرموده که در وی جمع
گشته هر دو عالم لطف ابلیس گرفته دلگاه آدم چون دل انسان مظهر جمیع الحضرات و حضرات مراتب
ظاهره و باطنه انسان جمع گشته است و تمامت اسما بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب
تضاد بعضی احکام از اسما بظهور و نشان دیگری مینماید گاهی بحکم غلبه اسما جلالی ابلیس میگردد
چه ابلیس مظهر اسما جلالیست و وقتی دیگر بمقتضای آثار احکام اسما جمالی آدم میشود زیرا که
در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوب است و در سلطنت بکمال است و هر دم در
عالمی و هر ساعت بصفتی دو می نماید شعر هست در هر گوشه ای صد بتکده هر طرف صد کعبه و صد مسجد

که بطون

که بطون عالم علوی زود که مطابق عالم سفلی بود که مجرد میشود که منطبع گاه واصل گردد و
که منقطع گاه محض عقل باشد گاه نفس که ملک میگردد و گه دیو نحس چون هر جا الا دل جلالی است
و در این هر دو جلالی جمالی فرموده که بین عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
یعنی نگاه کن زمین که همه عالم در هم سرشته است چنانچه در دیو ملک است زیرا که با هر چه هست
دیو هم راه است و در فرشته شیطان چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بود و چه
در آفاق و چه در انفس عقل و روح و طبیعت همه بر یک دیگر مرتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت
این همه از مقتضیات ذات واحد مطلق است که مجمع جمیع اسماء جلالی و جمالی است و بحسب ظهور
همه شئونات تجلی مینماید و هر شانی ظهور را مظهری خاص است و هر اینجا از روی اتحاد ذاتی مشتمل
بر جمیع اسما و هر چه در وجود واقع است همه عین کمال است و هر چه هست چنان می باید و هر چه
آنچنان می باید نیست شعر هر چه تو بینی ز سفید و سیاه بر سر کار است در این کارگاه جعد که شوست
با فسانه در بلبل کج است بویرانه در هر چه در این پرده نشانیش هست درخور تن هم جائیش هست
گر چه ز بحر تو بگوهر کنند چون تو همه گوهر عالمند چون در مراتب وجود هر چه می بینی
یکدیگر اند و باهم مرتبط اند فرموده که همه باهم بهم چون دانه و بر ز کافر مومن و مومن ز کافر
یعنی همه عالم را چون باهم نسبت دهی مراتب و افراد عالم را با یک دیگر مثل دانه و بر که مرا بحاصل دانه است
میبابی یعنی چنانچه محصول دانه تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است شجر و ثمر و نفع و ضرر
باهم مرتبط اند بسبب کمال همدیگر اند و خار موجب لطافت گل است و گل سبب وجود خار و از غایت
ارتباط از مومن کافر حاصل میشود مثل پسر نوح پیغمبر علیه السلام و گاه از کافر مومن هم چون آزر و
فرزند او ابرهیم علیه السلام که یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی این معانی ملاحظه می توان کرد
که از عقل نفس و از نفس اجسام الطبیعه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتها مرکبات انسان است
که اکمل و اجمع و خلاصه همه است ظاهر میگردد شعر کفر و ایمان قرین یکدگر اند هر که را کفر نیست ایمان نیست
چون هر چه در مراتب عالم بر دو هود و از منظهور می یابد هم بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور
علمی حاضر اند و بواسطه تقدم و تاخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلاف در علم حق پیدا نمیشود
میفرماید که بهم جمع آمده در نقطه حال همه دور زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه حال

که عبارت از حضرت الجبلات و لیب امتداد معنوی که در ظهور با الحضرت ملاحظه اثر
ازادایم و وقت دایم میخوانند و بحسب مرتبه خفایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است
که آثار احکام ظهور او در شهادت و خروج از قوه بفعل معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده
یعنی یکجا بدفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضر اند همه روز زمان
روز و ماه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد چه هم چنانچه ازل و ازلیات معلوم الحضرت است
ابد و ابدیات معلوم است و نسبت با الحضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست
دور عبارت از حرکت فلک و کوکب است از مبدء معین بحرکت خاصه و باز رسیدن بهمان مبدء
و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلف است و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک
اعظم است که اسرع حرکات است و دور عبارت از زمان دور شد لغایت از نقطه معین
فلک بحرکت یومی تا رسیدن بهمان نقطه مفروضه و این روز است شب و ماه شمسی عبارت از
مفارقت آفتاب است از نقطه معین از فلک البروج بحرکت خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال
قمری عبارت از دوازده دور تمام است بحرکت خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه
از ازمنه باز دید میشود از ساعات و روز و شب و ماه و سال و لوازم ایشان از حوادث و وقایع
غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور میرسند همه نقوش الواح حضرت الجبلة اند
و احکام علم قدیم او بتغیرات این نقوش ظاهر میگردند و بتدریج از مراتب علم بعین میآیند
و از این تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آن حضرت راه نمی
یابد و دایما و سرمدا بر همان یک حال است چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق
بکسان است عزیز بوده که * از ازل عین ابد افتاده باهم * نزول عیسی و ایجاد آدم * بدانکه ازل دیگر است
و ازل الازال دیگر ازل الازال عبارت از بقاء وجود است مطلقا و آن مسبوق بعدم نیست و ازلیت
آن از عدم فی و ازل عبارت است از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد پس هر فردی از افراد
موجودات را ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیت او باعتبار عین ثابته اوست که در علم حق است
و ابدیت او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الجبلة ازل و ابد که عبارت
از اولیت و آخریت اشیاء موجود ماند و همه در علم او مساوی اند و ازل و ابد در الحضرت متحد اند

در ظهور

و در ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در الحضرت
بدفعه واحده حاضر اند چنانچه ایجاد آدم که در ابتداء عالم بوده و نزول عیسی که در آخر زمان است
با هم باشند و معلوم نیست یکی سابق بر دیگری نباشد شعر انچه رفت انچه هست انچه آید * همه دانند
چنانکه فرماید * دور و نزدیک و اشکار و نهان * همه در علم او مساوی دان * جزوی و کلی و
قلیل و کثیر * نیست پوشیده بر علیم خبیر * چون شان آلهی و امر تدبیر دوری است چه انتقال نقطه
آخر با اول جز بحرکت دوری متصور نیست و هر مرتبه از مراتب وجود در ان دایره بمثابه نقطه اند
از نقاط او میفرماید که * ز هر یک نقطه زین دور مسلسل * هزاران شکل میگردد مشکل * بدانکه
در دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی
الدوام از تنزل فیض مبدء بر مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض از
مرتبه انسانی که آخر تنزلات است بسیر رجوعی تا بهمان مبدء متصل میگردد هر مرتبه از مراتب موجودات
یک نقطه اند و هر نقطه از ان نقاط مراتب بحسب کلیه که دارند مشتمل بر جزویات بی نهایت و
از هر یکی هزاران شکل غیر متشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لا یتناهی میگردد
و نفس کل که مشتمل است بر نفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیه
زمانیه دارند و بتدریج ظهور میفرمایند و باز عناصر که از هر یک اشکال بی غایت ظاهر میشود
و باز مراتب موالید ثلثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت پذیر نیستند و باز مرتبه انسانی
که نهایت مراتب تنزل است اشخاص و افراد او را حصر نمی توان کرد و پیوسته در این دایره مسلسل
بمقتضای حب ظهور و اظهار این شئونات مختلفه غیر متناهیه از مرتبه علم بعین می آیند و باز بوجود
باصل خود می غایند و چنانچه وحدت حقیقی در الظهور باسماء کلیه است اسماء کلیه در ظهور باسماء
جزویه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردند و هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز
و تکون هر یک صورت دایره اند شعر مغربی از ذات او صفاتش همه اسماء عیان شده * وز نور او
این همه انوار آمده * این نقشها که هست سراسر نمایش است * اند در نظر چه صورت اشیاء آمده * این
کثرت است لیک ز وحدت عیان شده * وین وحدت است لیک باطوار آمده * چون از هر نقطه
از این دایره باز صورت دایره ظاهر میگردد فرمود که * ز هر یک نقطه دوری گشته دایر * همان مرکز

همان در دور سایر چون آنکه هر شیء از اشیا باز گشت با اصل خود تواند بود پس عقول
و نفوس جزو پیدا اگر پرتو نور عقل کل و نفس کل اند باز گشت با ایشان باشد و از ظهور و خفا
داین بوده و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو با اصل خود راجع
شود باز صورت دوایر پیدا آید و انتها بجزو تبرکه در ت حوادث گویند زمانیه و اشخاص و افراد
مراتب بوده اند هر گاه که با امهات و اصول خود که اسما مکیانند رجوع نماید دوایر بی نهایت
از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسما کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره متصور شود
چون همه اشیا دایر با اسما اند و اسما دایر بذات ولهذا پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه
و سایر در دور این دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد شعر این نقش نگار نیست
الا نقش دوی بچشم احول است در نقش دوم چو باز بینی رخسار نقش بند اول معلوم کنی که اوست
موجود بلکه همه نقشها مجمل چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است هم
فرماید که اگر یک ذره را برگیری از جای خلل گیرد همه عالم سراپای چون مقتضای علم ازلی
ترتیب موجودات بر یک دیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیت و معلولیت واقع است و هر چند در مراتب
موجودات می بینی نسبت با فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت با تحت خود علیتی
و ربوبیتی الا علیت و ربوبیت من کل الوجوه منحصر حضرت الوهیت را است و معلولیت و مربوبیت
مطلق غیر او را ثابت پس اگر فرض کنند که ذره از این عالم منعدم گردد با انعدام ذره انعدام
جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول و لهذا چنانچه گفته مستلزم عدم تمام علل و معلولات
و دیگر حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه
عالم معدوم گردد دیگر آنکه مجموع اجزای عالم را ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که
یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل گردد پس عالم اختلال
یافته باشد و چون ممکنات که معبر بعالم مثل اند مظاهر حب ظهور اند و حیرت زده و سرگشته
عشق اند فرموده که همه سرگشته و یک جزو از ایشان بیرون ننهاده پا از حد امکان چون
سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت اظهار [ظهور] بود البته در هر ذره از محبت راه سرایت
پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند و طالب مبدا حقیقی ان الملا الاعلی یطلبونه

کما تطلبونه

45

کما تطلبونه ایشان بدین معنی است و اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمام مراتب موجودات
که در افاضه و استفاضه بر هم دیگر مترتب اند این محبت است همه به سبیل توافق بر نسبت جامعیت
انسانیه رسته و بعد از سیر بسیار و صلاح استعداد کما ینبغی در دنیا او بمطلوب حقیقی خود عابر
گردند شعر کو مهر و محبت بپند آن مه سار است سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست از شوق تو
سرگشته شد افلاک و کواکب از کعبه تو اگر طلبید زاهد و عابد مطلوب تو بتخانه و از دیر بکوی
یعنی همه عالم سرگشته محبت و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور
حقیقت الحقایق بصور ایشان پا از حد امکان بیرون نمی توانند نهاد و مجبور قید امکانیه
اند این که تا زمانی که در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و جماعتی از کمل نوع انسانی
که بجذبه بالضعف ایشان از درجتی از لجان تو و فوق از او فات اتصال تام بحضرت و لعی
متبرکند و حقیقت حال آن است که در آن وقت ایشان نبوده اند و تعین ایشان در آن حین نور
تجلی ذات احدیت محو بود و چون از آن حال باز بقید تعین آمده اند مقید امکان بوده اند و
از آنچه فرموده اند که یک جزو از ایشان تعین مفهوم می گردد شعر در تنگنای ظلمت هستی چه
مانده ام تا کی چو کرم پیله همی کرد خود تنم خرم سر از دریچه عالم برون کنم باشد که آفتاب ابد را
بروزنم چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار معذور باشم ار دم انا الشمس دم زنم چون جمع شده
جود حق فی ذره ذره مطلق بود وجود من از چه معینم چون تعین مانع اطلاق است بر حقیقت اطلاق
که اشیا مظهر اند فرموده که تعین هر یکی را گرد محبوس بجزویت ذکل گشته مایوس یعنی تعین
و تشخص که بواسطه شئون و نسب عارض وجود و لهذا شده اند هر یکی از این افراد عالم را محبوس
و مقید ساخته اند و نمی گذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورت همه
تجلی نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل کنند و خود را از این سرگشتگی خلاص دهند
و بسبب جزوی که هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبدا همه است و تمام مراتب
و افراد عالم جزویات او بند مایوس و ناامید اند و باطلاق وجود و استغنای نتوانند رسید و
بجزوی خود گرفتار و بسبب آن در مانده فراق یارند شعر از پی جود عراقی زوجد افتاده ام
در همه عالم وز او بودی نبودی کاشکی چون تعینات نسبت و امور اعتباری اند بسبب انتفای

ذاتی پوست مغز است بسوی مرکز خود اند که عارف لاجرم فرموده که تو کوئی دائما در سیر و حبسند
که پوسته میان خلع لبس اند یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده
بحسب اقتضای ذاتی که در عین عالم ساری بجانب عدم اند پس گوییا دائما در سیر باشند و چون
از نفس بر توالی بی انقطاع امداد وجودی ایشان میرسد و ایشان ابقید وجود محبوس میدارند
و میکذارد که بعدمیت خود باز کردند پس گوییا دائما نظر با موجد نموده در حبس باشند زیرا
که پوست مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکند یعنی لباس وجود از خود دور
میسازند تا بعدم ذاتی باز کردند علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجودی نمایند و دم بدم
خلق جدید اند جدید است این معنی است و مقید زمان و مکان این داد دری یابید شعر نو شود
روشن ز حسن هر نفس کون و مکان زانکه از مهر رخت هر لحظه نوری سلطانست چون عالم را
دو اعتبار است یکی نظر بذات خود و دوم نظر بذات موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر
مخالف در روی باز میکردد فرموده که همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام
یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی در حرکت و جنبش اند و رو از جانب عدم اند زیرا که هر که نفس ما
ذاتی از ذات منفک نمیکردد و دائما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکنند
و نه آغاز یکی ازین همه پیداست و نه انجام و هیچ کس عید اند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده
و نهایت کی خواهد بود که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون غایت وجودات مظهر آن حقیقت اند
و علم لازم آن حقیقت است فرموده که همه از ذات خود پوسته آگاه و ز انجا راه برده تا بدرگاه
چون حق بجمیع اشیا و اعیان متجلی است علم و حیوة لازم ذات الهی اند و هرجا که ملزوم باشد
البته لازم خواهد بود پس هر که را وجود باشد حیوة و علم باشد فاما غایت ما فی الباب آنست
که اگر محلی را که مجالی آن تجلی است اعتدالی که موجب حیوة و علم است در وی مختفی اند هم چون
معنی طبیعی پس همه اشیا را علم و حیوة باشد و هر چیز را حیوة باشد البته نفس خواهد و معنی آنست که
هر نفس که هست بالضرورت بقوه یا بفعل مدرک هستی خود است و از مستلزم ادراک هستی مطلق است
که عام و روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوه یا بفعل آگاهند و از انجا که از ذات
آگاه اند راه بدرگاه حضرت اله برده چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهر است شعر نطق

آب

46

آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل نطق کو مکر خدا نیست از حواس اولیا
کاینات چون هرچه هست مظهر اسمای وجه او اند و بصورت همه اوست که ظهور نموده و در
حجاب تعینات مختفی گشته است میفرماید که برو برده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان
از عجایب شئونات الهی آنست که در عین ظهور مختفی و در عین خفا ظاهر مینماید و با وجود آنکه غیر او
هیچ نیست و اوست که عین همه اشیاست تعینات و تشخصات پرده جمال آن حضرت گشته اند و در زیر
پرده هر ذره از ذرات در جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری و
رعنائی مینماید شعر بدت باحتجاب و اختفت بظاهر علی صبغ التکوین فی کل برزخ خورشید
بذرها چو نهانست چون ذره بنود خود عیانست حیفست که مهر روی جانان مستور به پرده
جهانست از بهر چه نور عالم آرای در ظلمت این و آن نهانست خورشید رخش بجلوه آمد ذرات
جهان نمود آن است فسبحانه و تعالی ما اظهره فی مظهر الا و احتجب چون در تفکر الا بر سان مسئله
کثرت از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارت فرموده کنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان
ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفت تامه است نموده میفرماید که نقطه این قاعده اشارت است
بآنکه مراتب ظهورات الهی بی غایت است و معرفت حقیقی وقتی میسر است که اطلاع کلی بدین مراتب حاصل
کردد و بدانند که عالم منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب غیب معنویه نمودی بیش
نیست و حق را در هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری دیگر است و ازین جهت فرموده که تو از عالم
همین لفظی شنیدی بیا برگو که از عالم چه دیدی میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی
شنیده و ندانسته که عالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم آنست که چیزی باو دانسته شود و بدین
معنی اشتقاق عالم ظاهر است که وسیله وان ادراک حق میکردند هم چون خاتم اسم چیزی است که بآن
ختم میکنند و بر این معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیا موجوده توان نمود بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز
توان نمود چه هر یک از آن وسیله ادراک حق میشوند و ازین جهت میفرماید که بیا و بگو که از عالم چه
دیده و بکدام ازین عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیار است و کثرت عوالم در اخبار وارد است
چه دانستی ز صورت یا ز معنی چه باشد آخرت چون است دنیی میفرماید که از عالم صورت و معنی
که میگویند چه دانسته بدانکه انچه ادراک آن بحواس ظاهره می توان نمود صورت است و انچه ادراک آن

بحواس ظاهره نتوان نمود معقول است وغیب وشهادت نیز میگویند ودنیا عبارتست از تعلق
که نفس انسان در بدن متعلق است وبوسیلهٔ الات بدنی کسب اخلاق واعمال مینماید از
سیئات وحسنات واین ذات را اولی نیز میخوانند واخرت عالمی است که بعد از مفارقت بدن
در آنجا مجازات این اعمال واخلاق میباید ان خیرا فخیر وان شرا فشر وبمقتضای کلموا الناس
علی قدر عقولهم ایمائی بجمعشان در اثنای ابیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی چون عرض
عزیز طالبست بدانستن انچه بحس وعقل کما ینبغی ادراک ان متعذر است وموقوف بتصفیهٔ باطن است
فرموده که بگو سیمرغ وکوه قاف چه بود بهشت ودوزخ واعراف چه بود بدانکه در سیمرغ حکایات بسیار
بحسب اوایل گفته اند اما انچه بخاطر فقیر میاید آنست که سیمرغ عبارت از حقیقت انسانی است و
حق بتمامت اسما وصفات باو متجلی وظاهر است وانچه گفته اند که کوه قاف وغایت بزرگی گرد عالم
برآمده ومحیط عالم است ودر حقیقت انسانی ان معنی ظاهر است چه حقیقت او جامع بالحق بالکل است
مشتمل بر تمامت حقایق عالم است ولهذا برزخ الجمع ظاهر وباطن واقع شده ونسخه وخلاصهٔ همه عالم او
وهرکه بمعرفت حقیقت انسان بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رسید وو بشناخت
حق انکه در امتبارست که من رانی فقد رای الحق چنانچه هرکه بکوه قاف رسید بسیمرغ میرسد
شعر کو بنده این حسن در تجلی بود انا ما اللحق که گفت وسبحانی که تواند بغیر او کفش لبس فخر جبی که
میهمان هرچه هست اندرکو موجودست خویشتن را مکو عبد الحی بدانکه دوزخ وبهشت را
مظاهر در جمیع عوالم هست زیراکه شک نیست که ایشان اعیان کصور علمیه اند در علم الهی
ودر عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند واخراج آدم وحوا از بهشت ایشان بدین ثابت
ودوزخ را نیز وجود در این عالم روحانی هست زیراکه عالم روحانی مثالست که انچه درو که در حضرت
علمیاست واحادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیارست وحضرت رسالت اثبات وجود
ایشان در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المومن وجنة الکافر ودر ایه کریمه میفرماید که وان
جهنم لمحیطة بالکافرین وبا اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر روضة من
ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران ودر عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود دارند زیراکه مرتبهٔ
روح ودل وکمالات ایشان عین نعیم است ومقام نفس وهوا ومقتضیات ایشان نفس جحیم ودرکات

مراتب مظاهر ایشان در دار الحرب است که عالم مجازاتست ودر احادیث وقرآن مجید اخبار از این
عالم در بسیار جاها فرموده است وحجة الاسلام امام محمد غزالی در مضنون عن غیر اهله میفرماید
که ابو علی از عظمای فلاسفه است فرموده است که میتواند بود که حضرت عز شانه نفس فلکی
را این قوت داده باشد که هرچه در عالم موالید از اشخاص واقوال واعمال واخلاق وحرکات واقع
باشد صور مناسبهٔ هر یکی چنانچه در شریعت غرا معین شده واسماء ان در نصوص وارد است در ان
نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببدنی که لیاقت ان داشته
باشد صور اعمال واخلاق واوصاف واقوال که در این عالم از او صادر شده باشد همه را مشاهده
نموده اند وشان از بالمرء ایشان بر خواسته است شعر به نهاد ای جان من صد ذو نهاد نیک کن چون
دسنا زبد بدارد زانکه هرچه اینجا کنی از نیک وبد موات خواهد شدن اندر لحد که القبر
صندوق العمل واعراف جمع عرفست وعرف مکان مرتفع را میگویند که بر جانب مشرق بهشت باشد
واین مرتبهٔ سابقانست که فرموده که والسابقون السابقون اولئک المقربون وایشان
کاملانی اند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقاء بالله است وحق ودوح راد در هر شی
متجلی بصفتی بینند که ان شی مظهر ان صفت است واین مقام اشرافست بر اطراف زیراکه هر چه
واجب است هست می بینند ومیدانند که وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم شعر ما طبیبانیم
شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانفلق آن طبیبان طبیعت دیگر اند که بدل از راه نبض
بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما بعالی منظریم چون اشارتست ببعضی از
عوالم غیبیه فرموده بعبارتی دیگر میفرماید که کدام است انسان جهان کون چیست پیدا کن که این روزش
بود یکسال اینجا بدانکه عالم کلی پنج است اول عالم ذات که لاهوتست وهویت غیبیه وغیب مجهول
وغیب الغیوب وعین الجمع وحقیقة الحقایق ومقام او ادنی وغایة الغایات ونهایة النهایات نیز میگویند
دویم عالم صفات که جبروتست وبرزخ البرازخ وبرزخیت اولی ومجمع البحرین وقاب قوسین ومحیط
الاعیان وواحدیت وعما میخوانند سیم عالم ملکوت که عالم ارواح وعالم اخلاق وعالم امر وعالم
ربوبیت وغیب مضاف باطن وخوانند چهارم عالم ملک که عالم شهادت وعالم ظاهر وعالم اثار
وعالم خلق ومحسوس گفته اند پنجم عالم ناسوت که کون جامع وعلت غائیه ولب التنزلات مجلی

تمام باید و تقریر باد فکر که حضرت پیغمبر علیه السلام خبر داده از حور وقصور
ورضوان واشجار وانهار وانزیبند انان از بسیار حضرت ربوبیت واثری وبالک
لیر چون عالم عقل نیست ودیگر عقل الاره خبر فرموده ازان
که اعیان اشارت وان نسبت با تعینات که اولا لاذیابتعنیت بطریق
عقل معاینه والا ارباب تشبیه واهل القلوب یعلمهن بعیریه
شاهده می نمایند که هرچه حضرت نبی ازان اخبار کرده
اند همه بیان واقع است وتعلیم مومنان اهل انا تعوذ اواهریم
تبدل از تعیین خواهند بود دانه وتلبیس از اسرار
بر ایشان ظاهر شده وهمه را بعین الیقین مشاهده

الکل نامیده‌اند و از این سه عوالم سه عالم اول داخل غیب‌اند زیرا که از ادراک حواس بیرون
اند و دو عالم آخر داخل شهادت‌اند چه محسوس بحواس‌اند شیخ میفرماید که کدامست جهان که
نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غایبست که بگو تا بدانیم که آن کدام جهانست و این
عالم الثانی برزخ مثالیست که حد فاصل است میان غیب و شهادت و عجب برزخیست جامع احکام
هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و در این عالم جمله تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی
و ماه و سال بواسطه کثافت است و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه تعدد میان مبدأ و
معاد و ازل و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا
یک روز عالم برزخ یکسال اینجاست و یک روز عالم ربوبیت هزار سال اینجاست که ان یوما عند ربک
کالف سنة مما تعدون و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة والروح
الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة شرح بیت بنزد ما همه سال و یک الف یکیست که نزد
و کوته ازما منفک است. آن دراز و کوتهی در جسمهاست. آن دراز و کوته اندر جهان جسمهاست
از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز. آن دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتن است. و چون در حضرت احدیت ذات تعین و تقید و اره نیست جمیع کثرات
اعتباری نیز در آن حضرت منتفیست تقدم زمان احدیت بر واحدیت که منشأ تعینات و کثرات
مرتبه سرمدیست و در بعضی تفسیر چنین یافته شد که یک روز بود پنجاه اینجا آن زمان تا شاد
بعالم الوهیت باشد و پنجاه پنجاه هزار سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة
چون اشارت بعوالم فرمود که مدرک بحواس نگردند و هر کس را راه بر آن نیست بجهت تاکید تصدیق
مستمع میفرماید: همین نبود جهان آخر که دیدی. نه ما لا تبصرون آخر شنیدی. یعنی عالم همین
شهادت و محسوس نیست که می‌بینی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیار است اگرچه از
روی کلیت منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیده که وما
لا تبصرون یعنی بعضی از عالمهائی که بچشم سر دیده نمیشود در کلام الله قسم باین دو عالم یاد فرموده
که فلا اقسم بما تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل بر عوالم سه گانه مذکوره
اند چنانچه بیان آن گذشت و لفظ همه آن عالمهاست و این عالم است با آن عوالم مثل قطره است

در بیابان

در بیابان و قطره با بحر بی پایان چون شأن جامعیت کمال انسانی مقتضی آنست که او را
بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد بحکم وعلم آدم الاسماء کلها اسماء همه مسمیات
را بداند فرمود که: بیا بنما که جابلقا کدامست. جهان شهر جابلسا چه نامست. در بعضی
و تواریخ مذکورست که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایت
عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تاویل درین باب سخنان بسیار گفته‌اند و آنچه بخاطر
این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشارت دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثالست
که از جانب مشرق ارواح واقعست که برزخست میان غیب و شهادت و مشتمل است بر صور عالم
پس هر آینه شهری باشد در غایت بزرگی و جابلسا عالم مثال و عالم برزخ است که ارواح بعد از
مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه و سیئه که در نشأه
دنیا کسب کرده‌اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا باشد و این برزخ در جانب
مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست خلق
شهر جابلقا الطف و اصفی‌اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ذمیمه که در نشأه
دنیویه کسب کرده‌اند بیشتر آنست که مصور بصور مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آنست
که این هر دو برزخ یکیست اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح
در او خواهند بود غیر از برزخ است که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات
وجود و معارج او دوریست و چون اتصال نقطه آخر بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست
و آن برزخی که قبل از نشأه دنیویست از مراتب تنزلات است و او را نسبت با نشأه دنیا اولیت
و آن برزخی که بعد از نشأه دنیویست از مراتب معارجست و او را نسبت با نشأه دنیوی آخریت
دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در برزخ اخیر میشوند صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکات
که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یک غیر از دیگری باشد اما درین که هر دو عالم
روحانی‌اند و جوهر نورانی غیر مادی‌اند و مشتمل بر مثال صور عالم‌اند مشترک باشند و شیخ داود
قیصری نقل میکند که شیخ محیی الدین اعرابی در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر
غیر برزخ اولست و تسمیه اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده‌اند بواسطه آنکه هر صورت

که در برزخ اول است ممکن است که در شهادت ظاهر شود و صوری که در برزخ اخیر اند
ممتنع است که رجوع بشهادت کنند مگر در لعرت و از مکاشفان بسیارند که صور برزخ
اول برایشان ظاهر میشود و میدانند که در عالم از حوادث چه واقع می شود اما براحوال
موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میشوند و معنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبهٔ الهیه که مجمع البحرین
وجوب و امکان است باشد که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزویه و لطایف و کثایف
و اعمال و افعال و حرکات و سکنات و ذوات و محیطات بما کان و ما یکون و ذره در وی است
زیرا که در یک مرتبهٔ ذات است و مفصل بینهایت و شیون و اعیان و نجوم اسما و صفات و ابدا
از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته اند و شهر جابلسا نشأه انسانیست که مجلای جمیع حقایق
اسماء الهیه و حقایق کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده و در مغرب تعین انسانی غروب
نموده و در صورت او مختفی گشته است شعر با مغربی مغارب اسرار گشته ایم بی مغربی مشارق انوار بوده ایم
و این دو سواد اعظم اند در مقابل یکدیگر و خلق هر دو را بحقیقت همانست چون هر عالمی
را مشرقی و مغربیست بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را هم بود که مشارق با
مغارب هم بیشمارش چو این عالم ندارد از یکی بیش بدانکه عالم الوهیت نسبت با ربوبیت مشرق است
که فیض از وی بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرق است و برزخ نسبت
با شهادت مشرق است که فیض از هر یکی بمغرب خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب
و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع شد و باعتبار دیگر مغربیست
که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته است و دل انسان بحسب جامعیت مظهر بیحد مشرق و صد هزار
مشرق بیش از آنکه تمامت نجوم اسماء الهی از آن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست
و عجایب و غرایب دل انسانی غیر از سالکانی که اهل بصیرت اند شاهد نمی توانند نمود شعر مولوی
عالم دل انسانی دیگرست بر و بحر و کار و شان دیگرست صد هزاران آسمان و آفتاب مشرقی
و بیرون هر و ماهتاب هر یکی تابنده تر از دیگری نور هر یک در گذشته از ثری هر یکی را برج دیگر
منزلست این کسی داند که از اهل دلست شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه تامل
نما که در قرآن مجید واضح شد که فلا اقسم برب المشارق والمغارب یعنی حضرت حق قسم یاد فرمود

بخدای مشارق

49 بخدای مشارق و مغارب و مشارق و مغارب جمع است و مآل آنکه این عالم که عالم محسوس است
یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جهتی اند و از اینجا معلوم شد که
عالم منحصر در این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و
آفتاب و کواکب هستند بلکه این عوالم و آن آسمان و کواکب اصل اند که اینها متأثر اند و اینها
مثالند شعر سنائی آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان چون اکثر خلایق از حقیقت
امر غافل اند و از معرفت شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنابر عدم استعداد فطری قابلیت
شنودن و دریافتن آن ندارد میفرماید که بیان مثلهن از ابن عباس شنو پس خویشتن را
نیک بشناس سلطان المفسرین عبدالله بن عباس رضی الله عنهما فرموده است که لو ذکرت تفسیر
قوله تعالی اللّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ يَتَنَزَّلُ الْأَمْرُ بَيْنَهُنَّ
لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه و اسراری که از این امر معلوم دارم
بگویم لرجمونی اینها مرا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من کافرم چون شیخ
فرمود که تو همین لفظ عالم بیش نشنوده و از این عوالمی که در قاعدهٔ مذکور ذکر رفت خبر نداری
و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیفه بسیار اند بر استشهاد آن میفرماید که بیان مثلهن
از ابن عباس یعنی تفسیر ابن عباس در آیه مثلهن فرموده که من اگر تفسیر این آیه بگویم مرا سنگسار کنند بشنو و خود
را نیک بشناس که اینجا حقیقت اسرار تو همی دانی و بنابر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از سخنان
حقایق و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق الا ما شاء الله هم بطعن و انکار او برخیزند بلکه بکفر
و قتل او فتوی دهند و این را دینداری و مسلمانی تصور نمایند نقلست که سلطان بایزید بسطامی
را قدس الله سره دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار که از
بسطام بیرون میرفت میفرمود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و معتقد
کوران بر راه اند زیرا که تا در خاکدان حیوانی صوری بودند خلق را مناسبتی با ایشان نبود اکنون
که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش غیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از
جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید کور او شدند اگر انصاف داری در معنی این آیه
ملاحظه کن که حضرت عزت عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یأتیهم من

رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِؤُونَ شعر مولانا دید این شاهان زعام جوف جان کین کُره کورند
و شاهان بی نشان انبیا را گفته قوم راه گم از سفه انّا تطیّرنا بکم ز دو حال العر را و زوکر را
خطر باشد از فلا بنجا این بشر چون یعنی عالم ظل وجود حقیقی است و تو هم غیر حقیقی وجود
عالم خیال باطل است و هر که پندار غیر ندارد ابر خواب غفلت است فرمود که تو در خوابی
و این دیدن خیال است هر اینچه دیدی از روی مثال است یعنی هم چنانکه شخصی در خواب صورتی
چند بیند که مطابق واقع نباشد و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجود اند و نداند که آنها
صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی
و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطل است و هرچه تو دیدی بحقیقت عکس و مثال وجود
حق است که از آینه اعیان عکسه نموده شده است و غیر حق را وجود نیست شعر مغربی این نقشها
که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات او
نقش دوئی چو صورت پندار آمده چون در قیامت هرچه مخفی است بحکم یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ
فَمَا لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَلَا نَاصِرٍ ظاهر خواهد شد فرمود که بصبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی
کان همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در خوابی بیداری از خواب غفلت
بحرکت فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا و حشر یعنی جمعت حشرهم ای جمعتهم و مراد با این حشر موت ارادی است
که مَن مَاتَ فَقَدْ قَامَتْ قِيَامَتُهُ یعنی بصبح حشر که موت ارادیست چون از خواب غفلت بیدار
گردی و تعینات و کثرات برخیزد و ابحر متفرق می نمود و موجب و غفلت و تخیلات فاسد می
گشت بجمع گردد و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثرت مظاهر کثیر می
نموده است لهذا که تو مقصود عزیمت کرده بودی و اثبات حقیقتی پنداشتی هم وهم و پندار بوده
غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات از جهت ظلمت عدمیه معتبر نیستند از موت که
فنا تعینات تعبیر بصبح نموده زیرا که برزخ است میان شب کثرت و روز وحدت و در اصطلاحات
صوفیه بر آنچه که گفته شد نیز موت طبیعه غلبه بعد از موت ارادی متحقق نیست و سلوک است که اَوَ مَن
كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم والمعارف
چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرمود که چو بر خیزد خیال

چشم احول

چشم احول زمین و آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالک بمقام توحید
که کونین در نظر او بنور وحدانیة محو و منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم
احول که وجود موجودات را غیر وجود حق دیدن است مثل احول که یکی را دو می بیند از پیش دیده
او ان خیال غیریت برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات که بحیثیت
نمود بی بود است خیال و وهم پندار است و زمین و آسمان مبدل گردد که يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ
غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ یعنی زمین و آسمان باشد فاما نه
ان زمین و آسمان اول باشد زیرا که ان خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است
بصبح حشر نمود که همه عین بود و غیریت خیال چشم احول است شعر اوحدی بودیم یکی دو می نمودیم
نابود شدن نمود در بود چون سایه با آفتاب پیوست از ظل نبود خود بر آسود چون
سوخته شد تمام هیزم پیدا نشود از آن پس دود چون ظهور نور تجلی وحدت موجب
اختفای ظلمت کثرت است فرمود که چو خورشید عیان بنماید چهر نماند نور ناهید و مهر
یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از ولوست در آینه قلب سلیم سالک رخ
بین رخ نماید در تاب نور قاهر او نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمات عدم باز گردند
كَإِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این
قیامت که نسبت بسالک عارف واقع میشود تجلی کبری قیامت کبری است هر آینه علامات از آن جا
بتمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی مکانات که می نمود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو
مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاقی قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و انچه نسبت با دیگران
نسبت است نسبت بادی نقد گردد شعر مولانا هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت
منم این قیامت زان قیامت کی کم است ان قیامت زخم و این چون مرهم است چون ظهار قیامت که
مقتضای اسم قهار و بعید است ظهور نیست است در هستی که كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ فرمود که
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره یعنی یک تاب از آن نور تجلی
ذات که خورشید عیان است بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاق یا انفسی
بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره همچون پشم رنگین پاره پاره شود

ومحو و متلاشی کردد و تکون الجبال کالعهن المنفوش شعر مولانا اصارد کاینه و انشق الجبال
هل رأیتم من جبل رقص الجمل چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد است بحر دیگر
نشاء منیر بیت فرموده که بدان اکنون که کردن می توانی چو نتوانی چه سود آنکه که دانی چون
شیخ در این ابیات که میاید تحریص و ترغیب طالب بر تحصیل مکاشفات و مشاهدات و تجلیات و فنا
وسیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه میفرماید مقدمه ذکر کرده میشود که طالب صادق را وسیله
تحصیل این معانی و موجب ازدیاد فهم و ادراک آن چه لطیفه و اطوار باشد بدانکه انسان را بواسطه
جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور برو مکشوف
کردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات
آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذو الجلال
نماید و هو مجازی و همین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق کردد و بعد از
فناء فی الله متصف ببقاء بالله گشته حق را بحق بیند و بداند و مقصود آفرینش که معرفت است
او را حاصل شود شعر مولانا اگر دمی بگذاری هوای ناهلی به بینی آنچه نبیند و آنچه دیده ولی
وحصول این معانی موقوف بمقدمات و اسبابی چندست اول آنکه طلب راه غائی کند که ارشاد
کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفه ارباب طریقت است نموده باشد و مراتب کمالات معنویه که بجا
کفته شد وصول یافته و آن کامل بنا بر اشارت الهی اجازت نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان
حق نماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد هم چنین معنعن تا بحضرت رسالت علیه الصلوة
والسلام رسد شعر مولینا راه دور است و پر آفات ای پسر راه رو را می بباید راه بر کو تو بد هر فرودی
براه کو هم شیری خر و افتی بچاه کور هر کو کی تواند رفت راست بی عصا کش کور را رفتن خطاست
گر تو کویی نیست پیری آشکار تو طلب کن در هزاران در هزار زانکه کر پیری نباشد در جهان
نه زمین بر جای ماند نه مکان گر نباشد در زمین قطب زمان کی تواند گشت بی قطب آسمان
گر ترا در دست پیر آید پدید قفل در دولت را بدید آید کلید و چون دست در دامن چنین پیر کامل
زند باید که اختیار خود را در اختیار پیر محو کرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و
برامر پیر علی الدوام متوجه حق باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از شبهات و

لذات

۵۱ لذات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال عزکی سازد و بطاعات و عبادات
بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی علیه السلام مشغول کردد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از همه مانع
توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بکرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر بدوام و قلت طعام را ورد
وشعار خود کرداند و یک قدم بیرون از امر پیر ننهد و چون این مقدمات و اسباب مرتب کردانید آینه
دل سالک که جام جهان نمای حق است بنور قدس و طهارت روشن و از زنگ طبیعت مصفی کردد و
چون از این عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او سیر در عالم علوی نماید و عروج بر آسمان و
عرش و بالای عرش حاصل شود و بار و حانیات وصال آنکه مناسبات پیدا آید و انوار الهی در دل پاک
او تافتن کیرد و او را بدین شرف انشاء الله که غایت مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود شعر عطار
چون تو دیدی پیر نوانا آفتاب تو نمانی بار شد این باب قطره بودی گشتی در بحر راز نی باز
این زمان آن قطره باز کرچه کم گشتن نکار هر کس است در فنا کم کشتگان چون من بسیست شیخ می
فرماید که بدان اکنون که درکردن می توانی یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک
مهیا داری بدانکه انسان را این چنین کمالات میتواند که حاصل شود بلکه انسان فی نفس الامر بجهة همین
علو ذات بر این مقدمات که موقوف علیه حصول این کمالاتست عمر بکذران و اسباب لوازم آنها را که
مقصود آفرینش حاصل کن چو نتوانی چه سود آنکه که دانی یعنی آن زمان که فوت بدنی که اسباب تحصیل
این مطلوب بود بضعف مبدل شود و از سلوک معذور باشی و ازمانی فرصت فوت شود و نتوانی
که بادای حقوق این مقدمات عمل نمائی دانستن که تحصیل این کمالات معتبر بوده و تو حاصل نکرده هیچ
فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و ندامت شعر عطار بود اول در همه بیحاصلی کودکی و بیدلی و غافلی
باز در اوسط همه بیکانکی در جوانی شعبه دیوانکی باز در آخر که پیری بود کار جان حزین در ماندن بر کشته
زار چون زاول تا باخر غافلست حاصل ما البرمد حاصلیست وی تواند بود که مراد از چو نتوانی
چه سود آنکه دانی این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست
که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنای نماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن
هیچ سودی ندارد و غیر از پشیمانی که آن یک عذاب دیکر است چون شیخ این مکاشفات و مشاهدات
که ذکر کرده شد دل انسانی است میفرماید که چو میکویم حدیث عالم دل ترا ای ترتیب پای در کل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه و مشاهده انوار و تجلیات الهی است با تو چه گویم که ترشت
شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی باسفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در گل لذات
جسمانی و شهوات نفسانی مانده است و مهجور و بی‌مطلوب و مطلوب را مهجور و بیگانه گشته و خود را
مقید بحصول مال و جاه کرده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محرومی
شعر شارح اهل دل شو یا که بنده اهل دل ورنه همچون خر فرو مانی بگل هر که را دل نیست او بی‌حرمت است
در جهان از بی‌نوایی شهرت است دو بار اسفل دارد و چون کاو و خر نیست کاری غیر از خواب و خورد
حق همی گوید که ایشان فی المثل همچو کاو و ند و چو خر بل هم اضل چون غرض از ایجاد عالم معرفت است و
معرفت حقیقی جز از انسان کامل امکان نیست پس عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد لهذا فرموده که
جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم‌تر کس دید هرگز یعنی جهان از آن تست و بجهت تو حاصل آمده‌اند
تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت خود آفریده‌اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء
کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند شده و از تحصیل معرفت
که مخلوق برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمی‌توانی که ترک دو روزه لذات فانیه نموده
کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهی است بدست آری و خود را از حرمان ابدی خلاص نمایی پس
بواسطه این دنائت همت و عدم انقیاد محروم‌تر از تو و بی‌نواتر و واپس مانده‌تر از موجودات کسی
ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت انچه مخلوق شده‌اند از آن تجاوز نکرده‌اند و نمی‌دانند که غیر از آن
کمالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از حرمان آن کمال که از انسان مطلوب است معذورند
و تو که میدانی و بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و مشغول نفسانی گشته و از مقصود
دو جهان باز مانده‌ای شعر شارح این چه نادانی است یکدم با خود آ سود چه خواهی از این سودا برآ
گنج عالم داری و گدا می‌کنی خود که کرد اینکه تو با خود می‌کنی پادشاهی از چه می‌کردی گدا گنجها
داری چرا بی‌بی‌نوا چون از لذات شهوانی و شهوات نفسانی خلاصی نداری می‌فرماید که
چو محبوسان بیک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته یعنی همچون کسی که بند گران بر پای
وی نهاده باشند و از آن جایی که نشسته است نتواند که بیرون رود تو در منزل تقلید و حب
و هوای نفس گرفتاری و از آن تجاوز نمی‌توانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و بند آری

که این

که از این قید خلاص نمی‌توانی شد و از غایت فردکی که از بر دوش تقلید و هوای نفس در تو اثر
کرده گویا همچون مرده‌ای لا حرارت ذوق و شوق و عشق چه بود نیست شعر زنده شو این مردگی
از خود ببر گرم شو افسردگی از خود ببر آتشی از عشق او در دل فروز خرمن تقلید را یکسر بسوز چون بودت
طبع و هوا بر این جهت زنان غالب است فرموده که نشوی چون زنان در کوی ادبار عیاداری ز جهل خویشتن
عار ای یعنی مثل زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی توجه بمقتضیات طبیعت و هوای نفسانی آورده
و کوی ادبار و بدبختی را منزل خود کرده‌ای و فریفته رنگ و بو گشته و بصورت باز مانده و پای
سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی‌نهی و از جهل خود شرم نداری شعر تا بر کی همچون زنان این
راه و رسم و رنگ و بو راه رندان گیر و با صاحب دلان دمساز شو چون زغن تا چند باشی بسته مردار
تن در هوای مرجان یا بلطف شهباز شو چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس و هوا است فرموده
که دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون یعنی طالبان قرب مولی که
سالکان راه طریقت‌اند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته با نفس اماره خود که موجب اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن‌ترین است بمحاربه و مقاتله مشغول‌اند و دایم بحکم اوحی الله
تعالی الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها
بمخالفت و جدال او راسخ و ثابت قدم‌اند و یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او
آغشته خون جگراند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن گشته و
پای همت در دامن طلب نمی‌نهی از این چاه طبیعت در نمی‌آیی شعر نفس دون را زیر دست آر تا که شو سلطان
بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش برآ زین قعر چاه تا شوی در مصر عزت پادشاه چون در معرفت
الله که اصل جمیع عقاید دینیه است اقتصار بمجرد تقلید محض نیست فرموده که چو کردی فهم از این
دین العجایز که بر خود جهل میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود
جهل جایز میداری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی‌نمایی مگر که چنین دانسته که تفکر در معرفة الله
ممنوع است و مقصد حضرت نبی علیه السلام آنست که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و استدلال نیست شما
نیز بدین ایشان باشید باین معنی که طلب معرفت نمی‌نمایید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطه
این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در راه طلب بقدم سعی عزم وی بدانکه بحقیقت معنی این حدیث

که در جمیع احکام شرعیه از مامورات و منهیات که دین عبارت از وست باید که بطریق انقیاد و متابعت
همچون عجایز باشد و بعقل و هوای نفس تصرف در آن ننماید و بی ضرورت تاویل که خلاف ظاهر
باشد نکند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل ادراک نمی شود زیرا که عقل متفکر در معرفة الله نماند
و از طلب باز ایستد و هم چون عجایز در خانهٔ تقلید محض ساکن شود شعر آن دل که وهم خالی
از طلب در ابجابا د ابر ازیخ و تعب آن سری کو را هوای دوست نیست رو مجو مغزی که اندر پوست
نیست جان که جویانت نباشد گو بگو مرده بی جان بود جانش مگو جان ندارد هر که جویای تو نیست
دل ندارد هر که شیدای تو نیست چون مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود
و فرموده که زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ایشان را تبع گردند چون در حدیث
حضرت پیغمبر آمده است که هن ناقصات العقل والدين يعنى زنان در عقل و دین نقصان دارند
لیس علیکم بدین العجایز مراد همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را
ناقص فرموده است بلکه مراد همان است که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل
عجایز باشید و هر چه بعقل شما راست نباشد خود را از ادراک حقیقت آن قاصر دانید که کمال
نبوت اعلی از آنست که هر کس را دسترس بحقایق احکام او باشد شعر عطار چشم تو از آن عیب
اموخته چشمهای دیگران بر دوخته آن یکی ماهی همی بیند عیان وان یکی تاریک می بیند
جهان سالها گر طی دوریای خویش نگذرد زاستکاف پیچهای خویش چون ایشان فرموده
که زنان ناقصات دینند و مردان طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچون
ایشان در پس پردهٔ تقلید متواری نمی باید بود اکنون می فرماید که اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه آید بپیشت آن گذر کن یعنی اگر مردی و صفت زنان که تو داری در کنج تقلید و طبع است
برو غالب نیست بجهد سفر عالم معنی و قرب حضرت مولی مهیا شو و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس
که موجب سکون و فرو گذاشت برون آی و در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عقبی پیش آید و از
حق خواهد که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و هیچ مرتبه و منزل از منازل توقف مکن که مجردان
راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب باید که چنان
باشد که اگر مراتب و مقامات تمامت کل بر او عرض کنند بگوشهٔ چشم نگاه بر آن ننماید و از مطلوب

حقیقی باز نماند شعر عطار زانکه گر جانی نظر خواهی فکند در کنار خویش بر خواهی فکند چیست
دو جهان بگو ای هیچ کس تا بدان دلشاد باشی یک نفس من نه شاهی خواهم نه خسروی انچه می
خواهم من از تو هم توئی مرا جهان بادا بر دل و درویش را گر گزیند بر تو هر کس خویش را ان الله لا
یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء چون ملاحظهٔ اسباب والتفات بغیر مطلوب موجب
بعد و حرمان است فرموده که ما سالکان ماندیم از اصل شو موقوف همراه و دوحل یعنی شوق
و عشق سالک طالب صادق می باید که بمرتبه باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان بنده و حق است
که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود بگرمان توقف ننماید و اسایش نفس در
منازل ندهد و موقوف همراه و کاروانها نشود مگر شیخ کاملی که مربی او باشد که بی او سالک
طریق معتبر نیست و هوای لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه اسایش و منزل
وانخواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل شعر مولانا پا برهنه میرو مرد در خار و سنگ زانکه
من جرانم دو بی خویش و دنگ تو مبین این کاه هادا بر زمین زانکه بر دل میرود عاشق یقین
با ندم هجران بر عاشق چو سال وصل سالی متصل بیش خیال چون روش ولی بطریق متابعت
نبی می باید که باشد فرموده که خلیل آسا برو حق را طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن
یعنی در طلب حق همچون ابراهیم خلیل علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشو و بتوجه و طلب
و یاد حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یک زمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار
از راه طلب بر مگردان شعر عطار مرد باید کز طلب و ز انتظار هر زمان صد جان کند بر روی نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی آسوده اش ممکن شود گر فرو ماند زمانی از طلب مرتدی
باشد درین ره بی ادب چون حجاب نورانی همچون حجاب ظلمانی مانع وصول است فرموده که
ستاره با مه و خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور چون ترغیب و تحریض طالب سالک
صادق میفرماید که از مقام تقلید عبور فرا نمی باید نهاد و متابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه
می باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطهٔ حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری
خود محفوظ گردند و چون بواسطهٔ کمال عنایت الهی که در باطن انبیا علیهم السلام است و تصرفی
که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شد و هر چه اولیا ایشان را بجهاد هر چه تمام تر دیده بر گر

٥٥

که چشم بصیرت از مراتب ولایت مشاهده می نماید انبیا علیهم السلم بدیدهٔ سر که چشم ظاهر است
مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلی از فهم و ادراک است فاما
در بیان مقامات و مکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفان از کمل اولیا اند بمتابعت انبیا
علیهم السلم بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود مقدمه ذکر کرده میاید تا فهم معانی که شیخ در این
ابیات بمتابعت دوش هر نبی اشاره بدان می فرماید آسان گردد بدانکه ولایت خاصه که کمال قرب
بحضرت حق مرتبه ایست که اثنینیت از ما بین مرتفع گردد و ولی بعد از فنا از خودی قایم بحق گردد حق
بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق کدورات بشری و عوایق
جسدانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و مواظبت بذکر و طاعات و انقطاع و تبتل از خلایق
حاصل میشود و انبیا را علیهم السلم بنا بر قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت الهی که در شان
ایشانست جهة ارشاد خلایق بغیر حق نیست اگرچه گاهی ملک نیز واسطه می شود فاما اتقیا
اولیا بطریقت و غیر مجاذیب از اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول
بمقصد حقیقی که مقام ولایت است متعذر است شعر پیر ما لا بد راه آمد ترا ... در همه کاری پناه آمد ترا
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد ... در وجود زنده پیوسته شد ... هر که شد در ظل صاحب دولتی
نبودش در راه هرگز خجلتی ... چون انسان را جامعیت جمیع مراتب هست هر که بطریق تصفیه کار
اشتغال نماید و دل او که بحقیقت برزخ جامع وجوب و امکان است بسبب ذکر و توجه کلی
بمبدء و رفع موانع بنور قدس منور گشته صفایی تمام حاصل کند هرچه هست در او بنماید بوجود
جمیع اشیا از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و مناسبت که با عالم معنی
حاصل کرده مجردات که در عالم اجسام بصور حسیه نداند متشکل باشکال محسوسات گشته بر او ظاهر
شوند بمناسبتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه و بانی صور
بر حضرت پیغمبر ظاهر میشد و حضرت حق که مدرک عالم مثال متلبس بلباس مظاهر حسیه بر او ظاهر
شود و این را در اصطلاح تانیس میخوانند که عبارتست از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهة تانیس
مرید بسبب تزکیه و تصفیه و این ابتداء تجلیات الهی است اکنون بدانکه تجلی که ظهور حق است
بر دیدهٔ دل یا در سالک از دو قسم است بچهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست.

که بصور

٥٤

که بصور جسمانیات که عالم شهادت است از بسایط علوی و سفلی و مرکبات بر صورت که حضرت
حق را ببیند و در جهت دو بحث جزم داند که حضرت حق است از تجلی آثاری میخوانند و از جمیع تجلیات
آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن اتم و اعلی است و تجلی افعالی
آنست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت است متجلی شود و اکثر آن است که
تجلیات افعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود و نور
سرخ و نور زرد و نور سفید ببیند و تجلی صفاتی آن است که حضرت حق بجانب صفات سبعه ذاتیه
که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل
بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بصورت نور سیاه ببیند و تجلی ذاتی آن است که سالک در آن
تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفا و وقت
متجلی علیه متفاوت است اگر حضرت حق را ببیند تجلی است فاما اگر خود مظهر حق شود یعنی ببیند
که خود حضرت حق است اتم و اکمل است زیرا که تحقق در ضمن این زیادت است و در جمیع مراتب تجلیات
مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقعست و شنیدن موسی علیه السلم
ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة و من رآنی فقد رای الحق شاهد و دلیل
بر جواز تجلیات و بقاء بالله که بحسب حال کاملان و اهل ارشاد است میدهد آنست که بعد از فنا سالک
در تجلی ذاتی ببقاء حق باقی گردد و وجود مطلق در تعین جسمانی و روحانی ببیند و علم خود را محیط بذرات
کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود
نبیند و مراد بکمال توحید عیان این است شعر شاه آنکه سجاده همین گفت از زبان این معانی
کشته بود او ز عیان ... هم از این ره گفت آن بحر صفا ... نیست اندر جبه ام غیر از خدا ... ان انا الحق کشف این
معنی نمود ... گر بصورت پیش تو دعوی نمود ... لیس فی الدارین الا گو گفته است ... در یابی چه نیکو سفته است
چون نماند از توی با تو اثر ... یک انا یابی ازین معنی خبر ... و آنچه شطاحان جهان و واصلان با ایقان
شیخ ابو محمد روزبهان و شیخ شمس الدین محمد بلخی قدس سرهما از واقعات خود نوشته اند ازین مراتب
خبر داده اند و باز در مراتب تصفیه سالک از معراج روحانی ببدن مثالی و گاه ببدن حاصل میشود
چنانچه سالک می بیند که عروج با سماء الله گاه بترتیب و گاه بی ترتیب مینماید و در هر آسمان عجایب

که دو میانه بوده باشد از لوامع انبیا و اولیا و ملایکه مشاهده می‌نماید و از لمعات انوار عرش و از بالای
عرش سیر آن می‌نماید و کیفیات و کیات مکشوفات اولیا که ابتدئی خارج از حیز و تقریر است و بیرون از
احاطه ادراک عقول است شعر فارض فثم وراء النقل علم یدق عن مدارک غایات العقول السلیمة
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل بعد از تمهید مقدمه شروع بمعنی
بیت نموده میگوییم که ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی چون سالک سائر سیر الی الله کرد و عبور
بر جمیع مراتب تنزلات صوریه نمود تا بمقام اطلاقی رسید و نقطه آخر دایره با اول متصل کردید و چون
سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت و ربوبیت است رسید نوری و روحانیات را متمثل بصور مثالی
که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و چون فرمود که خلیل آسا برو حق الطلب کن اکنون
بمناسبت دوش حضرت ابرهیم علیه السلم که و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون
من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی الجزاء الایة شیخ می‌فرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید
اکبر یعنی آفتاب که بزرکتر است از کواکب و ماه مشاهده نمودید آنکه آن کوکب صورت متمثل بحس مشترک
است که قوة اول است از قوای باطنه و ماه صورت متمثله بقوة خیال است که در مرتبه دوم است
از قوای باطنه بوده و استفاده نور از عقل نمایید فرا است نسبت با آفتاب و آفتاب صورت متمثله عقل است
و مناسبت بینهما ظاهر است چه قوة عاقله سبب نور ظلمت جهل وجود انسانی است بنور علم و سالک
را دو مشاهده این صور دو حالت است یکی آنکه در آن حین همه بیند و میداند که همین آفتاب و ماه و
ستاره است و این محتاج تعبیر است یعنی این صورتها در کذشته نظر بر حال او می‌نماید که کدام معنی است
که متلبس باین صورت کشته و حالت دوم آنکه در حین رویت ایشان چنان میداند که این ستاره یا
ماه یا آفتاب حضرت حق است که در آن زمان داخل در تجلیات آثاری باشد و چون در ابر کو همه ایشان یعنی
اول است و محتاج تعبیر است فرمود که بکو ز آن ذات همه ای راه دو روی همیشه لا احب الآفلین
یعنی در راه آله هرچه پیش میآید از مراتب حجاب نورانی از آن همه روی می‌باید کردانید چنانچه از
ظلمانی روی کردانیده و بمتابعت حضرت ابرهیم علیه السلم التفات بصور حواس و عقل نمی‌باید نمود
و متوجه واحد مطلق بود بجمیع مرتبه از مراتب تعینات مقید نمی‌باید شد که هر چه در قید تعین است
از دو جهت کمی راه سالک است و لعوارض از همه بحکم لا احب الآفلین می‌باید نمود زیرا که صور مظاهر

لما

ایما الثبوت والافول والانقراض و لذات است و تا از رحله محسوس و معقول قدمی که نرنید همچون ابرهیم
مشاهده نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله تمام در او محو و مستهلک‌اند نمی‌توانند نمود و تا
بمرتبه اطلاقی و وحدت حقیقی نمیرسد از شرک اغیار خلاصی نمی‌یابند و معرفت تامه که مطلوب است
حاصل نمیشود و از حق محجوب‌اند شعر مولانا بت پرستی چون بمانی در صور بکذر از صورت بیا در معنی
نکر هر که او در دین بجزی ماند باز شد بپیش ابلهی کو باب بنیاد چون مشاهده ذات مطلق در مراتب
تجلیات اسما و صفات انسان نیست فرمود که و یا چون موسی عمران در این ره برو تا بشنوی انی انا
الله یعنی در سیر و سلوک راه اله همچون ابرهیم روی از مظاهر کردانیده توجه بعالم اطلاقی کن
و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچون موسی بن عمران علیه السلام در این راه حق چندان
برو که تجلی حق در صور مظاهر حسب مشاهده تو نماید که نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من
الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بنا بر مقدمه که در بیان تجلی کذشت معلوم میشود که
این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات آثاری است شعر شارح بشنو انی انا الله چون کلیم از
هر درخت هر که او بر طور دل از مهر میقات آمده است ابرحس تو خواندیم ما از مهر و وفا حال عاد نی
برتر از کشف و کرامات آمده است چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهده ذات مطلق
محال است فرمود که ترا تا کوه هستی پیش باقی است جواب لفظ ارنی لن ترانی است چون حجاب میان
سالک و حق هستی موهوم سالک است میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقی است و تو فی با ثوابت البته
حق محجب بپرده اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را بحقیقت نتوان دید بدرو دوست
البته دانی و برای الحوظ است و در انکشاف ذاتی اصلا تغیر نمی‌یابد که لا یری الله الا الله و چون موسی
مشاهده حضرت حق در ملابس اسما و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بوده و در مکالمه غیر به
میخواهد که باشد و شوق موسی زیاده از آن بود که تجلیات اسمائی مانع باشد کفت رب ارنی انظر
الیک یعنی ذات خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت عزت جواب فرمود که هر کز
تو مرا نبینی یعنی تا تویی تو باقی است من در حجاب تویی از تو محجوبم شعر شارح کفتم ز هوای مهر دوست
شد جان و دلم چو ذره شیدا بر دار ز رخ نقاب عزت بی پرده نما جمال زیبا کفتا اگر تو مرد عشقی
بشنو سخن درست یارا هستی تو پرده رخ ماست از پرده خود بکل برون آ از هستی خود چه خبر کشته

از جمله جابجا گذشت و در بعضی از نسخ چنین واقعست که صدای لفظ ارنی لن ترانی است صدا بمثابت
کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا باز گشت او از صاحب صوت صوت ارنی در دیدن بود
که مقرون بحبس موسی علیه السلام باشد صدا بر وی آن دو بهتر لن ترانی واقع شد شعر وجاءت جناب
الوصل هیهات لم یکن وها انت حتی ان تکن صادقا مت هو الحب ان لم تقض لم تقض ما ربا من الحب فاختر
ذاک او خل خلتی چون حجاب تو از حق همین هستی تست والا عکم و نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو
نزدیک تر است هر موکه حقیقت کم بادا تو کافست اگر کوی توئی تو نبود چه راه است یعنی
حقیقت که حق مراد است مثال کاه ربا است و ذات و هستی تو هم چون کاه وجذب حق مر ترا او لجذاب
تو حجاب او در غایت اسان است فاما اگر توئی تو نبود یعنی تعین تو نشد راه وصول تو شده و مانع رجوع مفقد
بجانب مطلق گشته است و اگر توئی تو نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست شعر قرب تن بالا و پستی
رفتن است قرب حق از هستی خود رستن است خویش را بگذار و بی خود خوش در آ اندرون بزم
وصل جان فزا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذر از هستی دلا گر وصل جوست چون
محو و انطماس هستی سالک عبارت او شهود انجلی تجلی الهی متیسر نیست میفرماید که تجلی کوه رسد بر کوه
هستی شود چون خاک در هستی نگنجی یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت
هستی او همچون خاک در بیت و ناچیز گردد و محو مطلق شود چه مقتضای تجلی ذاتی حق فنای مظاهر
و کثرات است شعر مولینا هر که شد جویای دیدار خدا چون خدا آمد شود جوینده لا گرچه آن وصلت
بقا اندر بقاست لیک اول آن بقا اندر فناست سایه‌ها یی که بود جویای نور نیست گردد چون
کند نورش ظهور هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست و معنی این
بیت اشارتست بر قصه آیه کریمه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل
فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا یعنی چون
حضرت موسی طلب مشاهده جمال ذات نمود جواب گفتند که تو مادام که بینی یعنی با وجود هستی تو تماشای
ذات ممکن نیست فاما تو که موسی ای نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن تماشا را ببینی
چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تا بی عظمت آن تجلی کوه را پایمال گرداند و موسی بیهوش افتاد و
این است تجلی ذاتی که در مقطع مذکور رفت و حقیقت سخن آنست که تماشای حضرت موسی مشاهده ذات

تجلی شد

تجلی شده در عالم معنی بوده وان کوه که بچشم حضرت موسی نموده و حضرت حق بر آن تجلی فرموده هستی
موسی بوده که متمثل بصورت آن کوه گشته بوده فاما حضرت موسی کوه میدیده از این جهت پایمال
گشتن کوه سبب بیهوشی و فنا آن حضرت شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا مظاهر باشد پس
حضرت موسی چه دیگران دیدن ذات حق متیسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزل
ذات بمراتب اسما و صفات مشاهده آنحضرت میسر است و بصورت شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود
و با موسی از پس پرده اسما سخن گفت که ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه از آن جهت معلوم میشود
که کسانی که گفته اند که خدا را نمی توان دید از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات و آنها که میگویند
که می توان دید هم راست گفته اند یعنی من حیث الاسما و الصفات شعر عطار من چه او دیدم و او دیده و
نادیده ام در میان این و آن شوریده ام لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
بدان که سلوک و ریاضات و تصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند والا هیچ کس را
بعمل وصول بآنحضرت ممکن نیست فلهذا فرمود که گدایی گردان یک جذبه شاهی بیک لحظه میدهد
کوهی بکاهی یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چون رهبر سالک گردد از گدایی
و نفس و محجوبی که او در ابود ببرکت انجذاب الهی وصول حقیقی که در ضمن فنا تجلی ذاتی متیسر نیست
برسد و بر یک دمی بان سان که کوه هستی اگر نه بالوسیل سکندر دعوی بود و از آن بجا و ذمتیر
نداشت و بواسطه آن که رفتار بخت همراه بود دست عطا پادشاهان گشوده بکاهی دهند یعنی هیچ
وزن و مقدار نشد واز مرتبه محبی بمقام محبوبی رسد و بمرتبه عزت بدین جهت نبی سعید مشاهده
مطلوب حقیقی نماید شعر و من یکن منها ولو مر ساعة یری الدهر عبدا خالقا ذلک الحکم عراقی در این
دریا فکن خود را مگر دری بدست آوری کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد و گر موجی برباید
چه دولت بر از آن بر که عالم پیش حکم تو چو خدمتکار برخیزد چون حصول مراتب کمالات دو جهانی
و حصول با ملک مقامات ایقانی در متابعت حضرت ختمی محمدی علیه الصلوة والسلام است فرمود که برو
اندر پی خواجه باسری تفرج کن همه آیات کبری میفرماید که در پی خواجه یعنی متابعت خواجه که
حضرت رسالت پناه محمدی علیه السلام است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل او اند اثر

اوبند بالمرتبی و واسرف لسبب بودن است وان اشارت بآن آیه کریمه است که در بیان معراج حضرت
پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا
حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آنحضرت
از مسجد حرام تا مسجد اقصی ثابت بآن آیت است که ذکر رفت و از آنجا تا آسمان بحدیث المعراج بالای آسمان
واز آنجا بافلاک و بعرش و بالای عرش بجز آنجا یعنی لامکان نیز خود را ازهم فرموده صوری
و معنوی خلاص کن تا بدرکت متابعت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بافلاک و عرش و بالای عرش
عروج نمائی و آیات کبری که ظهورات الهی و تجلیات جمالی و جلالی و فنا فی الله و بقا بالله است
تفرج کنی و مشاهده نمائی و علم الیقین عین الیقین بل که حق الیقین گردد و از این سخنان که در این
ابیات سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل
میشود بواسطه حسن متابعت که اولیا است با انبیا داوند بدانکه معراج را اسبابی است که بعضی از جانب
حق است که عبارت و جذبه است و بعضی از جانب عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت
حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی الطبع است در روز البته لقتاله باخلق می باشد و چنان
انقطاع که وسیله و سبب عروج باشد مگر احیانا واقع شود بجهة آنکه عزلت از خلق داشته باشد و
انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فحوی این ما اثر نیز مصدق این است
که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفع است اکثر ایجالات و مشاهدات
کامل از آدمی در شب دست داده که سبحان الذی اسری و از بیانات ایشان فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابرهیم
پیغمبر علیه السلام آمده معلوم میشود شعر هرچند از ولع هر شب دزین هش فارغان نی حاکم و محکوم کش
رفته در صحرای بی چون جانشان روح شان آسوده و ابدانشان فارغان از حرص و از آز و هوس مرغ و
او از دام و جسد از قفس چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالک میبود که
بیرون آی از سرای ام هانی بگو مطلق حدیث من رآنی ام هانی دختر ابو طالب که عم زاده حضرت رسالت
باشد علیه الصلوة والسلام و ام هانی کنیت است و نام او فاخته بوده و هانی پسر او بعد نوت است و در شب
معراج او در خانه او که متصل بحرم واقع است عروج نموده و مشهور آن است که معراج از خانه عایشه بوده
ولیکن چون مفسران فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانی و یکی روحانی شاید که آنکه

جسمانی

جسمانی است از خانه عایشه بوده باشد و آنچه روحانی بوده از سرای ام هانی و چون عروج اولیاء الله
روحانیست و بدن مثالیست مناسب بالمعراج روحانی که از سرای ام هانی باشد دارد و سرای ام هانی
نسبت باسفل الکان و اولیا اختر طبیعیات است یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آیی و از قیود هوا و هوس مجرد
و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شوی و در مشاهده جمال مطلق فانی گشتی و وارث کمال معنوی
حضرت پیغمبر بوده بیقین حق مطلق محقق شد حدیث من رآنی فقد رأى الحق بگو یعنی هر که ما را دید
خدا را دیده است و این اشارت بفنا و بقا است که در مقدمه که در بیان تجلیات دیده و مطالعه
کشته ذکر کرده شده است شعر از آن آنان که کوی عشق تنها دیده اند بنگر که وقت کار چه
جولان نموده اند هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست بیت دل از غبار او زدوده اند ازدم
کم گفته اند انا الحق بیخودی زایشان مدان که از نفس ایشان نبوده اند چون سالک راه حق را
تا زمانی که نشیمن جسمانی و روحانی مقید است وصول بعالم اطلاق میسر نگردد میفرماید که گذاری
کن زکاف کنج کونین نشین برقاف قرب قاب قوسین یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت
که کونین مراد است بموجب فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف مکن و در مقام
قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکان است و مقام محمدیت
که متمکن شو و مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم بین و توجه همه بجانب
خویش مشاهده نمای شعر مولینا آدمی چون نور کبریا داشته است مسجود ملایک زانجا نیز مسجود
کسی کو چون ملک دست باشد جانش از طغیان و شک چون سالک راه بتحقیق بمقام واحدیت متحقق
شود ذات و صفات جزوی وی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و اراده سالک عین علم و اراده
او شود فلهذا فرموده که دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی نمایندت همه اشیا کماهی یعنی سالک چون بمقام
مقام تحقق و اتصاف بصفات الهی راه یافت هرچه مطلوب و مقصود تر باشد هر آینه حاصل شود
و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان
گردد و خود را همه بیند و بوزات قال اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست
بوی نماید و عارف حقیقی گردد و مقصود از پیش حاصل کند شعر مولینا یار چون با یار خوش
بنشسته شد — لوح محفوظ است پیشانی یار راز کونین نقد ما بدا شکار

کو بعقل ادراک این ممکن نباشد فهم نفس از مرتبه واجب شدی چون عالم بار ها کتابی است که بحسب
مراتب کلیه و جزویه الهیه است فرموده که **فایدة** این قاعده است در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب
منزل که قرآن عزیز است چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی به بقاء سرمدی که بقاء بالله است
مخصوص شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علیت متمکن گشته نقش دو بینی از پیش
دیده او برخاست و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده نمود و حق را در هر شیء
متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم اثبات اسماء الله صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل
بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است فلهذا فرموده که · نزد آنکه جانش در تجلی است · همه عالم کتاب
حق تعالی است · یعنی پیش آنکه جان و دلش محل تجلی الهی شده و حق بدیده باطن او ظاهر گشته و
مشاهده جمال حق در هر شیء می نماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند
مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است
و هر فردی از افراد موجودات کلمه اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزوی حق
دارند و بواسطه نفس رحمانی از باطن متنفس منبث گشته از غیب بشهود آمده اند همچون کلماتی
که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر می شوند **شعر شاه** ما جمله جهان مصحف ذات دانیم · از هر ورقی
آیت وصفت خوانیم · با آنکه مدرسیم در مکتب عشق · در معرفت کنه تو ما نادانیم · چون در تشبیه
وجه مناسبت میان مشبه و مشبه به می باید فرموده که · عرض اعراب و جوهر چون حروفات ·
مراتب همچو آیات و وقوفات · یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل اند هر چه که
در کتاب عالم است از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب عالم است منزل
دو حقیقتی اند که شامل اند هر چه در کتاب ماست نیز از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای
حروفات در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعراب است در کتاب منزل یعنی چنانچه اینجا
عرض تابع جوهر است و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفات و حروف متبوع و جوهر ماهیتی
که جهة موجودیت فی الخارج محتاج محل متقوم نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم
همچون آیات و وقوفات که در کتاب منزل است یعنی آیاتی که بر آن وقف می نمایند و متصل نمی
کرد اند که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند در اینجا

کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیت عبارت است از هیئت اجتماعی که میان
کلمه چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات
در تحت عوالم کلیه مندرج اند میفرماید که · از و هر عالمی چو سوره خاص · یکی زو فاتحه وان دیگر
اخلاص · همچون سابقا کلیه عوالم بر وجه کلی معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم
شهادت و عالم انسان کامل و باز از ایشان هر یکی مشتمل بر عوالمی چند دیگر اند میفرماید که
از آن کتاب عالم هر عالمی چون سور و آیاتی چند است که متضمن بیان احکام و مراتب و احوال
مختلف باشد هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی
چند مختلفة الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره فاتحة الکتاب است که اول سور قرآن است و دیگری
از آن عوالم بجای سوره اخلاص که از سور اخیره است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و اخر واقع شده
هر یکی مقابل یک سوره از سور قرآنی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقع اند بمناسبتی که بینهما است
چون فرموده که هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آیتی است از آیات قرآنی اشارت بتطبیق بعضی از آن
مراتب کلیه با بعضی از آیات قرآن نموده می فرماید که · نخستین آیتش عقل کل آمد · که در وی همچو
بای بسمل آمد · یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اول ما خلق الله العقل وارد
مراتب موجودات این عقل کل بجای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآن است واقع است یعنی
چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم اول آیت از آیات قرآنی عقل کل اول مرتبه است از مراتب موجودات
پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قرآن عقل کل نیز
اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالم است و در مصرع دوم بای بسمل آمد می باید خواند تا قافیه درست
باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرموده که · دوم نفس کل آمد آیت نور · که چون
مصباح شد در غایت نور · یعنی آیه دوم از آیات کتاب عالم نفس کل است که در مرتبه از عقل کل واقع است
و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیل
علم است و این جهت در مقابل آیه نور که الله نور السموات و الارض است داشته که چنانچه هم این شاید
ظهور و مارند در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد
یعنی چون چراغیست در غایت نور و روشنائی که عالم بر او منور است و انوار حیات و دانش او

که بر مراتب عالم نافذه وهر یکی را بقدر واستعدادی که داشته منور ساخته است چون بعد از مرتبه
عقل کل ونفس کل ابتداء عالم جسمانی است می فرماید که سیوم ایه در وشد عرش رحمان چهارم
ایة الکرسی همین خوان یعنی ایه سیوم از ایات کتاب عالم عرش است که فلک اطلس وفلک الافلاکش
خوانند واز ایه قران در مقابل الرحمن علی العرش استوی است وایه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است
که کرسی میخوانند واز ایات قران در مقابل ایة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است وایضا
وایة الکرسی وعرش رحمان در غایت خوبی آمده است چه هر دو مصرع تعبیر از ایات نبوی فرموده
که اشارت بجرم وایه است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگر اند فرمود که پس از وی جرمهای
آسمانی است که در وی سوره سبع المثانی است یعنی بعد از کره که فلک هشتم است از ایات کتاب عالم
این جرمهای آسمانی است که سبع سوره المثانی است که در وی یعنی کتاب قران در مقابل سبع المثانی اند
یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل ایتی چون غرض اشارت است ترتیب لازم نیست واین مقدار
که در مقابل هر ایتی از کتاب عالم ایتی از ایات قران واضع است در وجه مثالی کافی است ع درخانه
اگر کس است یک حرف بس است چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود که نظر کن باز در جرم
عناصر که هر یک ایتی هستند باهر یعنی بعد از نظر در ایات افلاک سبعه نظر بجرم عناصر اربعه
که اتش وهوا وآب وخاک اند بکن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان ایتی اند باهر یعنی پیدا وروشن
وبر اولو الابصار مخفی نیستند وهر یکی در مقابل ایتی از ایات قران واقعند چون بعد از عناصر
که غایت اجسام بسیطه اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرمود که پس از ایشان بود
جرم سه مولود که نتوان کرد این ایات معدود یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولود است که
جماد ونبات وحیوانات است وایشان را مولود وموالید از جهت آن میگویند که از عناصر زایده شده اند
وعجب انواع واصناف وافراد که دارند وباز اشخاص هر فردی بر افراد کثیره ایات این سه مولود از
کتاب عالم شمار نتوان کرد واز حد حصر بیرون اند چون انسان غایت مراتب موجودات وخاتم تنزلات است
فرمود که باز آخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قران بدانکه انسان از عجب عجایب است
که علة غائیه است خلقت فرش وعرش وعالم هست فاما عجب صورت بجهت آنکه انسان نسخه است که مختصر
از هر کتاب کتاب عالم است که تمام ابعاض عالم واضح شده زیرا که عالم نسبت با انسان کامل الاجزا اند هر آینه

جز در ظهور مقدم بر کل است شعر ظاهر آگر شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل وامید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت
از شجر بود ش ولاد اول فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کان بود وصف ازل بعد از کتاب عالم آخرین
آیه که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت وهیئت اجتماعی انسان که مجموعه جمیع است
غایت مراتب تنزلات وجود است واشارتی باین معنی در حدیث نبوی علیه السلام که در بیان ایجاد عالم
میفرماید آمده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه بعد از وهیچ نیافرید زیرا که غرض
ایجاد باو تمام شد که بر ناس آمد ختم قران یعنی چون کتاب قرانی وکتاب عالم متشابه ومماثلند ودر
کتاب عالم ایة آخرین نشاء انسانیست در کتاب قران نیز که متشابه کتاب عالمست ختم بر ناس است که من
الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشارت شده که ظهور حق است در نبی ونبیه بر مواهب
عنیبه وتحریض وترغیب در تحصیل کمالات معنویه ووصول بمعاد که ظهور نبی باشد در حق و
اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج وانتهاء این دو وجود وتطبیق کتاب عالم با کتاب
قران چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاق کتاب عالم ایمائی نموده میفرماید قاعده فی
التفکر فی الآفاق این قاعده اشارت بدان است که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار بر منظر ابیات نگاه
در افلاک وانجم واختلاف سیر واشکال ایشان واثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد می باید کرد
تا کمال قدرت الهی وحکم وتدبیر او در انتظام عالم وحکمت کامله وایقان واحکام در علم وفضل او
مشاهده نمود تا سبب ارتقاء بر مدارج کمال گردد چون تعبد بر عالم سفلی موجب حرمان از مراتب
کمال است فرمود که مشو محبوس ارکان وطبایع برون آی ونظر کن در صنایع بطریق ارشاد می
فرماید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر اربعه است مشو وایشان را ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی
رکنی واصلی اند در ترکیب موالید وموالید از ایشان حاصل شده اند واسیر طبایع که عبارت از
حرارت ورطوبت وبرودت ویبوست است که شامل عناصر وموالید است هم مشو ورهائی از رق
عناصر وموالید ولوازم ایشان قدم فراتر نه ونظر بر صنایع متقنه الهی نمای وتدبر وتامل در ذات
کن تا مؤدی بدانستن وجود صانع وکمال قدرت وعلم وحکمت او گردد واز خاصیت انسانی بهره تمام
چون اعظم موجودات که محسوس ومشاهد است سموات واز ایشان اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود

که تفکر کن تو در خلق سموات که تا مدح حق کردی در آیات یعنی در آفرینش اسما الهی تفکر
کن و ببین و ایشان را بچه کیفیت آفریده اند و بچه نوع مسخر امر بحرکت دایمی کرده اند و روش هر یکی
چگونه مختلف ساخته اند و از گردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این تفکر
مدح حق کردی در آیات قرآنی و حق مدح تو شود چنانچه فرموده است که إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ
وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَ
قُعُودًا وَعَلَى جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا
سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست عرش است که
عبارت از فلک الافلاک است فرمود که ببین یکی که تا چون عرش اعظم چگونه شد محیط
هر دو عالم یعنی بچشم دل ببین که عرش اعظم که بزرگترین جسمی از عالم اجسام است و حکما آن را فلک
الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب بر او ثابت نیست و فلک محدد می خوانند چگونه احاطه هر دو
عالم نموده است و مراد بهر دو عالم دنیا و آخرت که غیب و شهادت دانند و بنا و واقع است چه عرش
کرویست که احاطه بجمیع اجسام دارد و عالم غیب نیز که آخرت است داخل اوست چه حضرت نبوی فرموده
که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منها تفجر انهار الجنة پس بهشت در اندرون
او باشد و هر گاه بهشت در اندرون او باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ
بِالْكَافِرِينَ پس محیط هر دو عالم باشد چون در این کلام الهی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى و در حدیث
نبوی و سقفها عرش الرحمن واقع شده است می فرماید که چرا کردند نام عرش رحمن چه نسبت دارد
او با قلب انسان بدانکه رحمن اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الحسنی و افاضت وجود و کمالات
که لازم وجودند بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادت فلک عرش است چه
بحرکت عرش اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی غایت از امتزاج عناصر و مراتب و الیده الثلث بیابان
وجود گشته بظهور می آیند بنابراین وجه نسبت بعرش الرحمن ظاهر است چه مقتضای اسم رحمن بگردش
فلک الافلاک که عرش است بر وجه کمال پیدا می شود و چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی عرش را با دل
انسان چه نسبت است که حضرت رسالت فرموده که قلب المؤمن عرش الله الاعظم باید دانست که
چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم رحمن واقع شده است در انفس دل انسانی نیز مستوی و مظهر اسم رحمن است

در افق

٦٠

و هر لحظه حق را در دل مؤمن ظهوری و تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است
زیرا که چون دل برزخ است میان غیب و شهادت مشتمل بر احکام هر دو عالم است و عرش را اشتمال
بر احکام شهادت است فقط پس دل از عرش اعظم باشد و مناسبت بینهما بر نوعست بعضی از آنها آنست
که ذکر کرده شد و بعضی دیگر که گفته میشود و چون دل انسانی بموجب قلوب العباد بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که چرا در جنبش اند
این هر دو مادام که یک لحظه نمی گیرند آرام یعنی دل انسانی و عرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش
و حرکت اند و یک لحظه آرام و قرار نمی گیرند مگر سبب آنست که شان الهی تقاضای دوام ظهور می
کند و واسطه ظهور کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دایمی از مقتضای
حب ظهور است بجهة اظهار حقایق و معانی مختلفه چون حرکت عرش دوریست و حرکت دوری تابع
حرکت مرکز واقع است فرموده که مگر دل مرکز عرش بسیط است که این چون نقطه و آن دور محیط است
یعنی گویا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا که این دل همچون نقطه است و آن عرش دور و
محیط این نقطه و بسیط آنست که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع نباشد پس نسبت دل انسان بعرش که
سابقا سوال فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط بدانکه حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات
بدو مفوض است و از دوار افلاک و این تعبیر است دوریست و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است
و انما الرحمن علی العرش استوی و انما قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع جلال و جمال است
و بضرورت حرکت دوری تابع حرکت مرکز است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد شعر ابن فارض فبی
دارت الافلاک فاعجب لقطبها المحیط بها والقطب مرکز نقطة عرش است محیط و مرکزش دل که دل
نبود ز گل چه حاصل گرد بدن عرش و جمله افلاک گرد دل ما است بر این خال عرش از پی دل ار گرد است
خال است بها زاصل از آنست چون مراد بیان دل که مرکز عرش یکیست بحکم قلوب العباد بین اصبعین
و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است فرموده که برآید در شبانروزی که بیش سراپای
زعرش ای مرد درویش یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز میگویند در مدت یک شبانروز کا بیش گرد
سراپای تو که مرد درویشی بر می آید و طواف درویش صاحبدل هر شبانروزی یک نوبت می نماید درویش
مستطع آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور تجلی الهی از خودی فانی گشته

بیفاحول یافته شده باشد و در این بنا اشارتست بآنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب
واصحاب مکاشفات ومشاهدات اند وسبب افلاک برایشانست که لولاک لما خلقت الافلاک
وشیخ مکی رحمة الله علیه میفرماید که ان الافلاک تدور بانفاس بنی آدم وشیخ محیی الدین اعرابی
تعالی ذکرهما وسرهما ما انفاسیه افلاک شعر مابیم ستون سقف مینا * مابیم مدار جمله اشیا *
مابیم محیط مرکز بود * پرکار وجود در همه جود * سلطان سریر قاب قوسین * مابیم وطفیل ماست کونین *
بدانکه کمابیش کرده آید دو شبانروزی کمابیش فرموده است از آن است که یک دوره عرش
که عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یک شبانروز بمقدار کی
معین کمتر است و یک شبانروز از یک دوره عرش بهمان مقدار معین زیاده است و کمابیش از این
جهت فرموده و بیان این سخن آن است که هر وقت که مرکز آفتاب بر دائره نصف النهار در نقطه
از فلک البروج باشد اینه نقطه از معدل النهار نظیر ومحاذی آن نقطه مفروضه از فلک البروج
بلکه آن نقطه معدل النهار که نظیر ومحاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار رسد
یک دوره عرش تمام شده و هنوز یک شبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار
که مبدء مفروض این دوره بود نرسیده است بجهة آنکه آفتاب بحرکت عزیمت خاصه خود در این مدت
یک شبانروز تقریبی قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروضه از معدل النهار
پیشتر از آفتاب بعد از آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز عبارت از رسیدن آفتاب
باز بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر از یک دوره عرش باشد بعد از آن قوسی که در آن
مدت آفتاب بحرکت خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره عرش از شبانروز بمقدار
همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکتی یومی که حرکت خاصه اوست ومتحرک است بحرکت او
باقی افلاک را متحرک میکرداند فرموده که * از وی در جنبش اجسام معدود * چرا کشتند یکی یک بیکر
بعض این اجسام معدود که افلاک و کواکب اند ومعدود بجهة آن کفته که کمی اند از ومعنی از عرش در جنبش
چرا اندیا ین یک قطار کن و ببین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک می کردند بدانکه
حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند وبحرکت
اولی از این جهت مسمی است که اول حرکتی که دریافته می شود این حرکت است و فلک الافلاک باین حرکت

یومی خود تمامت افلاک دیگر و کواکب را متحرک می کرداند و هر دو روز همه را کرد عالم بر می آورد چنانچه
مشاهده نموده میشود وشیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب از وی یعنی از فلک الافلاک
در جنبش و حرکت اند سبب چیست بدانکه سبب این آن است که قضیه که محرک فلک الافلاک است در
قوت و تاثیر بمرتبه رسیده که فلک الافلاک را با هرچه در ضمن اوست از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک
میسازد فاما تحریک فلک الافلاک بالذات و تحریک باقی کرات بالعرض کفته اند که لزوم حرکت
باقی افلاک بحرکت فلک اعظم را همچون لزوم حرکت مظروفات مر حرکت ظرف را وفیه ما فیه چون حرکت
فلک الافلاک چنانچه بیان کرده شود حرکت شرقیه است فرموده که * ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب * همی
کردند دایم بی خور و خواب * یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام معدود که افلاک ثمانیه و کواکب اند
دایما همچون دولاب بی خور و خواب از مشرق تا بمغرب میکردند یعنی بحرکت از جانب مشرق است
بسوی مغرب واز غایت عشقی که ایشانراست بجنبش کمالی که برای ایشان و کشته اند بی پروای خوردن
دارند و نه پروای خواب و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمان اند شعر چرخ اعظم نکر که در تشویق
دایما چون همی زند تعلیق * بی سر و پا همیشه سر کردان * او ز مشرق بمغرب است روان * دیگران هم چو خویش
کرده روان * صوفیان کبود پوش همه * از غم دوست در خروش همه * آتش اندر دل و هوا در جان * کرده
بر خاک آب دیده روان * همه روشن دلان جان پر تاب * همه سرکشتگان بی خور و خواب * چون حرکت
عرش در غایت سرعت است فرموده که * هر روز و شبی این چرخ اعظم * کند دور تمامی کرد عالم * یعنی
سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که هر یکشبانروزی تقریبا یک دوره تمام کرد عالم می نماید و نزد ارباب
حکمت ثابت شده است که هشتاد هزار ساله و کسری راهست که یک شبانروز قطع می نماید واز
غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبرئیل پیش حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
آمد حضرت پیغمبر از وی سوال فرمود که وقت زوال شمس شده است جواب فرمودند که لا نعم حضرت
نبی سوال فرمودند که لا نعم چه معنی دارد فرمود که وقتی که شما سوال فرمودید هنوز وقت زوال
پیش نشده بود کفتم که لا ودر آن مقدار زمان که لا کفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرده بود
ووقت پیشین رسید که کفتم نعم چون باعث حرکت یومی فلک اعظم و باقی افلاک چنانچه ذکر رفت معلوم شد
فرموده که * وزو افلاک دیکر هم بدینسان * بچرخ اند همین باشند کردان * یعنی بحرکتی که فلک اعظم

از مشرق بمغرب می‌غلتید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اندهم بدایشان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم
یعنی بتبعیت او از مشرق بمغرب بحرکت اند و بعضی برقص و سماع معلق زنان می‌کردند و در این محل ذکر
چرخ مناسب افتاده است شعر از شوق چرخ در زند و پر کرده در جهان تا نیز در گرفته سماع چرخ
بجان در دور نوار و محض چار ارکان آتش و باد و آب و عنصر خاک خرقه خویش هر یکی زده چاک چون
حرکت خاصه افلاک ثمانیه حرکتی غربیه است که بر خلاف حرکت فلک اعظم است فرموده که ولیک بر عکس
دور چرخ اطلس همین کردند این هشت معکوس بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب
مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر بر خلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غربیه است
که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی از این افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی
که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و یکی دیگر حرکت ارادی شیخ می‌فرماید که ولی بر عکس دور چرخ
اطلس یعنی اگر چه این افلاک ثمانیه بی اختیار بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان می‌کردند
ولی باختیار خویش عکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود می‌کردند این هشت
معکوس یعنی این افلاک که کان هشت اند زیرا که در این اند دیگر آنکه هر فلکی از ایشان که منضم می‌سازند
عرضی ... می‌نامند پس ایشان معکوس باشند یعنی معکوس کرده شده و افلاک ثمانیه بحرکت کلی که حرکت
عرضی ایشان است مثل فلک اعظم هر یک در شبانروزی تقریباً یک دور تمام میکنند فاما حرکت
ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است و هر یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است
و ذکر تفصیل آن در این محل ضرور نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است
فرموده که معدل کرسی ذات البروج است که او را نه تفاوت نه فرج بدانکه فلک کلی چنانچه حکما
اثبات کرده اند و کمتر از این بنا بر اقامت دلیل نمی‌توانند باشد افلاک نه‌اند اول فلک تاسع است
که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب می‌گویند و بلسان شرع عرش می‌نامند و در این
فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است لهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک
از مشرق است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی می‌نامند و قطبین حرکت این فلک را دو قطب عالم میگویند
که یکی قطب شمالی است که قریب بنات النعش است که در بلاد ما فوق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب
جنوبی است که در تحت الارض است و دایره که منطقه این فلک مفروض می‌شود دایره معدل النهار می‌گویند

ازانکه

٦٢

زیرا که چون آفتاب بمسامت او می‌شود در تمامت معموره شب و روز برابر می‌گردند و فلک دوم
که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت می‌خوانند و بلسان
شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنی عشر در او مفروض شده و فلک ثوابت
بجهة آنکه کواکب ثابته تمام در این فلک‌اند و حرکت خاصه این فلک غربی و قطب فلک اعظم است اما
مرکز هر دو متحد اند و مرکز ایشان مرکز عالم است و بنا بر تباین قطبین هر یک منطقه هر یکی نیز جدا است
و منطقه این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند زیرا که بر میان دایره بروج اثنی
عشر میگذرد و چون دایره منطقة البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلای فلک
اعظم با معدل النهار متقاطع باشند و از این دو نقطه متقابل آن نقطه را که چون آفتاب بیر خاسته
خود از و میگذرد و شمالی میشود از معدل النهار نقطه اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حمل است
که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتدای فصل بهار است و نقطه دیگر در مقابل او که چون آفتاب
بسیر خود از و بگذرد و جنوبی شود از معدل النهار نقطه اعتدال خریفی می‌نامند و آن نقطه اول میزان است
که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتدای فصل خریف است و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی
کرده اند مانند قاچهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد از این قسمت و تسمیه هر برجی
از این بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در آن برج بود اسامی این بروج اثنی عشر در اقسام فلک اعظم
که دوازده اقسام فلک هشتم و اقصد کرده اند تا معاینه حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر و ضبط
انتقال ایشان از برجی ببرجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی از این بروج واقع
می‌شود میگویند که آن کوکب در آن برج است بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج
بروج اثنی عشر معتبر است و باز این دوازده قسم را که دوازده برج است بر بیست و هشت قسمت کرده اند
و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در منزلی از این منازل است و چون فلک دوازده برج است و
منازل بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعه
سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیاتی که می‌آید ذکر خواهد کرد آنجا ظاهر میشود و اینجا احتیاج بذکر
نداشت و اسامی منازل قمر در محل خود گفته می‌شود معدل کرسی ذات البروج است یعنی معدل
النهار که منطقه فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را فلک معدل میخوانند که تسمیه محل با

باسم حال و این معنی انجا الفت است کرسی ذات البروج است یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند بر جهات
زیرا که بروج در و مفروض شده است و معدل چون محیط فلک البروج است کویا همچون کرسی است
که فلک ذات البروج بر آن متمکن است و لفظ کرسی درین محل بغایت لطیف واقع شده است که او را
یعنی ذات البروج را منطقه و نیز فروج است تفاوت در لغت یعنی تباعدات یعنی ذات البروج
از معدل دور نمی شود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه هم چون توهای پیاز بهم متصل اند
با آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد نمیشوند بآن معنی که خرق برایشان جایز نیست و سوراخ
و شقوق و فطور نیز ندارند بلکه نزد حکما آن است که در تمامت افلاک نعم خرق و التیام یعنی از هم
دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست و سوراخها و شقوق و فطور نیز
ندارد و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره بر آن است که در افلاک سبعه خرق و التیام جایز است اما
در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم بدوازده برج شده است اشارت
بنامهای او بروج کرده می فرماید که ❊ حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ ❊ بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که سرطان است بر او یعنی بر فلک البروج همچون شیر
که اسد است و خوشه که سنبله است آونگ شده اند و آونگ بمناسبت خوشه فرموده یعنی در فلک
البروج چون بعد از سنبله میزان است فرموده که ❊ دگر میزان و عقرب پس کمان است ❊ ز جدی و
دلو و حوت انجا نشان است ❊ یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب است و بعد از عقرب کمان که قوس است
و از جدی و دلو و حوت انجا یعنی در فلک البروج نشان است اینها اسامی دوازده برج که فرموده
و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسان تر باشد اسامی بروج دوازده گانه این است حمل ثور
جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج فرمود اشارت بکواکب
ثابته نموده می فرماید که ❊ ثوابت یک هزار و بیست و چار اند ❊ که بر کرسی مقام خویش دارند ❊ بدانکه
کواکب دو قسم اند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفت اند و هر یکی در فلکی علیحده اند چنانچه بیان
خواهد فرمود و کواکب ثابته آنچه رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم نموده در زیجات ثبت
کرده اند یک هزار و دو و بیست و اند اما رای شیخ چنانچه فرموده آن است که ثوابت یکهزار و
بیست و چهار اند که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم اند و این کواکب با جمعها در سطح

بر فلک

بر فلک هشتم مرکوز و مغروزند بحیثیتی که قطر اعظم ایشان مساوی ثخن همین فلک است نه
زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را ثوابت از آن جهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوء است
کانه که حرکت ندارند دیگر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیره واحد است که هرگز تغییر
نمی یابد بخلاف سیارات که چون نام ایشان بفلک هشتم و کواکب ثابته که در انجا نمود می فرماید که
❊ بهفتم چرخ کیوان پاسبان است ❊ ششم برجیس را جای و مکان است ❊ یعنی کیوان که زحل است بفلک
هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ انجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم
مکان و جای برجیس است که مشتری میخوانند چون بعد از ششم پنجم است فرموده که ❊ بود پنجم
فلک مریخ را جای ❊ بچارم آفتاب عالم آرای ❊ یعنی فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای
و منزل آفتاب است که آرایش عالم از وست زیرا که نور و روز از وست و تقدیر زمان و ماه و
سال بحرکت اوست و نشو و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود می فرماید که
❊ سیم زهره دوم جای عطارد ❊ قمر بر چرخ دنیا گشت وارد ❊ یعنی فلک سیم جای زهره است
و فلک دوم جای عطارد است و قمر بر چرخ دنیا که نسبت با ما فلک اول است وارد شده
یعنی فرود آمده است و جای خود انجا کرده کواکب سبعه سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر
کرده شد در فلکی علیحده آمد بدانکه ترتیب افلاک کواکب سیاره بدین وضع خاص که مذکور
شد بدو وجه دانسته میشود یکی بکسف یعنی تاریک کردانیدن کوکبی کوکب دیگر را زیرا
که فلک کاسف البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که ابعد را اختلاف منظر
اصلا نیست با آنکه کمتر از اقرب است چون بروج اثنی عشر مذکوره خانهای کواکب سبعه سیاره اند
اشارت بتعیین خانه هر کوکبی نموده می فرماید که ❊ زحل را جدی و دلو و مشتری باز ❊ بقوس
و حوت کرد انجام آغاز ❊ بدانکه قوت و ضعف که کواکب سیاره را بحسب بودن در بروج اثنی عشر
یافته اند هر یکی از آن قوتها را نامی نهاده اند اول آنکه هر برج که قوت کوکب زیاده تر از همه
بروج دیگر دیده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هر خوش حالی که باشد بهتر
از آن نیست که در خانه خود باشد و چنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف در
برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد و بنا بر آن ضعف برج هفتمین خانه را وبال

کوکب میگویند مثلا هر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که میزان
است وعلی هذا القیاس الحاصل وبال در مقابل خانه است چون زحل کوکب اعلی است ابتدا نمود
خانها از او کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری باز یعنی
پس از زحل یعنی قوس و حوت انجام و آغاز کرده یعنی در ابتدا و انتهی خانه خود دو برج کرده است
چون بعد از مشتری مریخ است میفرماید که حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جا
آرام یعنی حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانه مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانه
اوست و آرام و آسایش آنست که در خانه خود باشد و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند
و باقی پنج کوکب دیگر که خمسه متحیره میخوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است
فرموده که چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه عطارد در رفت در جوزا و خوشه یعنی چون
زهره برج ثور و میزان را گوشه خود ساخت یعنی خانه خود کرد عطارد در جوزا و خوشه که سنبله
است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود کرده است چون بعد از عطارد قمر است فرموده که
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یک عقده بگزید یعنی ماه خرچنگ را که
سرطان است هم جنس یافت گفته که چنانچه قمر رطب است سرطان نیز رطب است ذنب چون
راس شد یک عقده بگزید بدانکه آفتاب را مداری است که میان بروج میکند و آن مدار را منطقة
البروج میخوانند زیرا که آن مدار که در سمت منطقة البروج است و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب
که در دو موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین
میخوانند و چون زهر تن بنیز خوانند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و
نیمه دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که چون ماه از وی بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند و آن
که در شکل سر و دم اژدها مانند اند شیخ میفرماید که ذنب همچون راس یک عقده اختیار نمود
و قبول کرد و راس را سعد داشته اند و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان تجربات و از آن
تمامت کواکب نیز چنین است و راس و ذنب حرکت معکوس بطی دارند و بعکس از کواکب اند چون
خانهای کواکب را تعداد فرموده اشارت بمنازل قمر نموده میفرماید که قمر را بیست و هشت آمد
منازل شود با آفتاب آنکه مقابل گفته شد بود که دوازده برج را بر بیست و هشت قسمت کرده اند

ومنازل

و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزل از این منازل می باشد و اسامی منازل بیست
و هشتگانه این است شرطین بطین ثریا دبران هقعه هنعه ذراع نثره طرفه جبهه زبره صرفه
عوا سماک غفر زبانا اکلیل قلب شوله نعایم بلده ذابح بلع سعود اخبیه مقدم مؤخر رشا بدانکه
نور قمر مستفاد از آفتاب است و افلاک ایشان کری است و سیر قمر در غایت سرعت است چنانچه
بدو شبانه روز و نصفی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب در یک درجه واقع
شد در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بعد او معین که تقریبا دوازده درجه
باشد بیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون میاید و پیدا می شود و میگویند که ماه نو شده است
و بنا بر کرویت افلاک هر اینه در آن حین یک طرف ماه بیش در محاذی آفتاب نیست و همان کنار ماه
که بنور آفتاب روشن مینماید و آن زمان هلالش نامند و هر چند از آفتاب بعد پیدا میکند
نور بیشتر میگیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب می شود هم چنین قمر در این منازل سیر میکند
تا آنجا که مقابل آفتاب شود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه و آفتاب بود
مثلا اگر آفتاب در اول ثور بوده در اول عقرب باشد و قس علی هذا و چون در حین مقابله تمام
جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته است آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید
که قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع می نماید و چهارده منزل تمام در میان
ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میگردد و از آن نظر مقابله میگویند چون از مقابله در می
گذرد نور ماه بترتیب کم میگردد فرموده که پس از وی همچو عرجون قدیمست ز تقدیر عزیزی که
علیم است یعنی ماه بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد بواسطه آنچه
ذکر رفت هر چند با آفتاب نزدیک تر میگردد نور ماه کمتر میشود تا باز نزدیک تحت الشعاع می رسد
باز دیگر از جهت همان که یک طرفش محاذی آفتاب بیش نیست همچون اول شکل هلالی پیدا میکند
و در این عود مثل اول همچون عرجون قدیم میگردد و عرجون بفتح چوب اصل خوشه خرما است
که بعد از قطع خوشه بر نخل ماند و قدیم کهنه است یعنی همچون بقیه آن چوب کهنه است که و القمر
قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال دم بدم هلال و بدر و تزاید
و تناقص نور که در این سیر و قطع منازل ماه را واقع می شود از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیم است

وبعلم کامل بنا و حکمتها ایجاد این سلطنت است که ذلك تقدیر العزیز العلیم نه آنست که او را دران
هیچ اختیاری هست چون تفکر در اوضاع فلکی موجب کمال نفس انسانی میگردد لاجرم فرموده که اگر
در فکر کردی مرد کامل هر اینه که کوئی هست باطل یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات
چنانچه می باید بجای آری یعنی کبر افلاك و کواکب با این عظیمی و اختلاف حرکات هر یکی و انتظام و امتزاجات
بی غایت کواکب با این عظیمی و اختلاف حرکات هر یکی و انتظام و امتزاجات بی غایت کواکب بنا و حکمتها
که اطلاع بران کما ینبغی خارج از طوق بشر است و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که
یتنزل الامر بینهن بچه کیفیت واقع است و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها بر ترتیب ایشان مترتب است
و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه نگوئی که اینها باطل نیستند و در
ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است که و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا
باطلا سبحانك فقنا عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ چیزی بی حکمتی صادر شود چون نفی حکمت
مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرموده که کلام حق همین
ناطق بدینست که باطل دیدن از ضعف یقین است یعنی کلام الهی ناطق بر این معنی است که باطل دیدن
حکمتهای خلق آسمان و زمین و هرچه در آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمان است
که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلك ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار
ایشان که ایمان حقیقی و یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و مصلحتی است
شعر ففی کل شیء له آیة * تدل علی انه واحد * هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم * تو زیبا بین که ما زیبا
نهادیم * فکیف که افلاك و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی از نسخ چنین واقعست که باطل دیدن
از ظن ظنین است و نیز اشارت بهمین آیه مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از
ظن الذین است اولی است تا تصریح بر این آیه بر باشد چون تعالی حکیم بی حکمتی نیست فرموده که وجود
پشه دارد حکمت ای خام * نباشد در وجود تیر و بهرام * یعنی ای مرد خام نادان که در بنا و وجود و از نظر
اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمت دارد و در حکمتها و از آفریده اند
که و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون یعنی در آفرینش شما و هرچه را که ظاهر میکرداند
و منتشر میگرداند روندگان زمین آیات و حکمتهاست الهی است برای جماعتی که اهل یقین اند

کرچنین

کر چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد
و ایشان را باطل آفریده باشد از کمان و سو ظن بحق است و موجب سخط الهی است که فقنا
عذاب النار چون بحقیقت تاثیر افلاك و کواکب نه باستقلال است بلکه با مر حاکم جبار و فاعل
مختار است و عارف آنکسی است که در صور و اسباب مسبب را ببیند فرموده که * ولی چون بنگری در
اصل این کار * فلك را بینی اندر حکم جبار یعنی اگرچه از افلاك و انجم اثرها بابن عالم سفلی میرسد و این
معنی مشهور خواص و عوام است ولیکن چون در اصل این کار ایجاد بنگرند فلك را نیز همچون باقی مخلوقات
محکوم حکم ملك جبار می یابند و افلاك و انجم در این حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم
سفلی میرسد نه باختیار خود اند و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند نیکی و بدی از مهر و وزیر رعایا
و زیر دستان عاید میگردد فاما چون نیك نگاه کنی همه از پادشاه است و بامر و حکم اوست
و دیگران واسطه بیش نیستند شعر در خم زلف همچو چوگانش * فلك و هرچه در فلك کوی است *
سوی او راه هر بخواهی شد * تا از رخ با به و سو بیست * چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و فقدان
راه بمبدع بریده اند افلاك و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کاینات مستند باوضاع
ایشان نموده اند رد آن کرده فرموده که * منجم چون ز ایمان بی نصیب است * اثر گوید که از شکل غریب است
منجم آنکسانرا میگویند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی چون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیت
حق است بی نصیب است و راه بمبدع نیافته است و آثار و تاثیر از افلاك و کواکب و اوضاع ایشان
که در این عالم سفلی است می بیند لاجرم اسناد اثر باستقلال بایشان مینماید و قایل شده بر آنکه
هر اثر که بعالم کون و فساد میرسد همه از این شکل غریب افلاك و انجم است که میرسد و غیر ایشان
فاعلی دیگر نمیداند و از این جهت بود شرع شد و حدیث من امن بالنجوم فقد کفر بدرود این
طایفه است و الا منکر خواص اشیا نتوان شد چون از نابینائی است که آثار را باستقلال مستند
بافلاك و کواکب میدانند فرموده که * نمی بیند که این چرخ مدور * ز حکم و امر حق گشته مسخر *
یعنی منجم که قایل بر آن شده است که افلاك و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور
یعنی کرد مسخر امر و حکم الهی است و هرچه حق میفرماید آن میکند و مجبور حکم کردگار است و اختیار
ندارد و بسبب تعجب این را میفرماید یعنی این معنی ظاهر است شعر در گوش دلم گفت فلك پنهانی

کاری که خدا کند ز من میدانی بر کار خودم اگر بودی دست رسی خود را بجز نیکی ز سر کردمی
وحقیقت حال آنست که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تأثیرات
تأثیر حق است و غیر حقیقت را بحقیقت نه ذاتست و نه صفات و نه افعال چون منع طرفی افراط و تفریط
فرموده که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بی غایت در ضمن ایشان مندرج است و مؤثر
باستقلال نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند اکنون اشارت بآفاقی و انفسی و حقیقت حال نموده
می فرماید که تمثیل این تمثیل اشارت بآنست که در جمیع اشیا فاعل حق است و افلاک و انجم آلت و وسیله
ظهور احکام و آثار افعال الهی اند نه آنکه ایشان را در این اختیاری هست فلهذا فرموده که: تو گوئی
هست این افلاک دوار بر گردش روز و شب چون چرخ فخار: یعنی تو پنداری که این افلاکی که
دایم میگردند در این گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچون چرخ فخار است یعنی چرخی که
ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه بآن میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه
چرخ آله و وسیله ساختن ظروف و در آن اختیار ندارد و بحکم دیگری است افلاک نیز بعینه
چنین واقعند چون سازنده استاد است بچرخ فرموده که: در او هر لحظه دانای داور ز آب و
گل کند یک ظرف دیگر یعنی بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل
یوم هو فی شأن از آب و گل یعنی از عناصر یک ظرف نو میسازد و مراد بظروف تعینات افراد و اشخاص و
موالید ثلثه است چه جای یک ظرف که صد و صد هزار ظرف باللعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده
است و چنانچه کارگاه استادیست که از ماده آب و گل بوسیله چرخ ظروف بی غایت میسازد و آن همه
بحکم او اند و اختیاری ندارند اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک انواع و اصناف و اشخاص
و افراد بی غایت موالید ایجاد می فرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او اند و اصلا اختیار ندارند
و بهر طوری که میگردانندی کردند و پیوسته بدین نغمه مترنم اند: شعر: من ندارم اختیار خویشتن:
کشته ام مجبور امر ذو المنن: دایما رکشته حکم ویم: بلکه نفس بر اختیار خود نیم: چون فاعل حقیقی غیر از
حق نیست و موجد همه اوست فرموده که: هر آنچه در زمان و در مکان است ز استاد و ز یک
کارخانه است: یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و انواع و اصناف و
افراد و اشخاص بی نهایت این همه از یک استاد است که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند

وغیراو

وغیر از حق فاعل و مؤثری نیست و نسبت تأثیر باغیر حق مجاز است چون تغییر از حالی که نسبت با او
کمالست بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاری است فرموده که: کواکب گر همه اهل کمالند: چرا
هر لحظه در نقص و وبالند: سابقا مذکور گشت که وبال در مقابل خانه کوکب است و چنانچه غایت قوت
کواکب در خانها است غایت ضعف ایشان در وبال است و وبال اقرب با کوکب نقص است یعنی کو
کواکب در حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست و ایشان اهل کمالند و اختیاری
دارند و مستقل اند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبالند بطریق ایهام
یعنی نقصی که وبالست و گرفتار وبال و بی حضوری میکردند چون غرض استدلالست از اختلاف
احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان فرموده که: همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا
گشتندی مختلف حال: یعنی اگر این کواکب باختیار خود اند و مستقل اند چرا در جای و سیر و رنگ
و شکل مختلف اند و بریک منوال نیستند این اختلاف دلیل العجز ایشان است بحضرت خداوندگار
و مجبور بودند در حکم او و حکم الهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در
فلکی دیگر اند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک برج را بیک ماه قطع مینماید و قمر برج را
بزیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برج را بدو سال و نیم و مشتری برج را بیک سال
و مریخ چون مستقیم و سریع رو باشد برج را در یک ماه و نیم و زهره چون مستقیم و سریع رو
باشد برج را در بیست و هفت روز و عطارد چون مستقیم و سریع رو باشد برج را در دو روز و ثوابت
بقول متأخران در دو هزار سال و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ
کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره
و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده
کرده و بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را نسبت با کره ارض قرب
و بعدی می باشد فرموده که: چرا گه در حضیض و گه در اوج اند گهی تنها فتاده گاه زوج اند
حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه است بر سطح محدب ممثلات کواکب که نقطه مشترکه است
میان ممثلات و خارج مرکز ایشان که هر گاه کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر
از همه حالات واوج یکی از موقعهای کواکب است و حضیض نقطه است بر سطح مقعر ممثلات کواکب

که نقطهٔ مشترکست میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد بعد
او از مرکز زمین کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکبست یعنی اگر کواکب محاق و مستغل اند
چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوج اند و این که وقتی خوشحال و وقتی بدحال اند دلیل آنست که ایشان را
اختیاری و استقلالی نیست که گاهی تنها افتاده گاه زوج اند هرگاه که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند
که حالت مقارنهٔ ایشانست زوج اند و هرگاه که از هم دور می شوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل
دیگر اند و این همه آثار معکوسی و مجبوری ایشانست چون حرکت فلک شوقی است فرمود که • دل
چرخ از چه شد لبریز آتش • ز شوق کیست او لبریز آتش • چون کرهٔ ناری در درون فلک واقع است
بنوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس سطح مقعر فلک است می فرماید که اگر نه آنست که فلک چو با او عاشق
و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش است و پیوسته در سوز و گداز است
شعر شارح از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش • بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها • و از شوق کیست که
فلک دایما در کشاکش سیر و سلوک و سرگشتگیست و متعلق زمانکه در عالم برمیاید چون شارح باختلاف
احوال کواکب سیاره فرموده بود بنابر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیارات است نموده میفرماید که
همه انجم براو گردان پیاده • گهی بالا و گه شیب اوفتاده • بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلک
است که او را چندین توهاست همچون توهای پیاز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست و هر توی
فلک علیحده است و علت کواکب از ثوابت و سیارات در این فلک کلی اند می فرماید که همه ستارهها بر
فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده می گردند و برجای پا بر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند
و گاه شیب زمین و یک لحظه از جستجو خالی نیستند و فلک سرمایه سرگشته و حیرت زده هم
او را میجویند شعر جرعه نوشیده از عشق ملاک • گشته سرگردان برگرد نه چون فلک • از آتش
شوق فروزان مهر و ماه • زهره و کیوان بدین دعوی گواه • مشتری افروخته شمعی ز نور •
می دود هر سو ز شوق ناصبور • تیر و بهرام از طلب بر سر دوان • گشته جویای تو در گرد جهان •
چون هرچه هست همه محکوم و مطیع او هستند و از فرمودهٔ او تجاوز نتوانند میفرماید که • عناصر
باد و آب و آتش خاک • گرفته جای خود در زیر افلاک • یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاک است جای
خود در زیر افلاک گرفته است و بالا الاثنین در ردیفی می طلبند و در کوی عشق و طلب خود دایم

خاک

خاک ره پست و خوار میدارد و در عین بیخودی و عجز جویندهٔ قرب و وصل یار است و مست
جام شوق و محبت است شعر از می عشق عناصر خوش اند • از هوای دوری تو در آتش اند •
آب هر سو از پیت گشته دوان • خاک از بس سود افتاده در میان • چون غایت انقیاد و فرمان برداری
آنست که از محل معین خود تجاوز ننماید فرمود که • ملازم هر یکی در مرکز خویش • که ننهد پای یک
ذره پس و پیش • یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند پیوسته هر یکی از این عناصر اربعه
ملازم مرکز خویش که محل معین اوست و از غایت انقیاد از آنجایی که جهة ایشان تعیین نموده اند
باختیار خود یک ذره پا از پس و پیش نمی نهند و با دبهمه چه غلام و محبوس در کوی انتظار اند شعر
که باشد تا که او دوری نماید • مراد ما ز دیدار تو برآید • بکوی او چو خاک راه پستیم • که باشد دامنش
آید بدستم • چون کمال انقیاد امر حاکم الجمیع اضداد است بصورت وحدانی فرمود که • چهار اضداد
در طبع و مراکز • بهم جمع آمده کس دیده هرگز • یعنی چهار اضداد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع
و مرکز که مکان و محل است ضد یکدیگر اند و مرکز آتش که مکان آتش مراد است بالای همه عناصر است
و جای هوا زیر آتش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک در درون همه است چون
ضدیت و تقابل مقتضای عدم اجتماع میکند می فرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مرکز و هم
در مکان ضد اند کسی دیده است که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات
که موالید است جمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی چون
تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که • مخالف هر یکی در ذات و صورت •
شده یک چیز از حکم ضرورت • یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگر اند زیرا
که آتش خفیف مطلق است که طالب محیط میباشد و خاک ثقیل مطلق است که طالب مرکز می باشد و هوا
خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیهٔ هر یکی غیر صورت نوعیهٔ دیگری است و با وجود
این تخالف بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات یک چیز شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند
نه عاصی بدان که چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هیچ کدام بر صرافت کیفیت خود نمانند و میان ایشان
فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورت وحدانی که مزاج می نامند
از ایشان بظهور می آید که منشأ آثار و افعال می گردد ایشان باین معنی نموده میفرماید که • موالید

سه‌گانه گشته ز ایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان؛ بدانکه عناصر در کیفیات یعنی در
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و مخالف‌اند چون اجزاء ایشان متصغر شوند
و به یکدیگر مختلط و ممتزج گردند به اختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر
کند و هر یکی کاسر کیفیات دیگر گردد و صورت کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل
آن دیگر زایل شود و متشابه فی الامر میان اجزاء عناصر حاصل گردد و آن کیفیت متشابه را امتزاج خوانند
و تعریف مزاج بیان کرده‌اند که کیفیت و متشابه است که از کیفیات متفاعل اجزاء عناصر متصغرة الاجزاء
که مماس باشند بحیثیتی که صورت هر یک از ایشان کاسر سورت کیفیات دیگر باشد حاصل شود
و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج بدون آن مرکب موجود نمی‌شود و تفاوت امزجه بحسب
تفاوت قرب و بعد است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا
ندارند آن مرکب که نفس ندارند جمله را معادن خوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر چنانچه همین
قوت تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات
میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت ارادی نیز دارند حیوان می‌نامند و تعریف نفس نباتی
و حیوانی آنکه کرده‌اند که کمال اول است مر جسم طبیعی را که آن جسم مشتمل بر آلت باشد از حیثیت
تغذیه و تنمیه فقط یا از حیثیت حس و حرکات ارادی فقط شیخ قدس سره میفرماید که با وجود تضاد
و تخالف که میان عناصر واضح است بحکم کن که جبل امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیئات
اجتماعی صلح پیدا کرده‌اند و بواسطه این صلح مرکبات که موالید سه‌گانه‌اند یعنی موالید ثلثه
ازین عناصر متضاده حاصل گشته‌اند و این موالید سه‌گانه اول جماد است آنکه نبات و آنگاه حیوان آنرا
و ایشان را موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زاییده شده‌اند و ترکیب از ایشان یافته‌اند
چون عناصر بعد از امتزاج و انفصال بعضی از بعضی بیکبار خلع صوری نمایند و صورت مخصوصه
ایشان مطلقا بعد البعض نماند و هر لباس صورت واحدی پوشند فرمود که؛ هیولی را نهاده
در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه؛ بدانکه هیولی جوهریست که محل صورتست و صورت
جوهریست که حال است در وی و این هر دو لفظ یونانی است و نزد حکما آنست که اجسام مرکب
ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در میان نهاده‌اند

ودر مابین

و در مابین گذاشته‌اند و از صور مخصوصه خود همچون صوفیان پاکدل که نقوش اغیار از
لوح ضمیر بالکل محو نموده‌اند تمام صافی گشته‌اند و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان
بحکم اتحاد لباس صورت واحده پوشیده‌اند و کثرت تعینات ایشان برنگ وحدت برآمده
و بر کنار نیفتاده از ایشان در عالم موالید این همه انوار کمالات ظهور پیوسته است شعر اتحاد یار
با یاران خوش است؛ پای معنی که به صورت سرکش است؛ صورت سرکش گدازان کن به رنج تا ببینی
زیر او وحدت چو گنج چون لباس بطون مرکبات همه طوعا و کرها مامور و محکوم شدند فرمود که؛ همه از
حکم امر داد داور بجان استاده و گشته مسخر یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و
موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطائی که فرمان و قابلیات هر یک حضرت
داور که حق است با ایشان ارزانی فرموده است هر یکی مناسب استعداد خویش به روشنایی حکم
و امر او بجان ایستاده‌اند یعنی مطیع و منقاد اند و مسخر امر و حکم الهی شدند و بنا فرموده‌اند که ان
كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَٰنِ عَبْدًا شعر شاهدیم گشته امرت را مسخر هر که هست؛ بت
پرست و مومن و هشیار و مست؛ هر یکی نوعی نماز او باشد؛ در شناخت پاک تو یکباشد؛ غافل
ان ها از ثنای این ذکر؛ و بن یک از جحدان یا بیخبر؛ چون اشارت بشوق و مطاوعه و فرمان
برداری وسایط از افلاک و عناصر فرموده اکنون بنیه با اشتیاق و انقیاد موالید که مرکبات‌اند
نموده میفرماید که؛ جماد از قهر بر خاک او فتاده؛ نبات از مهر بر پای ایستاده یعنی تجلی جمادی
جلالی است و منبعث از قهاریه ذات است و ازین جهت بیهوش و بیشعور بر خاک مذلت افتاده و
سر از زمین بر نمی‌تواند داشت و از جهت جام تجلی ذاتی دایماست و بیخود و بیاد ذات است و
نبات از پرتو مهر عشق فلعب که بروی تافته بر پا ایستاده و منتظر دیدار یار است شعر
ز عشق یار چو سر در دش بر جماد مست و بیخود گشت و بر خاک او فتاد چون نبات جرعه ازوی
نوش کرد؛ سر بر آورد از زمین و جوش کرد؛ هر گیاهی او برآید از زمین؛ مست عشق دیدم از
عین الیقین؛ چون میل و اشتیاق که بالطبع حیوانات را بجنس خود می‌باشد از مقتضای
حرکت حق است و بنا بر حکمتهای ظهور و اظهار است فرمود که؛ نزوع جانور از صدق اخلاص
پی ابقای جنس و نوع اخلاص؛ نزوع اشتیاق و میل است یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات

خود از صدق و اخلاص کنند از بند یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف عبث انکاری زیرا که فواید کلیه
که آن ابقای جنس و نوع و شخص است در نفس ان اشیا فی مندرج است چه اگر میل جانوران و حیوانات
بجمعیت نباشد نتایج پیدا نشود و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و علی هذا این مظاهر
سبب بقای کل بوم و هومی شان کرده و چون بحقیقت نظر کنی این همه از مقتضیات محبت الهی است
و ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت و مقر بالوهیت واحد مطلق اند
فرمود که همه حکم داور داده افراد مرا و داروز شب کشته طلبکار چون اشیا معرفت ظاهری
ربوبیت حق دارند میفرماید که بحکم وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ همه افراد دارند
و بمعبودی و ربوبیت او که حق است مقر اند و همه در عبادت و پرستاری او یند که کل
له قانتون ای عابدون و همه او را روز و شب یعنی پیوسته جویا و طلبکار اند و اگر نظر تحقیق
حال تمامی هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان با حق اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
دیده غیبی داده اند بعین العیان می بیند که همه اشیا حق و عالم و عارف و عابد و مطیع حق اند
و هستی ایشان عین تسبیح و عبادت و اقرارات شعر کور را از غیب چشمی باز شد ۰ با وجود ذرات
جهان هم راز شد ۰ هر جمادی با تو گویان سخن ۰ گوش را از چشم و گوش ای بو الحزن ۰ گر بودی
واقف از خود جان باد ۰ فرق کی کردی میان قوم عاد ۰ و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد
شروع در شرح احکام آیات انفس نموده میفرماید که فامعن فی التفکر فی الانفس این کلمات
مشتمل بر بیان جامعیت انسان و شمول و سریان او در مراتب اکوان بدانکه ذات احدیت بسبب
حب ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامع است میان احکام وجوب و امکان و محیط
طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی صلی الله
علیه و آله و سلم می نامند و حقیقت انسانی عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت
الوهیت هیچ واسطه نیست و هرچه در حضرت الوهیت است همه در نسخه جامعه این حقیقت مسطور
و مرقوم است بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را بعینه مرتبه عقل اول که حقیقت انسانی است
داشته اند و هیچ فرق بینهما نکرده اند و از آن جهت که این تعین اول حق است و حیات موجودات
بوساطت اوست مسمی بروح اعظم است و از آن سبب که واسطه صدور موجودات است و بوسیله

او مکتوب

او مکتوب شد که کتاب مسطور که عالم مراد است کشته اند مسمی بقلم است و از آن رو که تعقل خود
و مبدا و غایت و دانش و علوم همه از اوست مسمی به عقل کل است و از جهة ارتسام آیات و کلمات
موجودات کلیه و جزویه در ذات او مسمی بام الکتاب است و باعتبار استفاضه از مبدا بی واسطه
و توسط او در افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا مسمی بروح محمدی است علیه الصلوة والسلام و مظهر
حقیقی الله بحقیقت این حقیقت است و باقی موجودات همه مظاهر او یند شعر شاه مظهر او کشت
جانم مظهر باشد جهان ۰ اینما ظاهر شد و من در جهان پیدا شده ۰ و در هر مظهری اگرچه این حقیقت
بقدر استعداد آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسما و صفات و در نشاه عنصری انسان کامل
ظاهر گشته است ولهذا قال النقطه الثریا اول بانسان کامل است ولهذا وجود با و تمام میشود و چون
حقیقت انسانی نسخه جامعه است میان آیات متقابله فرمود که ۰ با اصل خویش یک رو یک بنگر ۰
کمادر را پدر شد بازم مادر ۰ یعنی با اصل خود که عقل کل است یک رو بنگر یعنی یکبار یک نگاه کن
و به بین که آن اصل تو که عقل کل است مادر و آنکه نفس کل است پدر شده و باز از وجهی دیگر مادر را
بدانکه عقل کل که اصل و حقیقت انسان است از جهت آنکه مفیض و واسطه ظهور نفس کل است نسبت
با نفس کل پدر است و از آن جهت که نفس کل از عقل کل زاییده شده است عقل کل نسبت با نفس کل
مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و محیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست
و امکان جانب ایسر او پس نفس کل از جانب ایسر که طرف امکان است متولد شده باشد و از روی
حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل و ازین معنی طالب تنبیه میگردد که حقیقت
ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقت انسانیت که عقل کل مراد است فرمود که
جهان را سر بسر در خویش می بین ۰ هر آنچه آید بآخر پیش می بین ۰ بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و
جسد و هیئت اجتماعیه است و اصل و حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول و در مرتبه دوم از مراتب
وجود واقعست و از آن جهت که در مرتبه دوم است اشارت بحرف ب است و ذات احدیت از آن جهت
که اول مرتبه از مراتب موجودات است اشارت الیه بحرف الف میشود و چنانچه حروف الف بصورت
حرف ب ظاهر گشته در حرف ب مظهر اوست حرف ب بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا
اسم و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف ب شده اند و ذات حق از مقام احدیت که مرتبه انقطاع

نسب و اضافات است و در آن مرتبه نعت و اسم و رسم و اصلا گنجایش نیست چون بواسطه حب
ظهور و اظهار تنزل نمود اول بصورت حقیقت انسانی که روح اعظم و عقل کل است تجلی نمود و
بتمامت اسما و صفات خود را بتفصیل علمی در او مشاهده فرمود و بجهة آنکه تا کمالات علمی عینی
در عین گردد و هرچه بالقوه بود بفعل آید از آن مرتبه علم بصورت اعیان در مراتب مکان عالم
ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبه انسانی که آخر تنزلات است منبع بجمیع جمیع مراتب گشته و چنانچه در
اول در این اصل و حقیقت انسانی خود را بشهود علمی بجمیع اسما و صفات مشاهده نموده بود باز آخر
درین نشاه عنصری انسانی بشهود عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نمود و هر
کمالی که مخفی بود درین نشاه آخری انسانی بمنصه ظهور رسید و مقصود ایجاد در صورت انسانی
ظاهر گشت و در علم و عین مرات حق نمای بحقیقت غیر از انسان نیست و باقی مراتب وجودات باسرها
مرایای وجوه کمالات حقیقت انسانی اند شعر شارح جنبش بحر عشق پیدا شد موج زد نقش
ماهو پیدا شد گشت دریا نهان بصورت ما مایی ما نمود دریا شد هر دو عالم بنقش ما بنمود
اصل جمله حقیقت ما شد میفرماید که جهان را سر بسر در خویشتن بین یعنی جمیع عالم را در وجود خود تماشا
نما و ببین که همه صورت حقیقت تو گشته اند و توئی که من حیث الحقیقة در مراتب عالم ظهور نموده
و همه عالم اجزاء تو اند و این معنی وقتی تحقیق پیوندد که تعین که مانع ظهور کمال اطلاق حقیقت است
در تجلی الهی محو و فانی گردد و مطلق شده ببیند که اطلاق او بر تمامت عالم چگونه است شعر زند
دایره گر سوی من گرایی باز بینی شود که زهر وصف و فهم بیرون تا باب غیرت او بر تو جمال
تو شد توئی که در صدف علم در مکنون چون کمال ظهور الهی در تجلی شهودی است که عبارت
از تجلی حق است بصور و مظاهر جهت حصول معرفت و معرفت حقیقی غیر از انسان الحاصل نیست بحقیقت
علت غائی ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه بوجود ذهنی مقدم است اما بوجود خارجی متاخر است
چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است و از این سبب میفرماید که هر آنچه آید آخر پیش بین یعنی
هرآنچه در فعل حکیم او کرده و مقصود از آن فعل آنچه است که در آخر ظاهر میگردد که نحن الآخرون
السابقون فی المثل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس بر آن است و چوب و درودگری مقصود
نیست اما در خارج چوب و درودگری مقدم بر جلوس است چون علت غائی ایجاد عالم انسان بود

میفرماید

میفرماید که در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم یعنی ذات آدم که هیئت
اجتماعی مراتب است در آخر پیدا گشته است چرا انسان نقطه آخرین قوس نزولی دایره وجود و بدایت
قوس عروجی است و آخر همه موجودات و چون علت غائی است هر آینه در آخر ظاهر گشته است
و مقصود بالذات اوست و هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل ذات انسان است و بجهة او آفریده
شده اند و همه آلات و اسباب او یند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک
لاجلی و حامل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست شعر عراقی این بو العجب بین که منم گرمی همه جهان آب و
گل خزانه اسرار کرده اند این لطف بین که بعرض خاک تیره را خورشید وار مشعل انوار کرده اند
چون تاخر آدم را از عالم در وجود خارجی بواسطه شرف غایت است فرمود که نه آخر علت غائی در آخر
همی گردد بذات خویشتن ظاهر یعنی تاخر وجود انسانی بسبب آن است که او علت غایت است و علت غائی
با وجود تاخر و تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذات است
نه از آن است که ذات او طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا طفیل او یند و مقصود بالعرض اند
پس انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی بسبب ذات انسان شعر شارح
عالم بطفیل ما است موجود ما ایم ز کاینات مقصود هم مبدا و اولیم و آخر هم غایت و باطنیم و
ظاهر چون انسان آخرین تنزلات است و بیک وجه او ظلمانی عدمی است و از این جهت حامل حقیقت
ظهور وجود گشته است فرمود که ظلومی و جهولی ضد نور اند ولیکن مظهر عین ظهور اند
اشارت بآیه کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان
یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی مراد از امانت تجلی جامع
که موجب معرفت تامه که مقصود از ایجاد است بر آسمان اشارت ارواح و از ارض اجسام و جبال اشارت است
که متوسطات بین الارواح والاجسام کردیم یعنی موازی با استعدادات ایشان نموده شد
و از حمل این امانت ابا کردند زیرا که حمل آن در استعدادات و قابلیات ایشان نبود و انسان
حامل این امانت شد زیرا که در استعدادات و قابلیات وی بود بدرستی که انسان ظلوم
و جهول است و این غایت مدح است اگرچه در صورت بذم میماند زیرا که تواند بود که ظلوم
ماخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام فرمود که الظلم ظلمات یوم القیمة

وشیخ محی الدین ابن عربی قدس سره در اخر فص نوح در تاویل ولا تزد الظالمین الا تبارا
فرموده که الظالمین من الظلمات ای علی خود منه لا من الظلم یعنی انسان از جهت انکه لبریز است
و حجاب ظهورات است و بعد از مرتبه انسانی چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق
نشد و یک طرف وی ظلمانی عدمیست و ازین جهت قابلیت ان داشت که حق جمله اسما
و صفات در او ظاهر شود و او حامل امانت جامعه گردد که و بضدها تتبین الاشیاء
پس این ظلومی و جهولی عین مدح باشد و می تواند بود که ظلوم از ظلم باشد و معنی چنان
باشد که انسان حامل بار امانت شد بدرستی که انسان ظلوم و جهولست یعنی ظلم بسیار
بنفس خود میکند بانمعنی که او را از لذات و آرزوهائی که حظوظ نفس در انست باز میدارد
و نفس را بسبب منع هوا و مخالفت می میراند و فانی فی الله می گرداند و جهولست که غیر حق را
نمیداند و غیر حق را فراموش میکند و منفی می سازد و هر چه هست همه را لاحق میداند و این ظلومی
و جهولی غایت مدح انسانست زیرا که از جهالتست که انسان اکمل موجودات و اشرف
ظلوم از ظلم اگرچه اظهر است فاما درین ابیات ماخوذ از ظلمت داشته است که فرموده که ظلومی
و جهولی غایت مدح انسانست زیرا که از جهالتست که انسان اکمل موجودات و اشرف
ظلم از ظلم اگرچه اظهر است فاما درین ابیات ماخوذ از ظلمت داشته است که فرموده که ظلومی
و جهولی ضد نوراند یعنی ظلومی و جهولی که انسان داراست از جهت انکه یک طرف وی ظلمانی
عدمیست ضد نوراند یعنی نور وجود و نور علم هرچند ممکنات عدمیت ذاتی دارند فاما
ازان جهت که هر دو طرف ممکنات غیر انسان نیز ازان جهت چون هیچ آفریده نشده است و یک طرف او
ظلمانی عدمیست هر اینه ظلمت انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس ضد نور حقیقت گویا
هم ظلمت انسانست و ازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته است و لیکن مظهر عین
ظهورند و بواسطه این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم واقع شده انسان
مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته اند و مظهر تام اوست شعر شارح از کمال قدرتش پیدا یکی
گرد و عالم می نماید در یکی — وجه آدم اینه اسما کند — عکس خود در صورتش پیدا کند — در سیه
کن قالب نماید او عیان — هرچه هست و بود باشد در جهان — چون آینه را بجهت بود چند شرط

کبی

که بی ان شرایط انعکاس از وی صورت نمی بندد فرموده که چون پشت اینه باشد مکدر
ننماید روی شخص از روی دیگر — بدانکه پشت اینه یا میان یعنی اینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی
نباشد روی شخص بکرند از روی اینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی
عدمی نبودی و همچون مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود
نتوانستی بود و همه اسما و صفات در او منعکس نبودی بدانکه اینه را بجهت انکه تا صورت نگیرند
در او منعکس گردد شرطی چند است اول ظلمت و کثافت دوم صفا و صقالت سوم تقابل محاذات
چهارم عدم بعد و در انسان همه موجودات تقابل و محاذات واقعست و چون بعد از انسان
هیچ مخلوق نشده و یک طرف او ظلمانی عدمیست ظلمت و کثافت بر وجه اتم ثابت و اتم است و
بواسطه روح اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی صفا و صقالت تمام دارد و بحکم و نحن
اقرب الیه من حبل الورید عدم بعد نیز هست پس هر اینه مظهر کلی اسما و صفات انسان باشد شعر ما اینه
جمله اسما و صفاتیم — بعود ده زما عکس همه اسم و صفت — هم وحدتیم و کثرتیم هم مظهر و ظاهر —
هم موسی و هم عیسی و هم دیر کلیسا — امر هام از حیثیت مفهوم اگرچه بکلی اقرب بود فاما خاص از
جامعیت مراتب و نمایندگی اولیست زیرا که هرچه عام دارد خاص دارد و لا ینعکس چون اصل
شرایط مراتب حقیقت کدورت ظلمانیست و کثافت که تعبیر از وی بظلومی کرده شد فرموده که
شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک — بدانکه هوا اگرچه عالی تر از خاکست
و شعاع آفتاب اول بدو می رسد فاما از جهت انکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس شعاع از و
متصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کدورت که دارد شعاع آفتاب چون بدو می رسد منعکس
می شود و حرارتی که از شعاع و زمین حاصل می گردد در هوا اثر میکند و برودت ذاتی هوا
در تابستان بسبب انحرارت تعدیل تمام می رسد و موجب الطفا و آثار علوی و سفلی می گردد و در تیر
وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علو مکانتست شعاع آفتاب از چارم افلاک یعنی شعاع
آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمی شود و با وجود انکه افلاک سه گانه که در تحت
فلک چهارم اند و عناصر سه گانه که غیر خاک اند همه با آفتاب اقرب اند و شعاع اول با ایشان می رسد
فاما بجهت انکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و چون خاک

کدورت و ظلمت دارد شعاع آفتاب از و منعکس است فاما چون خال صفا از و صفا ندارد
ذات آفتاب از خال منعکس نمیکردد و انسان بسبب جامعیتی که او راست چون ظلمت و صفا دارد
ذات اسما و صفات همه درو انعکاس می یابد و همه از و نموده می شود شعر بما پیداست حسن طلعت
ذات صفات و ذات را ما ایم مرآت دو عالم باد و غبار و خیال است مشو جانا کرفتار خیالات
چنان مست لقای اوست عاشق که نه حالات داند نه مقامات چون آینه ذات و صفات الهی
آدم است و حق بصورت وی ظاهر است میفرماید که تو بودی عکس معبود ملایک از آن کشتی تو مسجود
ملایک یعنی چون ذات و صفات الهی در آینه صورت انسانی منعکس کشته است میفرماید که بحکم ان
الله تعالی خلق آدم علی صورته عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود
در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون و از آن سبب که تو عکس ذات
الوهیت بودی و همه اسما و صفت تو منعکس بود مسجود ملایک کشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد
است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند چه اصل انسان و حقیقت وی روح اعظم است و بحسب هیئة
بقای انسان شامل جمیع مجردات و مادیات است و هرکاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت
که از حق دارد همه اشیا محکوم و فرمان بردار او باشند و همه نسبت با انسان کامل اجزا اند و جزو البته
تابع کل خواهند بود شعر شارح هر دو عالم کشته است اجزاء تو برتر از کون و مکان ماوای تو لا مکان
اند و مکان کرده مکان بی نشان کشته معبد در نشان سد هزاران بحر در ظرف نهان تو در
کشته جان اندر جهان این ابد عین ازل آمد یقین بالحق اینجا عین ظاهر شد ببین چون
حقیقت انسان جامع جمیع مراتب و حقایق است میفرماید که بود از هر چه پیش تو جانی و نبود در کسته
با تو زیبا یعنی چون وجودات باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسان است
که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت با انسان همچون بدن باشند و انسان کامل جان همه
باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان میکویند علاقه تمام هست تمامت موجودات را با انسان
تعلق و ارتباط معنوی هست و در لسان عبارت از آن ارتباط است و انسان از جهت آن ارتباط که
با موجودات دارد مسمی بانسان کشته از جهت آنکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط هست
الکل مع الاجزاء شعر شارح جمله عالم هست اجمعه تو تو کدا با نچه کردی کو بکو از بوی

نوخش

نوخش پوش شد خس نماند بجز اکر درجوش شد مانع راه تو هم هستی تو است نیست شو تا ره بخود
یابی در دست چون جان جهان انسان است و بدن شخص جان است میفرماید که از آن کشتند امرت در
٧٢ شخص که جان هر یکی در ذات شخص یعنی جان و روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانی است
و حیوة و علم و شعور و ادراک همه مستند و مستفاض از اوست و بیرون از حقیقت انسانی تمامت موجودات
همچون بدن بی روح اند که نه حیوة دارند و نه علم و ادراک و چون جان همه اشیا در صورت انسانی
مضمر است و انسان بحقیقت روح و جان همه است لا جرم همه اشیا مسخر انسان کامل و محکوم حکم
او باشند که و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر شعر شارح تو
بمعنی جان جمله عالمی جمله عالم خود تویی بنکر دمی تخت نقش الهی خود تویی عارف اشیا کما هی
خود تویی چون اصل و خلاصه عالم بحقیقت آدم فرمود که تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را
که تو جان جهانی یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت
اوست و نشاید و لولاک لما خلقت الافلاک همچون مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون و پوست بیرون
می باشد جای انسان در میان عالم واقع است و عالم کرد انسان بر آمده و بر این او میکردند و همه
بطفیل او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس که جان و خلاصه
همه بودن و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد و انسان خود را ندانند و
معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات طبیعی و هوای نفسانی کشته از حقیقت خود بی خبر باشد
و نشناسد که عالم اسب با او همچون بدن است و او جان همه است و چنانچه کمال البدن بواسطه
جان است کمال عالم اسب آدم است و بی آدم همچون جسد بی روح است و آیینه بی جلا و صفا شعر
رباعی جهان که بنده از بندکان حضرت تست از آن فدای من آمد که من فدای تو ام لقای خویش
کرت آرزو کند دیدن مرا ببین بحقیقت که من لقای تو ام مرا مکو که عین ظاهر است جمله جهان
از آن که مظهر نام جهان غای تو ام چون انسان کامل را عالم صغیر فرمود که تو ربع شمالی کشت مسکن
که دل در جانب چپ باشد از تن بدانکه کره زمین هر کاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک
الافلاک است قاطع عالم فرض کنند بدو نصف میشود یک نصف را که در جانب قطب است که
مدار بنات النعش و افق شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطب است که در مقابل

قطب شمالی است جنوب میگویند و معروف که دایرهٔ افق را که دایرهٔ عظیمه است که فاصل است
میان انچه از فلک می بینیم و میان انچه از فلک دیده نمی شود لقطع عالم فرض کنند هر یکی ازان دو
نصف زمین را بدو قسم میکنند چنانچه کرهٔ زمین باین دو دایره معترضه متقاطعه بکدیگر بچهار
ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یک ربع که بر بالای زمین است
یعنی بالای افق مسکون و معمور است شیخ میفرماید که ترا که انسانی ربع شمالی ازان جهت مسکن
گشته که تو دل عالمی و دل در جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ است یعنی چنانچه خلاصهٔ انسان
که دل است در طرف چپ می باشد خود که محل انتقاش علوم و معارف است زبدهٔ عالم انسان است
که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل است و جود و فیض و امداد بجمیع اعضا
چنانچه از دل میرسد جود و فیض و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم باو قایم است که لولاک
لما خلقت الافلاک شعر شاه جمله عالم چون تن و انسان دل است ٭ هر چه مجموع ذات انسان
حاصل است ٭ هر دو عالم جسم و جانش آدم است ٭ زانکه آدم اصل جملهٔ عالم است ٭ هست انسان مرکز
دور جهان ٭ نیست بی انسان مدار آسمان ٭ چون انسان جامع جمیع مراتب کاینات اعلی و اسفل است
و بواسطهٔ این جامعیت است که خلافت وجود را سزاوار آمده است فرموده که جهان و عقل
جان سرمایه است زمین و آسمان پیرایه است یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفت که اصل و
حقیقت انسان است و نفس کل که جان همه است و حقیقت همهٔ اشیا از وست سرمایه است یعنی همه در
تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که سود معرفت الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش
همه تو شده و بواسطهٔ جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزای تو شده اند و زمین
و آسمان پیرایه تو اند و زیور و زیب جمال کمال تو گشته اند و کرام تو می کنند و مطیع و منقاد و
مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در رشد تو بکمال خود میرسند
درو بما دارند ذرات جهان ٭ چشمهٔ خورشید درخشان منم ٭ هر دو عالم شد شکار جان ما ٭ شاه باز
دست سلطان منم ٭ مصطفایان جملهٔ کاینات ٭ چون ابری که هیچ خوانی منم ٭ چون انسان کامل
برزخ وجوب و امکان است و عجب برزخیست کنایه از جامع احکام طرفین گشته فرموده که ببین
این پستی کو عین هستی است ٭ بلندی را نگر کو ذات پستی است ٭ چون غایت ظهور مراتب کاینات

وانسانیت

و اختلافات ذات بر نوع التزامات ببیل تعجب میفرماید که ببین آن پستی یعنی بدیدهٔ اعتبار
نظاره کن انسان را و ببین که انسان که از جهت حقیقت امکان که دارد نیستی است یعنی عدم است
عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت انسان ظاهر گشته است و در آینه
پستی وی هستی مطلق نموده شده و ازغیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم
و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکان است ببین که ذات پستی و حقیقت تنزلات وجود که
هیئت اجتماعی انسان مراد است شده و انسان از جهت آنکه مرکب از غایت سفلی مرکز و علو محیطات
که عناصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته است
و جمیع اسما و صفات متقابله در او بحد ظهور پیوسته است و ازین سبب مستعد حمل بار امانت گشته
شعر شاه انا امانت کاسمان قرب تافت ٭ و ز قبول او زمین هم روی تافت ٭ در دل یک ذره
ماوا میکند ٭ درد درون تخته جا میکند ٭ کی بگنجد بحر در یک قطره ٭ مهر چون پنهان شود در
ذره ٭ انچه مطلوب جهان شد در جهان ٭ هم تو داری باز جو از خود نشان ٭ من عرف نفسه فقد عرف ربه
شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا ٭ چون مظهر شئونات الهی انسان است که واحد کثیر
الفرد جامع است و هر شانی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر
میکند اگر چه بوجهی باشد فرموده که طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حد و شمار است
چون انسان واحد بشخص و کثیر بقوی و افعال است مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و جلالی
گشته است فلهذا می فرماید که قوی طبیعی تو که انسان ده هزار است قوت عبارت از مبدا آثار
و افعال است چه هر فعل که هست البته مبدای میخواهد و طبیعی درین محل مقابل ارادی واقع است
یعنی قوتهایی که افعال از ایشان بی اراده حاصل می شوند و اصل قوای طبیعی ده است ١ غاذیه
٢ نامیه ٣ مولده ٤ مصوره ٥ جاذبه ٦ هاضمه ٧ ماسکه ٨ دافعه ٩ مدرکه ١٠ محرکه چون هر
انواع حیوانی و اصناف و افراد و اشخاص انسانی اشتراطی باید و بحد کمال میرسند هر یکی از ده
قوت که اصل اند هزار بلکه اکثر می تواند بود و هست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر
که حق است باعتبار ذات واحد و باعتبار اسما و صفات کل است مظهر تام حقیقی نیز که انسان است
واحد کثیر و فرد جامع است و ازین جهت است که ظهور تام در مظهر انسانی صورت می بندد و اما

قوای ارادی برتر از حد و شمارات یعنی زیاده از حد حصر و شمارات بواسطهٔ تکثر اختلاف
اراده و حرکات و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود در می‌یابد از غایت ظهور
محتاج بتفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف بر ادوات و آلات اند
فرموده که • وزان هر یک شده موقوف آلات • ز اعضا و جوارح و ز رباطات • یعنی هر یک از
قوای طبیعی و ارادی چون صدور فعل از ایشان موقوف بآلات اند از اعضا و جوارح مثل سر
و دست و پای و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند و از رباطات جمع رباط است و رباط
ریسمانیست که مشک و دواب را بان می بندند و اینجا مراد عروق و اعصابیست که موجب ربط
عضویست بعضوی دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده مودعست و هر یکی موقوف علیه امریست
و در هر یکی حق را باسم خاص تجلیات و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر
نیست و از نوع بشر خارج است چون در تشریح بدن انسانی که فنی است از فنون و شعبات
از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیار است فرموده که • بزشکان اندرین گشتند حیران • فرو
مانده در تشریح انسان • بزشک در لغت فرس طبیب را می گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل
رباطات که عروق و اعصاب اند حیران اند و کما ینبغی از عهدهٔ آن بیرون نمی توانند آمد و در تشریح
بدن انسانی که خلاصهٔ مراتب اکوانی است فرو مانده و عاجز و متحیر اند و متفکر در این معنی مطلع تا
بغایت و اسرار و نهایت میگردد چه در هر یکی حکمت بالغه کامله الهی مشاهده می نماید شعر
که دیدن دیده بر کشائی • در خود همه را بخود نمائی • دانی چه بود آنچه داری • کین هست هزار
عالم انجاست • ار غفلت خویش در کانی • گر طالب خود شوی بدانی • چون بوقتی قوی و آلات
و رباطات صورت انسانی خارج از احاطهٔ علم اطباست می فرماید که • نبرده هیچکس ره سوی آن
کار • بعجز خویش هر یک کرده اقرار • یعنی هیچکس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل
قوای جزوی و رباطات واقف نشده اند و ره بسوی این امر چنانچه شایسته نبرده اند
و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسان معترف و معترف گشته اند حقیقت حال آنست که چون
انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات الهی است و بصورت جامعهٔ الهیه مخلوق شده هر اینه چنانچه
حضرت الوهیت معلوم بکنه نشده و نمی شود انسان نیز که مظهر تام آن حضرت است مناسب تا امروز

احاطه

احاطهٔ علم نمی آید مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل در مقام بقا باالله علم کلی حق گردد و
بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم او شود شعر شارح او بعلم حق بداند هر چه هست • کشف گردد پیش
او هر آن است • بی تعلم حق بعد او علوم • علمهای بی تزاید او که فهو هذا اذا استاد و تعلیم او غنی •
عین نور استاد چه خواهد روشنی • چون خصوصیات و امتیازات بوبان بحسب اختلاف و تنوع
اسما مختلفات می فرماید که • ز حق با هر یکی حظی و قسمت • معاد و مبدء هر یک ز اسمیست •
چون انسان منتخب و نسخهٔ عالم است و هر چه در عالم موجود هست در انسان هست و انسان بقوی
و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اند مناسبت با جمیع مراتب موجودات
دارد بنا بر این معنی می تواند بود که آنچه فرموده که ز حق با هر یکی که قوی و روحانیات و اعضا و
جوارح و رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمت است یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات نفسی
بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدء هر یک از اینها ز اسمی است یعنی هر یکی مظهر اسمی از
اسما جزوی الهیه اند و دایم در تربیت آن اسم اند و از آن اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یکی باز بهمان
اسم خواهد بود و در این محل این معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر انفس است و می تواند
بود که مراد به هر یکی که ذرهٔ موجودات که ز حق با هر یکی از موجودات آفاقی و انفسی مراد باشد و باستطراد
در این قاعده که در بیان تفکر انفس است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیت و امتیاز
انسانی از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است که هر شیء مظهر اسمیست و مبداء و معاد
او همان اسم خواهد بود و عارف حق بهمان اسم است که مظهر آن است مگر انسان که چنانچه بیان
خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسما است زیرا که انسان عکس مسمی واقع شده است و عکس صورت
اصل است و توضیح این معنی موقوف بمقدمه چند است اول ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر شود
بدانکه ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاص است و از آن اعتبار اسمیه میگویند
زیرا که هر نسبتی صفتیست و ذات با هر یکی از صفات اسمی است و از این جهت گفته اند که اسم عین مسمی است
که در اصطلاح این طایفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم
که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچون قدوس که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و باید دانست
که مراد با اسمایی این اسما ملفوظه است زیرا که این اسما ملفوظه را اسما مجوزا است و اسما باعتبار ذات

مضا اول بانکه موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که ایشان بیان کرده شد از آنا جی که
خود مظهر آن اسم اند و مبدء و معاد ایشان است قایم بدان اسم اند همچون قیام بدن و روح و
چنانچه اعضا و جوارح بدن تن و منح روح اند از نقایص که شدکا لات ایشان است هر یکی از
صور موجودات انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آنند می نمایند و از آن
رو همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ و هر یکی عارف حق بهمان اسم اند
که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از ایشان دیگر یافته اند و هر کسی را با او سری دیگر است
و مخصوص اوست شعر شارح ای یار با هر دلی کاری دگر؛ در پس هر پرده بازاری دگر؛ چون جمال صدهزار
روی داشت؛ بود در هر ذره دیداری دگر؛ چون صدور و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی
از اسمی از اسماء الهی تواند بود فرمود که: بر مبدء هر یکی زان مصدری شد؛ بوقت بازگشتن چون
دری شد؛ یعنی هر یکی از اسماء الهی مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی
صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر محل صدور و محل چیزی است و معلوم شد که اعیان
ممکنات صور معقوله اسماء الهی اند و از اسما حاصل شده اند و مبدء همه اسماء الهی اند و چون هر
چیزی را چنانچه مبدء است معاد خواهد بود فرمود که بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی
چنانچه در مبدء هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته
است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش
همان اسم که در مبدء مصدر وی بود که از و ظاهر گشته است همچون دری شود یعنی چنانچه در
مبداء هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته
و در عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن آن موجود در رجوع بمعاد خویش همان اسم که
در مبدء مصدر وی بود که از و ظاهر گشته است همچون دری شود که چنانچه در مبدء از آن در بیرون
آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون رفته مخفی گردد چون مبدء و معاد جمیع
اشیا حکم مِنْهُ بَدَأَ وَإِلَيْهِ يَعُودُ واحد حقیقی است باعتبار اسما فرمود که: از آن در کامد اول هم بدر
شد؛ اگرچه در معاش از دری بدر شد؛ مبدء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود
عینی و لفظ معاد عبارت از رجوع بمبدء و اصل است یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از

وصفات و افعال منضم می شوند بذات مثل الله و صفاتی هم چون علیم و افعالی مثل خالق و مرشی از
اشیا و تعینی از تعینات جزویه وکلیه مظهر اسمی اند از اسماء جزویه وکلیه الهیه و اسماء الهیه باعتبار صفات
متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسان است
محظوظ از بعضی اسماست مثل ملائکه که مظهر سبوح و قدوس الله اند فلهذا گفتند که نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ
لَكَ و شیطان که مظهر عزیز متکبر و امثال اوست و ازین جهت أَبَى وَاسْتَكْبَرَ فرمود و در انا بر دیگر فَبِعِزَّتِكَ
لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ و انسان که عبارت از هیئت اجتماعی است جلا و مظهر جمیع اسماست و ازین جهت است
که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حق سبحانه و تعالی می فرماید که وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا یعنی طینت آدم را
در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسماء جلالی که معبر بر یدین شده اند که مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا
خَلَقْتُ بِيَدَيَّ و غیر انسان هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند همچون
ملائکه رحمت یا مظهر اسماء جلالیه اند مثل شیطان و ملائکه عذاب و مبدء و معاد هر شیئی بحقیقت
همان اسمیست که آن شیئی مظهر و مربوب آن اسم واقع شده اند زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که
اعیان ثابته اند صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم حق اند و هر عینی از اعیان در علم و عین
مربوب همان اسمی است که خود صورت آن اسم است و همیشه در تربیت اوست بلکه حقیقت آن شیئی همان
اسم است و بدون آن اسم آن شیئی معدوم صرف است شیخ می فرماید که ذوق با هر یکی حظی و نصیبی است
یعنی حضرت حق را با هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یکی مظهر
صفتی خاص اند و ذات حق را بالعباد هر صفتی اسمی می نامند پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه باشند
و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته اند از صفتی خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و مبدء
هر یکی از ایشان از اسم خاص است که از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی بآن اسم خواهد بود که
كَمَا بَدَأَكُمْ تَعُودُونَ و ذات حق هر چیزی را بصفتی خاص تربیت می فرماید [illegible]
فرمود که: از آن اسم اند موجودات قایم؛ بدان اسم اند در تسبیح دایم؛ بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند
باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچون ابدان اند و ارواح ایشان آن اسما اند و چنانچه بدن قایم بروح
جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقت همه اشیا اسماست فلهذا می فرماید که از آن اسم اند
موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات باشد بطریق

تعینات نفسی وافاقی در اول که مبدء مرادات از ودراجهای از اسما بجهت ظهور آمدن است هم ازان
دور بید رشد باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه در معاش یعنی اگرچه بواسطه ظهور قوت
باطنیه مبداء در معاش که نشاء دنیاست بجهت غلبه احکام کثرت از دو بید رشد و مبدء اصلی خود
فراموش کرده هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری و رای دیگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما
هر ساعت بشانی و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نمود شعر بیت چند روزی
هر کجا خواهی برو باز کشت لیکن کارت منم چون انسان عبارت از هیئة اجتماعی است که جامع جمیع مجردات
و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که ازان دانسته تو جمله اسما که هستی صورت عکس
مستی چون گفته شده بود که در بیت سابق که زحق با هر یکی حظی و قسمتی است می تواند بود که هر یکی
اشارت بقوی و اعضای انسانی باشد و ان زمان معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوتی از
قوای طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق مرادات مظهر اسمی از اسما
الهیه اند و عارف بان اسم اند که صورت ان واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکورات
ازان سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان بر حسب حقیقت
صورتی است که عکس مستی است یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همه
را شامل است صورت بر عکس اضافه باقی است و هر گاه که در ان بیت سابق که از حق با هر یکی است هر یکی
را اشارت بموجودی از موجودات افاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی این بیت ان باشد که
انسان از جمیع مراتب موجودات مطلع برآنست که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات
افاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بهمان اسم اند که مظهر ان واقع شده اند و تو که انسانی
ازان سبب عارف و دانا و مطلع بر جمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس مستی یعنی صورت حقی که
هر صورت عکس که در اینه می نماید همان صورت شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه
و جزویه است انسان نیز که مظهر تام حق است و اینه ذات و صفات است همه اینه جمیع اسما و صفات
الهی در او نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند شعر ای قطره تو غافلی که دریا در جوی
تو میرود هویدا در برج تو ماه و آفتاب است لیکن لب پرده سحابات پیدا و نهان تو بود
نا بود در لوح تو هست جمله موجود چون مظهر اسماء ذاتیه الهیه که اصل جمیع اسماء الهیه اند انسان

ازوی

فرمود که ظهور قدرت و علم و ارادت برانست ای بنده صاحب سعادت بدانکه اول تعینی که
ذات حق بان متعین گشته است نسبت علمیه است که اول ما یتعین به الذات العلم و اعیان ممکنات
که اعیان ثابته اند بان نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیوة متصور نیست پس حیوة
و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هر گاه که این
هفت صفت را باذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم
است و ایشان را ائمه اسما و اسماء الهیه میخوانند حاصل شود و هر یکی از این هفت اسم را از غایت احاطه
و شمول که دارند نسبتی با هر عینی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگر اند که ایشان را اسماء
ربوبیه میخوانند شیخ میفرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت
علم و ارادت است بر تو که بنده صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب بشهود آمده است و از ان
جهت بنده صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیت کمالی است که انسان دارد و هیچ مرتبه
دیگر را نیست و سعادت تو منوط باین کمال همین انسان را میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب
این صفات بجهت ضرورت شعر است چون صفات ذات پیش اکثر محققان چنانچه اشارت بان رفت
هفت است و نزد بعضی دیگر که بعضی را از صفات فانیه داشته اند هشت است اشارت بتمامی ان
نمود میفرماید که سمیع و بصیر و حی و گویا بقا داری نیز از خود لیک از انجا قدرت و علم
و اراده بصیغه صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود
که حضرت اسما و صفات شده که هر اگه ذات میان جمیع اسما مشترک است و تکثر اسما بحسب تکثر صفات
و ازین جهت کالها صفت نهاد این اسم میگویم یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در مرتبه انسانی
تو که انسانی ظهور یافته است و تو جمع بصیر و حی و گویائی یعنی متکلمی و لیکن بقا داری نیز تا
این بقا که تراست نیز از آنست زیرا که تو موجود بالغیر نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بوجود
علمی است نیز ذات دارد و نیز صفات فاما قابلیت ان دارد که ذات و صفات الهی در اینه وی
منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان همه را در خود
مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف بجمیع اسما و صفات الهی شود و معنی ملائکه را اسرار او در
آید و مسجود همه گردد شعر گرچه این خود بر همه یکسان بتافت لیک هر یک در خود خود نور یافت

در درون خانه نور آفتاب * هم بقدر روزن افکند تاب * روزنها از هر سو گشا بخانه ات تا شود
این خانه پر نور و صفا * چون انسان کامل صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطون
فرمود که * زهی اول که عین آخر آمد * زهی باطن که عین ظاهر آمد * چون صورت انسانی مظهر
اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هرچه در حضرت
الهیه است از اسما حسنی همه در این نشأه انسانی ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است
و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونی است مستحق خلافت شده و مظهر اسما متقابله گشته
شیخ میفرماید از غایت تعجب که زهی اول که حضرت الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت
انسان که آخر مرتبه موجودات شد و بصورت انسان ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات
الهی انسان شد و با انسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد و باعتبار ظهور
و انتها احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطه آخر دایره وجود در صورت انسان متصل با اول
شد که نحن الآخرون السابقون * زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح
انسان شد چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت اسما با اعیان
همچون نسبت روح است با بدان و روح باطن است و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان
باطن است که عین ظاهر گشته است شیخ محی الدین عربی سبحان من اظهر ناسوته * سر سنا لاهوته
الثاقب * ثم بدا فی خلقه ظاهرا * فی صورة الآکل والشارب * چون در کمال معرفت انسانی اشارت
که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکان است انظار اولو الابصار و اولو الافکار در سر
گشته بیدای حیرت است فرمود که * تو از خود در دو روز شب اندر کاری * همان بهتر که خود را می ندانی
یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل بمرتبه یقین نمی توانی رسید و پوشیده در شناخت
خویش در مقام ظن و گمان ماندی و بکنه حقیقت خود عبرتی و از مقام تحولت و دوبی و مایی
و اوپی در نمی توانی گذشت همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام
دانش و شناخت بر خود نبندی چه بطریق فکر و نظر اطلاع بر حقیقتها از غیر ممکن است
شعر سید حسینی چون دید دانش آمد لحول * این مشکل ما نمی شود حل * آه این چه زامیست مهر بخم (?)
عمر است که جان همی کنم من * از خویش نیم خبر با مذ * جز دم سرد بر نیامذ * بسیار دویدم از چپ و

راست

راست حاصل است آنچه دل می خواست * مگر کسانی که بحسب فطرت صاحب نفوس قدسیه و
مؤید من عند الله باشند که بمحض موهبت و امداد و عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف
ایشان بر ایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش
ایشان بالکل مرتفع گردد شعر چون بدانی تو کما هی خویش را * علم عالم حاصل آید غیر را * گر همی خواهی
که باشی حق شناس * خویش را بشناس نز از راه قیاس * بل ز راه کشف و تحقیق و یقین * عارف خود
شو که حق را این بس این * چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال احکام
تفکر و مقام تحیر است فرمود که * چو انجام تفکر شد تحیر * بدینجا ختم شد بحث تفکر * چون بیان
نمود که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشأه انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در
آینه حقیقت انسانی منعکس شده و از این جهت انسان مسجود ملایکه گشته است میفرماید که چو انجام
تفکر شد تحیر یعنی چون حاصل تفکر در مطالب که در فکر انفس ذکر کرده شد منجر شد بحیرت
که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی واردات انوار اسما نامتناهی است در نشأه
جامعه انسانی و منشأ این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام فی یسع دی (?)
بصرات است و ربدذ فی التحیر (?) اشارت باین معنی است شعر شارح می ندانم من منم یا من توم * تو
عجایب حالتم من من نیم * عاشقم معشوقم و مشغم چراغ * مست جام حیرتم من من نیم * من چراغم منقای بی
نام و نشان * من بهای قهرتم من من نیم * من زبان یکتف بجانان باهم * من باج وصلم من من نیم * ذره
آدم اسیری باد و کون * شاهباز همتم من من نیم * بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی در این مقام که اتصال
نقطه آخر با اول است ختم بحث تفکر کرده شد و تفکر با آخر انجامید چه تفکرات وسیله و سبب حصول
معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر اثنینیت و غیریت زایل گشت و عارف و معروف و
معرفت در وجود شی واحد است شعر خدا را این جهان در صورت ما * که ما قایم بهستی خداییم *
طلسم گنج معنی صورت ماست * حقیقت ما آفتاب کبریاییم * نقاب عارض ما گر برافتد * شود پیدا که
مایی ما خداییم * جهان ابر و خود بینیم اندر * که از خود اسیری ما برآییم * چون از بحث تفکر فارغ شد
فرمود که سؤال این سؤال است در حقیقت انا یعنی که مشار الیه اناست چنانچه فرمود که * که باشم من
مرا از من خبر کن * چه معنی دارد اندر خود سفر کن * این سؤال سیم است که آن بزرگ از خراسان

وجود مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده و مادیه و در این آیه کریمه اللّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالأَرْضِ
مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ
مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ بنا بر این معنی بوده یعنی حضرت الوهیت نور آسمان ارواح
مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیات است و مثل نور او عز شانه در مراتب ظهور و بروز
همچون مشکوة است که بدن مراد است که در آن مشکوة مصباح باشد که روح است و آن مصباح
در زجاجه باشد که دل است و حکما آنرا نفس ناطقه میخوانند و روح بالحق اوست و گویا که آن
زجاجه که دل مراد است همچون کوکب روشن است درخشنده بواسطه صفای مجردی که دارد
که آن زجاجه برافروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس باشد که مرکب از دل است و مبارکه
بجهة آن است که مرتبه انسانی بسبب نفس است زیتونه یعنی مستعد باشد آن نفس از برای
اشتغال بنور و قدس لا شرقیه یعنی آن نفس از مشرق ارواح مجرده نیست ولا غربیه و آن نفس از مغرب
اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده و اجسام کثیفه و جنب برزخیه که
دارد احکام هر دو در او ظهور یافته است و چون معانی این ابیات مقتبس از این آیه کریمه است
در بیت اول عالم را بمشکوة و هر بیضه را برون زان مشکوة و حق را که من حیث التفصیل روح عالم است
بمصباح تشبیه فرموده و در بیت دوم اشارت نموده که این نور است که گاه از آینه اجساد و گاه از مصباح
ارواح ظاهر و هویدا میشود و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبت معنی آیه مذکوره فرموده و اجساد را
بآینه برای آنکه چنانچه صورت شخصی نگرنده در آینه ظاهر میگردد صور و احکام ارواح در اجساد ظهور
یابند و بعد از شهود میرسند شعر شد جهان آینه رخسار دوست هر دو عالم در حقیقت عکس
اوست جزو دریا گر نماید موج آب عین دریا دان تو امواج و حباب گر تو هستی در جهان صاحب
نظر در جهان منگر بروی او نگر چون حکما آنند که مشارالیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرموده که
تو گوئی لفظ من در هر عبارت بسوی روح می باشد اشارت یعنی ایشان برد قول حکما فرموده
میگوید که تو که اتباع طریق عقل میشناسی میگوئی که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد
المشار الیه او روح است که نفس ناطقه میخوانند و انسان بحقیقت آن نفس ناطقه است و بدن
و قوی جاری مجرای آلات و اسباب اویند در همه سیاسات تابع اند و نفس ناطقه حاکم همه است بدانکه

حقیقت

حقیقت جمیع اشیا ذات واحد است و جمیع صفات و کمال لازم آن ذات اند بلکه در مرتبه وجود عین
ذات اند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیت آن
مظاهر است نه آنکه آن صفات از ذات منفک است چه بنا بر آنکه ذات در همه اشیا علی السویه بالقوه
تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیت ظهور صفات کمال دارند آن
صفات کمال در مظاهر ظاهر گشته و از قوه بفعل می آید و ارواح و اجسام بحقیقت یک ذات اند که در
بعضی از مجالی و مظاهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت حجب تجلی نموده و در بعضی مظاهر
که قابلیت دارند بنقش روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی ذاتی است و در بعضی صفات و
در بعضی اسما و غیر هر یک نزد عارف اساس است و باید در مراتب جسمانیات و روحانیات بنا بر
تفاوت استعدادات هر فردی تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است شعر شارح مهر روش
بر همه ذرات تافته هر یکی در خورد خود زو بهره یافته یافت از نورش جماد افتادگی کرد از مهرش
نبات استادگی یافته حیوان بهره زو حس و حیوة گشت ذات انسان مظهر انواع صفات باز هر صنفی
از و نوعی دگر یافته بعضی حکیم دادگر چون یافت حکما برانکه قایل شوند که مشارالیه بلفظ من و انا
روح است در اهل عقل بوده است فرموده که چو کردی پیشوای خود خرد را نمیدانی ز جزو خویشتن
خود را یعنی چون عقل را پیشوا و هادی خود ساخته و قایل بر آنی که هر چه عقل قبول میکند مقبول است
و هر چه عقل رد آن میکند مردود است و حال آنکه عقل از ادراک مکشوفات بمثابه حیرانست در ادراک
معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی جزو و خویش خود را یعنی از جزو خویش که روح است
خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر
اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقت است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن
هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت حقیقی بطریق کشف و شهود میسر نیست فرموده
که برو ای خواجه خود را نیک بشناس که نبود فربهی مانند آماس یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته
که انا و من اشارت بروح است و از روح تعبیر بمن و انا می نمایند بحقیقت نزد عارفان است و من و انا
اعم از آن است و بدلا اهل عقل مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نتوان شد و خود را که عبارت از من است
نیک می باید شناخت که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و سعی باید نمود که از ارباب شهود

کشف عارف بمعنا بوت یا بطریق کشف کرفته‌اند که معرفت کشفی مثال فرجی است یعنی چنانکه می‌نماید
بیان واقع است و معرفت استدلالی همچون امارت است یعنی خبری می‌نماید که عالم و عارف بمعنا بی
اموده بیان واقع نیست و فرجی همچون امارت نیست و هرچند بطریق دلیل عالم فرجی می‌توان نمود
وجود اعالم و عارف توان نمود اما از شکوک و شبهات بفضل الله خلاص نمی‌یابند و یقین
حقیقی بطریق استدلال اعظم حاصل نمی‌توان کرد چه یقین آن است که اضطراب شک و شبهه بالکل
برطرف شود شعر مولانا این سخن آن مقال صد دلیل و صد بیان ؛ بر زبان دارد ندارد هیچ جان ؛ چونکه
گوینده ندارد هیچ جان و فر ؛ گفت او را کی بود برگ و ثمر ؛ گر حدیثش نیز هم باقر بود ؛ در حدیثش لرزه هم
مضمر بود ؛ گر صوفی یاد داری از مسیح ؛ کو لب و دندان عیسی ای وقیح ؛ چون مشار الیه من و انا
حقیقت است که شامل جمیع انواع ولجام است فرمود که ؛ من تو برتر از جان و تن آمد که این
هر دو ز اجزای من آمد ؛ یعنی من در عبارت که تو می‌گویی برتر از جان و تن است زانکه اشارت بروح
تنها است چه مراد من ذات علیه است که متعین بتعین شده باشد و آن اعم از جسم و جان است
که این هر دو یعنی جان و تن از اجزای من آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابه جزوی اند از اجزای آن
حقیقت و مظهری اند از مظاهر و مجالی او شعر شارح کرده در هر مظهری نوعی ظهور کاه
ظلمت می‌نماید کاه نور ؛ که کثیف محض گردد گه لطیف ؛ می‌نماید که وضیع و که شریف ؛ چون آن
حقیقت مطلقه و احد در هر تعینی مشار بلفظ من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات است
فرمود که ؛ بلفظ من نه انسان است مخصوص ؛ که تا گویی بدان جان است مخصوص ؛ یعنی آن حقیقت در
ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ من می‌شود و نه آن است که انسان تنها
بلفظ من مخصوص است و بغیر از انسان بر من عیکنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل بآن
شوی که الیه من و انا اشارت بروح و جان است بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر بمن است و من اعم
از جسم و جان است و روح و بدن هر یک جزوی از اجزا و مظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار
بلفظ من گشته و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر مغربی گهی که زجسم و جان برون می‌پوشد
لباس جسم و جان کیست ؛ آنکس که بصد هزار صورت ؛ هر لحظه همی شود عیان کیست ؛ گویی که نهان
از دو عالم ؛ پیدا شده در دو جهان نهان کیست ؛ چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان

او در مراتب

او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف بر رفع تقیدات اکوانی و عروج بمعارج توحید عیانی است
فرمود که ؛ یکی ره برتر از کون و مکان شو ؛ جهان بگذار و خود در خود جهان شو ؛ این بیت با ابیات
دیگر که می‌آید اشارت بجواب سوال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی
یکبار دیگر بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از اسما و صفاتی که عالم مظهر آنست بالاتر شو
و از هر چه کثرات و تعینات ترک کرده و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی
گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که همه عالم تویی و جمیع اشیا اجزای تواند و نور ادراک همه
ذرات سریان است و هیچ چیز غیر تو نیست و از زمان که ابتغای بر حقیقت که مشار الیه من و انا است بطریق
شهود مطلع کردی و بدانی که غیر از من هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست منست
شعر شارح ظاهر زمظاهر جهان ذات منست ؛ گر علوی و سفلی است و گر جان و تن است ؛ گر عالم و
آدم است و گر ملک ملک ؛ گر کون و مکان و گر زمین و زمن است ؛ بدانکه انسان منتخب و نسخه جمیع
عوالم روحانی و جسمانی است و هر چه در همه عالم موجود است در انسان موجود است و از جهت آنکه
انسان لمرتبه ذات و وجود است نوری و روحانیه و صفات که در همه مراتب مظاهر گشته است در نشاه
انسانی مجموع آن وجودات و چنانچه آن حقیقت واحد مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات ظهورات
در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی که آن مرتبه مظهر آن است گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است که
اتم مراتب ظهور و وجودات متلبس بلباس جمیع اسما و صفات شده در عروج بخلاف سیر نزولی بایست
که از لباس تمامت اسما و صفات منخلع گردد تا قوس عروج بتمام پیوسته کمالات عبد و معاد بالمبدأ ظهور آید
و انسان نهایت نزول و بدایت عروج است و این عروج که عبارت که از سیر الی الله و سفر اول است بر
عکس سیر نزولی است چه در سیر نزولی از هر مرتبه و هر عالمی صفتی با وی همراه گشته بود و در سیر عروجی
این لباس صفات که آن حقیقت در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه از او بر کشیده شود تا اتصال
نقطه آخر با اول بحصول پیوندد بآن طریق که سالک از هر چه در وقت تعین آید اعراض نماید و نفی
همکند و علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما و صفات که سبب ظهور کون
گشته‌اند منعزل و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی درگذرد و در پرتو ذات احدیت محو و مضمحل
و فانی گشته باقی بالله گردد و ببیند که همه عالم خود است و همه باو قایم اند و جسمانیات و روحانیات

بالکل مظاهر اویند و او در همه با نوعی تجلی و ظهور است و مرتبهٔ کمال توحید کمل این است و
بالا از این مقام دیگر نیست و توحید بعبارت از این است شعر شارح که بود بر جزو زمن دمی و من
دمی هر دو عالم پر ز خود دیدیم همی · این تعین شد حجاب روی دوست · چونکه برخیزد تعین جمله او
ست · نیست گردد صورت بالا و پست · حق عیان بینی نقش هرچه هست · چند اسفار و معراج معنوی و حال
و سیر و طیر و فنا و بقا و خاطر رسالهٔ ارباب صدق و صفا بنا بر مناسبت مقام واقعه از واقعات خاص
خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که ما لا ان خداوندان کمال بیرون از ادراک
فهم و عقل است واقعه دیدم که تمام عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا بر نشان نور اند و
این فقیر مست و بیخود گشته غرق این نورم و در یمانی از نور در من در دمیدند و بر عینه مار العاب
بالا میکشند که شرح آن بوصف نیاید چنانچه هر کشش که مینمایند چندین هزار ساله راه را بالا می بردند
تا باسمان اول رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگر باسمان
دوم بردند و همچنین هر بیک کشش ما را از آسمانی باسمانی دیگر می بردند و در هر آسمانی غرایب
غایت دیده میشد تا بعرش رسیدم آنجا بیک کشش از عرش نیز گذرانیدند و تعین جسمانی من
نماند و مجرد شدم آنجا نور تجلی حق بی کم و کیف و جهت بر من تابان شد و حضرت حق را بی
کیف بدیدم و در آن تجلی فانی مطلق و بی شعور گشتم و باز در همان عالم با خود آمدم و حق دیگر
باز تجلی نمود و باز فانی مطلق شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی میشدم و باز با خود می
آمدم و حضرت حق تجلی می نمود و فانی میشدم بعد از آن بقا بالله یافتم دیدم که آن نور مطلق
منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قائمند و در آن
حال حکمتهای عجیب غریب در ایجاد عالم بر من منکشف شده اند حکمت این که عرش چرا ساده است
که هیچ کوکب بر او نیست و چرا است که در عناصر زوایح ظهور نیست و امثال ذلک تعبیر از آنها
کما ینبغی نتوان نمود و غیر صاحب حال بذوق ادراک آن نرسد شعر شارح سایه بودم نور خور
بر من بتافت · ز آن تجلی سایه خود را نور یافت · گر بپیش تو کنون من سایه ام · خود نداری آگهی از
پایه ام · مهر تابان ذره میخواهد عجب · روز روشن داغ دانی زشب · قطره کو بحر بی اندازه را
آفتاب را همی خواهد نهان · شد عقل تبهد در بحر نور در حبس تن · کی توانی کرد فهم این سخن · گر همی خواهی که

بابی

یابی زین نشان · سر بنه بر خاک پای کاملان · گر بجوئی میروی این طریق · مسکر نوی
عاقبت هم زین رحیق · گر همی خواهی که باشی حق شناس · خویش را بشناس بر اندازه پاس · بل زدم
کشف و تحقیق و یقین · عارف خود شو که حق دانی تو این · چون بدانی تو کما هو خویش را
علم عالم حاصل آید مر ترا · چون ذات با ملاحظهٔ صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که
ز خط وهمی های هویت · دو چشمی میشود در وقت رویت · بدانکه هویت ذات حق است باعتبار
لاتعین و باین اعتبار ذات منزه غیب الغیوب است و در مرتبهٔ هویت غایت انطماس جمیع تعینات حقی و
خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نتوان کرد و چنانچه ذات باعتبار تعالی
نسب و تعین اقتضا خفا و بطون می نماید و باسم الباطن موصوف است از حیثیت استتار نسب
و اضافات اقتضاء ظهور و بروز میکند و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در
حقیقت متحد اند هو الله مع الله میفرماید که های هویت که تعین ذات مطلقه است و وجه مناسبت
های هویت با تعین آنست که ها اسم اشارت است و ذات تا زمانی که متعین بتعین نگردد خواه
سلبی و خواه ایجابی مشار الیه نمی تواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات منقطع است
بسبب خط وهمی بودنی که عارض او شده و دایره را ماند و قسم نموده دو چشمی میشود در وقت رویت
یعنی آن های هویت را در هنگام رویت یعنی آن های هویت را در هنگام دیدن دو چشمی می
شود و یکی دو می نماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار
اثبات نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسما از تغایر
معانی و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت از صفات است و صفات را خط وهمی از آن جهت
فرموده که خبر بیا در اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمی تواند بود
و دو چشمی ها هویت نمود غیرت وحدت و کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشته و فی
کثرت نمودی بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک
همه از اختلاف نسب و اضافات ناشی شده و در الله که ذات موصوف بجمیع صفات است کثرات
نسب و اضافات برفت و وحدت برآمد و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است فرمود
که · نماند در میانه رهرو و راه · چو های هو شود ملحق بالله · بدانکه سالک تا زمانی که باد

شیخ کامل واصل بسلوک طریق و صحبت مشغول نمیگردد و سیر الی الله باتمام نمی رساند
و بمرتبه وصول که رفع اثنینیت است نمی رسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال
و وحدت و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال
و انفصال از پیش نظر وی برنمی خیزد و ما بین و تو بین و او بین می نماید و از قید شرک خلاص
نیافته و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید دوئی و دوری و وصل و فراق است
و هر گاه که های هو که اشارت بمقام تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادتست که بواسطه
خط برزخی بوده شد و آن خط برزخ موجب تغایر ما و من و تو و او گشته از کثرت وهمی بوده شده
و دو چشم های هو که اشارت بان دو مفهوم من و او و طالب و مطلوب و کثرت و وحدت چون
بالله که ذات موصوف بجمیع صفات و شامل اسما متقابله ظهور و بطون و وحدت و کثرت
و غیب و شهادت و اول و آخر است ملحق شود آن دو چشمهای هو در الله یک چشم شود
و خط وهمی مرتفع گردد و راه و رهرو و سلوک و سالک در میان نماند و کثرت اعتباری
که می نمود محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حیثیتی که مشار الیه انا و من و تو
و ات و او و هو بود بر صرافت اطلاق علی نموده مجموع یک چیز گردد و غیر و غیریت نماند
شعر شارح شد من و او بی حجاب دو ماه تا تو پیدا که هان باشد خدا زین حجاب ما و من یکبار
بره در مقام وصل او بی من در آ بر فشان بر هر دو عالم آستین در مقام وحدت آ این ثنین
اندرین ره می نگنجد ما و تو با تو با شوی در میان برآ که او چون تعینات من و تو و او برزخ
هستی و نیستی و جامع احکام وجوب و امکان است فرموده که بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است چه بهشت
عبارت از دار التلذذ است و جمیع کمال چون لازم ذات هستی است هر آینه خالص و ملایم
در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کرده بهشت و امکان مثال دوزخ است
زیرا که دوزخ عبارت از دار نا ملایم است و جمیع مکروهات و نقصان و تقابل و نمود و
عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ تابع آنست همه از
لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که بوجود

وصف غالب اوست و امکان که صفت ممکنات است واقع شده ایم چه حقیقت انسانی جامع طرفین
وجوب و امکانست و بحسب برزخیه احکام طرفین در او ظهوری می یابد و هر گاه که احکام
کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف میشود در
دوزخست و بانواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب
و صفات کمال غالب آمد و میل او بجانب وحدت و میل بیشتر گشت در بهشتی بی زوال در آمد
و از زمره لهم فیها ما یشاؤن شد شعر شارح چون شود اخلاق و اوصاف نکو هشت جنت خود
تویی ای نیک خو گر گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد از جهان
خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور گاه نار می نماید گاه نور گاه دوزخ
گاه جنات و حور آنچه گفتم هستم از عین الیقین نز استدلال و تقلید است این چون کمال بعضی
احکام شرعیه لازم تعین و مبنی و نوری است فرموده که چو برخیزد ترا این پرده از پیش نماند نیز
حکم مذهب و کیش یعنی چون پرده حجاب عایق و نوری که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام
فنا فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه
چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تواست و تعین ما و تو باقی نماند
حکم مذهب و کیش نیز نماند و حیثیت کل شیء هالک الا وجهه روی نماید شعر مولانا در درون
کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پا چیله نیست عاشقان از هر ملت سوز بدنیست بر ده ویران
خراج و عشر نیست ملت عشق از همه ملت جداست عاشقانرا مذهب و ملت خداست بدانکه کیش و
ملت و دین و شریعت عبارت از طریقه خاصه است که مبداء آن نبوت بوده باشد و مذهب وضع
طریق خاص است که مبداء آن اجتهاد باشد چون شرف رتبه انسانی جهت مظهریت علم و قدرت الهیست
تقاضای تکلیف میکند فرموده که همه حکم شریعت از من تست که آن بر بسته جان و تن تست بدانکه
بعض چون از مبداء نزول غایت تا زمانی که بحالی وسط نمیرسد علی الدوام صورت می بندد که ظهور رتب
انبیا از مظاهر لازم است و چون رتبه بالکلیه بفعل آمد بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد
صورت می بندد و چون حال وسط که نهایت نزول و بدایت عروج و جمع رتبه انسانی است هر آینه احکام

احکام شرعیه از اوامر و نواهی بر ربقه تعین و هیئت اجتماعی انسان باشد و ازین جهت میفرماید
که حکم شریعت از من و تست یعنی بطریق اضافه می باید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد
هرچند آن حقیقت غیر متعین که متعین میگردد تقاضای انانیت و منی مینماید فاما در نشاة انسانی
که مرکز دایره کثرات و غایت تنزل است و مجمع اضافات که نهایت علوات و بدین سبب
شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورات انانیت و منی در غایت کمال بظهور پیوسته است و بواسطه
این اعتدال حقیقت مورد احکام شرعیه از اوامر و نواهی عین نشأه انسانیست که جامع جمیع
من و ماست و مایی و منی تمامت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هرچه هست خود اوی بعد
و ازین سبب احکام شرعیه بر ربقه جان و تن انسانست اگرچه مجموع جان و تن بودی انسان
مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار معنی است بظهور عجز عبد و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات
معبود حقیقی که لَن یَستَنکِفَ المَسیحُ اَن یَکُونَ عَبداً لِلّهِ و چون بحقیقت نظر کنند تا از عابد و معبود
از باید بکر عجب باعتبار اطلاق و تقییدات و الا موجود حقیقی شیء واحد بیش نیست و من و تو
و او اعتبارات آن حقیقت اند شعر ابن فارض لها صلواتی بالمقام اقیمها و اشهد فیها انها لی صلت
کلانا مصل واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة و ما کان لی صلی سوای و لم تکن
صلوتی لغیری فی اداء کل رکعة این کلام از لسان جمع است و کسی فهم این تواند کرد که بمقام جمع رسیده
چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعینات اشیا از پیش نظر سالک عارف واصل در
سطوع نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
یعنی تعین من و تو که پرده حجاب جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بسبب اقتضای اختلاف استعدادات
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کس روی توجه بجانبی آورده اند چون آن تعین در
تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب وهم تکثر آن حقیقت
شده بودند در سطوع نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که معابد و مساجد مسلمانان و
جهودان و ترسایان است یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکل از ما بین مرتفع
شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نماید شعر شاه داعی بی نشان شو از همه نام و نشان تا برنهی
روی جانان از عیان از خمار ما و من هر کو برست از شراب وصل جانان گشت مست کی مقید ماند

سلطان

مطلق شود عارف حق آن بود که حق شود هر که از قید تعین وارهید بی من و ما خویش را مطلق
بدید در حقیقت ما و من یک نور است من نگویم هر که از حق آگاه است چون تعین امر وهمی است
که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض آن تعین واجب بصورت ممکن نموده است فرموده که
تو قم نقطه وهمی است بر عین چو صافی گشت غین شد عین بدانکه چنانچه امتیاز حرف غین
از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری و وهمی است که وجود
حقیقی ندارد و لهذا امیر میفرماید که تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده است و غین
لسان نقطه غین نموده است یعنی تعین که امکانیت است عارض عین که آن حقیقت مرادست شده
و بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است و هرگاه که دیده عارف واصل بنور
کشف و شهود منور گردد و حجاب تعینات وهمیه از پیش نظر او برخیزد غین که کثرات و تعینات است
عین شود و هر دو یکی گردد و دوی نماند و پرده پندار مرتفع گشته ظاهر شود که این حقیقت است
که بصورت کثرات و تعینات بر آمده و متلبس بلباس ماهیه و توابع بوده است عین که قافیه مصرع
اولست عین حقیقت است و عین که در ردیف که در مصرع دوم است یعنی چشم است و عین که
قافیه مصرع دوم است حرف عین غیر معجم مرادست شعر ابن فارض فَلَمّا جَلَوتُ الغَینَ عَنّی اجتَلَیتَنی
مفیقاً و منّی العین بالعین قرّت فجاهِد تُشاهِد فیکَ منکَ وراء ما وصفت سکوناً عن وجود
سکینة و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدّثت چون وصل بمقام توحید
حقیقی عیانی بعین الیقین و حق الیقین است فرموده که ره خود پیش نبود راه سالک اگر
چه دراز و چند بی پایان است خطوتان گام است یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام
بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را حق ببیند و دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده
شود و سالک بعد از فنا ببقا حق متحقق گشته همه اشیا را عین حق بیند که خود است که مرتبه حق
الیقین است بدانکه اکابر طریقت قدس الله اسرارهم تعیین فرموده اند که میان طالب و مطلوب
صد منزل است که هر منزلی ازین صد منزل مشتمل بر ده منزل است که اَنّ بین العبد والحق الف
مقام من نور و ظلمة و تا زمانی که این منازل بالکل بطریق کمال قطع نمیکنند وصول بمطلوب
حقیقی بطریق شهود حاصل نمیگردد و ازینجا معلوم می شود که جماعتی که با وجود تعلقات

احکام شریعت و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می‌نمایند ضال مضل اند و
محروم از جمال حقایق ایمان اند دین اند شعر راه توحید در قلندر زدن است ❋ فقر در باخته جای
دم زدن است ❋ بی رضا و توکل و تجرید ❋ کی توان کرد دعوی توحید ❋ نور و ظلمت بهم نگردد
جمع ❋ باد صرصر فرو نشاند شمع ❋ فاما مجموع این منازل و مقامات هزار گونه منحصر در این دو
مرتبه است که معتبر به محو و صحو شده است شعر عربی ره را دو گام گفتند زیرا که فصل و وصل
است ❋ پیوند دوست گشتی از خویش اگر جدا ❋ گفتم که ما بی ما ما را ز تو حجابست ❋ گفتا تو هم
ما شو لکه بهتر تو ما بی ❋ فاما در این دو گام سالک را دواعیات و مهالک و مزلات اقدام بعضی
آفاقی و بعضی انفسی که برتر از احصا است واقع است و کلیات آن را اکابر طریقت نوشته اند تا سالکان
خود را دور از آن مهالک نگه دارند و وسیله نجات پیدا کرده از آن مهالک به سلامت بگذرند و
مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یکی موجب بعد و بعد است از حق
و سبب گرفتاری او است به سلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول به مطلوب و لیس با سالک صاحب
همت که بارشاد پیر کامل مکمل و امطرهنه سیر نمود اگرچه این راه دو گام است که دع نفسک و تعال
فما انت با دیگران که راه حق سر بر قدم اهل کمال سلوک میدارند راهی بی پایانست شعر
راه دور است ای پسر هشیار باش ❋ خواب تا کی و را افکن و بیدار باش ❋ جهد کن تا اندرین راه دراز ❋
تو بر اندازی نمانی بسته باز ❋ گر همه عالم برهنمایی بری ❋ گام اول باشد چون بنگری ❋ چون ثابت
کرد که راه سالک دو گام است میفرماید که ❋ بگذر از جهان هو هر دو در گذشتن ❋ دو دم صحرای هستی در
نوشتن یعنی بایخته آنست که سالک صاحب بصیرت از جهان هو بهم گذاشتن کرده شد که تعینات
ذات مطلقه مراد است که به بیان تعینات کثرات نموده شده و یکی دو می‌نماید دو گذرد یعنی از مراتب
کثرات و تعینات و همه عبور نماید و حجاب کثرت از وجه وحدت مرتفع گردند و سالک وحدت در کثرت
مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بر تجلیات اسمائی بیند شعر جهان بصورت اغیار یار
پیدا شد ❋ جهان بنقش و نگاران نگار پیدا شد ❋ بدید کثرت و کثرت جمال وحدت او ❋ یکی بگوت
چندین هزار پیدا شد ❋ و این مرتبه عین الیقین است که سالک عارف بدیده بصیرت جمال وحدت
در مرایای کثرات بر جای شخص به مشاهده نمود ❋ و قدم دوم یعنی گام دوم آنست که سالک صاحب

جذبه صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده
ترقی بعین الجمع و حضور احدیت نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم وهم اثنینیه بود محو
و فانی یابد و بحقیقت متحقق به بقا بعد الفنا گشته هرچه هست خود را بیند و داند شعر مولانا
مای ما در اوی او آمد دفین ❋ من غلام مرد خود بین چنین ❋ قطره از دریا فتادن شد فنا ❋ عین دریا
گشتن آمد بقا ❋ قطره و دریا بمعنی خود یکی است ❋ غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست ❋ هر کرا او ذوق
این اسرار نیست ❋ جان او را با حقیقت کار نیست ❋ و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال
کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو
در نظر عارف واصل غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست فرموده که ❋ در ینجا شهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد ❋ مشهد محل شهود است و شهود رویت حق است یعنی در این
مشهد سالک واصل بالاتر هستی مجازی که وجود کثرات و تعینات است طی کرده دید که هر چه هست
اوست و غیر از حقیقت وجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبار هستی مطلقند که به حسب تنزلات
عارض آن حقیقت شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگویی که باعتبار اسما هر است و اشکال و صور
میگوئی که شیء واحد است هر دو یکی است و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات
نمی‌شود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی همچنان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است
که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و هم مظاهر
اوست و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نمی‌آید و همچنان در صرافت
وحدت باقی است و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بی
نهایت ظهور یافته و بحقیقت همه جز واحد نیست شعر مغربی یکی که اصل عدد بود در شمار آمد ❋
از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد ❋ میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود ❋ ولی چو گرد نشست آن سوار
پیدا شد ❋ چون عارف واصل کامل در مقام بقا بالله می‌بیند که ذات او را در جمیع ذرات کاینات
سریانست و همه اشیا با او قایم اند و او واحد کثیر و فرد جامع است فرموده که ❋ تو آن جمعی که عین وحدت
آمد ❋ تو آن واحد که عین کثرت آمد ❋ چون انسان بحسب حقیقت مظهر مرات ذات و جمیع اسما و صفات
او و اجب جامعیت در جمیع مراتب نزول و عروج و ظهور و بروز است می‌فرماید که تو آن جمعی که عین

وحدت آمد یعنی تو که انسانی بحسب اخلاق و صورت و معنی و قوای جسمانی و روحانی جمیع
که بواسطهٔ توقف و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله عین وحدت گشته و همه جو دراوید و این
نهایت مراتب ولایت و نهایت سیر ثالث که زوال تقیید بعضی ظاهر و باطن است عبارت ازین
مقام است و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بدین بقا بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات
تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله من الله است و
بصورت الوهیت گشته جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت تویی و از مرتبه کثرت سیر فی
الله بمقام وحدت وصول یافتی و از مرتبه وحدت سیر بالله من الله بمنزل کثرت فرود آمدی
و دایرهٔ وجود بعروج و نزول تو که انسان کاملی باتمام میرسد و قوسین وجوب و امکان سر بهم
آورده یکی میگردد شعر شاهد عالم همه پرده دار باشد ما بورخ دوست پرده داریم کو پرده ز
روی کار افتد ما پرده و پرده دار باشیم زین پرده بر اکنار پیداست تاکی پس پرده خوار و زاریم
بردار نقاب خود ز رویش تا کشف شود که در چه کاریم چون اطلاع تمام بر اسرار الهیه و نشأت
و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمی تواند شد فرمود که
کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی این سر انسانی که انسان
کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی میداند که از خودی خود که موجب
تقید اوست درگذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کلی که حقیقت واحده
مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر تواند کرد و خود را
از قید جزویت تواند رهانید و ببقا بعد الفنا مخصوص شده و مطلق گشته خود را در جمیع نشأت
و ظهورات شاهد تواند نمود شعر گهی مست و گهی ز می ساقی و حریفیم که دُرد نوش خانه خمار
کثرتیم پرواز ما برون ز مکان است و لامکان ما شاهباز حضرت و منشای فطرتیم در دام
ارکان او فقیریم بالمنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم چون تحصیل کمال که وصول بمنزل عیان
کشف است بی سفر معنوی متیسر نمی شود فرمود که سوال ازین سوالیست در تحقیق کیفیت سفر سالکان
منزل انسی و قاصدان مقصد اعلی و بیان مرتبه کمال کمل چنانچه میفرماید مسافر چون بود ر
هرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است یعنی مسافر و رونده راه چون و چگونه میباشد و چه

کیست

کیست راه اله میرود و راه رو و سالک کدام است و چه کس اطلاق این اسم میکنند و مرتبه کمال
کدام است تا مرتبه میرسد توان گفت که انکس مرد تمام و کامل است چون این بیت مشتمل بود بر دو سوال
یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی دوم در تعیین مرتبه کمال الکامل لاجرم اشارت بیان نموده فرمود که
جواب سوال اول این جواب است از سوال اول که در مصرع اول فرموده است که مسافر چون است
و راه رو و سالک کدام است و اطلاق این اسم بر که میکنند فرمود که دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه یعنی بعد از جواب آن سوال سابق که ذکر رفت که چه معنی دار دانند
خود سفر کن دگر باره پرسید که مسافر در راه اله کیست یعنی سالک کیست بدانکه مسافر در سالک
کسی را می نامند که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه باشد
و باخبر و بدانکه او همین نقش و صورت که می نماید نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبه جامعیت الهیه است
که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است و اول است عین الوهیت گشته
و بالقوت عین ظاهر نموده شعر من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمدم من نور اسم اعظم بیش از تن و
جان آمدم هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمدم هم نور و هم پرتو
منم هم سایه پیرو منم هم راه و هم ره رو منم هم بیرون دان آمدم چون اطلاع بر حقیقت حال و فنی
میسر نمی تواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین معرا و مبرا گردد فرمود که
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر و سالک آن بود
که از منازل شهوات طبعی و شهوات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات
بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بوده صافی گردد و پرده پندار
خودی از روی حقیقت براندازد و چون آتش از دود جدا شود و نسبت حقیقت بآتش و دود به تعین
ازان جهت نموده است که چنانچه دود دلیل نار است تعینات و محدثات دلیل آن حقیقت اند و سالک
تا زمانی که ملاحظه دلیل می نماید محجوب است شعر مولانا این که بر دار دلیل و از محجوب از پی حلق و
سر بوده محجوب که دخان او دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است خاصه آن آتش
که در قرب بود ولا از دخان نزدیک تر آمد بنا پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان
سوی دخان چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدام است اکنون بکیفیت سفر نموده میفرماید که

سلوک سیر کشفی دان از امکان سوی واجب یعنی ترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک
مسافر که عبارت از سلوک انسان از امکان و تعینات بجانب واجب بی کشوف است که ترک شین
و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و ترک نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوف زیراکه تا ما
دام که سالک مسالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت باد و طریقت شین و عیبست
نماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و نقصان و عدم وصول بمبدأست اعراض نکند بمراتب مکاشفات
و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است چه آن بطریق شهود و معاینه است
و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینة شعر مولانا عاشق او غصه دانش ندارد چشم برخورشید
بینش می گمارد هر که در خلوت به بینش راه یافت از ذوات نها بجوید دستگاه با جمال جانفزا چه شد
هم کاسه باشد ترش اخبار و دانش باشد عاشقان اسند مدبر حسن دوست دفتر و درس سبقشان
روی اوست چون سیر کشفی عبارتست از رفتن سالک از مقام تقیید بجانب اطلاق فرمود که بعکس
سیر اول درمنازل دور دنا گردد او انسان کامل یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدأ است
از عالم اطلاق بمراتب تقیید و از وحدت بکثرت جهة ظهور و اظهار درمنازل که مراتب کثرات
و تعینات وجود است سالک سیر الی الله که رفتن از تقیید باطلاق و از کثرت بوحدتست
که سیر رجوع و عروج میخوانند دور دنا گردد او انسان کامل یعنی بجهت که از اطلاق آمده است
تا بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا بمقام برسد که انسان کامل گردد و آن مقام
فنا فی الله است که نهایت سیر سالکانست و رفع اثنینیت است و اتحاد قطره با دریا شعر کشف اخفی
اگر خواهی بیا بتیغ لا از نی برسر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تاکه گردی غرق بحر ذات حق
از میان برخیزد این ما و منی پس کند اگر چه شاه غنی رنگ بی رنگی بگیرد رنگها دور گردد از
ره حق سنگها چند تو ضمیر سیر عروجی که عکس سیر نزولی است فرمود که قاعده این قاعده است
در بیان عروج فیض که از مبدأ فیاض مطلق نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات منزل گشته است
و هرجا بصفتی و طوری ظهور یافته تا بمراتب انسانی که نقطه نهایت قوس نزولی دایره وجود و مبدأ است
عروج است رسیده است و کیفیت انفصال نقطه از باول فلهذا فرمود که بدان اول که تا چون گشت
موجود گردانا انسان کامل گشت مولود یعنی اول بدانکه انسان که نهایت مراتب نزول وجود و مبدأ است

نزولیست

نزولیست و برزخ ظلمت و کثرت و نور و وحدت واقع است چگونه موجود گشته و ابتداء نشأه
او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه مولود شد یعنی از مادر
متولد گشته است در چه اطوار و ظهورات و تطورات عبور نموده است و می تواند بود
که انسان را بر کامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتدای موجود شدن نشأه نوع
انسانی است از جهت بوده باشد که چون غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسانی است غرض
از نوع انسان آن افراداند که بسیر کشفی رجوع بمبدأ نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده چنانچه
ترتیب این قاعده جهة بیان احوال ایشان است چون صورت انسانی که اعدل انواع مرکبات است
از نطفه متکون می گردد و از ابتداء تکون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت او را احوالات و حالات
چند واقع است چنانچه در کتب طب مشروح است بتنبیه بر آن نموده فرمود که در الموالید
گشت پیدا پس از روح اضافی گشت دانا بدانکه او را بمعجز برگشته اند که چون نطفه در رحم
زن قرار یابد گردد شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت است یعنی نطفه
نوع مصون از منی کف بر آورده و در این حالت زبدیه بچربک فوق مصون سه نقطه در او با
دید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سوم بالای
ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ستره که ناف است متعین گردد و پرده با دید آید
شود که احاطه صورت جمیع ایشان نموده حافظ از تفرقه باشد و حالت اولی آنست که اول عضوی
که متکون می شود دل است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاقی که جلد رقیق
که گرد او در آمده است ظاهر شود و در این حالت نقاط دمویه که نقاط زبدیه بود متحمل بنقاط دمویه
گردد و نقطه ستره متحمل بصورت ستره شود این حالت دمویه است و حالت سیوم آنست که علقه شود
و علق خون غلیظ را می گویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه آنست که مضغه
شود و مضغه گوشت پاره را می گویند و در این حالت اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگر است
ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و در این
کف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حواس ظاهر و پیوسته قوای
غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانیت گردد بدانکه

مدت وقوع که حالت اولی است شش روز است یا هفت روز و در این ایام قوه مصوره در نطفه پیدا
رسم می نماید و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دموی در او پیدا می شود سه روز است چنانچه
مجموع آن نه روز باشد و می باشد که یک روز متقدم شود یا متأخر گردد و مدت حالت ثالث
که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا انتها پانزده روز باشد و می باشد
که یک روز متقدم بود یا متأخر و مدت حالت رابعه که مضغه می شود دوازده روز است و گاه
باشد که دو روز یا سه روز متقدم یا متأخر کند و مدت حالت خامسه که اعضا از یک دیگر ممتاز
میگردند نه روز است و در بیست و هفت روز اعضای جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر
که اعضا بالکل هنوز ممتاز نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل
روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضای جنین سی روز باشد و اوسط سی و پنج و چهل و اکثر چهل و
پنج و در ایام مردا و بنات مذکور در انتقال از حالتی بحالتی ذکر از انثی است و حرارت بدن او
کمتر است چه حرارت در ذکور زیاده از حرارت جلدی انثی چنانچه در رسایل خود فرموده است که
اگر سائلی پرسد که چرا از ارباب تجارب ذکر کرده شد که بچهل روز اعضای جنین محسوس می گردد و
مخالف معنی حدیثی است که عبد الله مسعود رضی از حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام روایت
کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون
مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه ویؤمر باربع کلمات بکتب رزقه واجله وعمله
شقی وسعید وجه مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث دلالت بر آن دارد که چهل روز نطفه باشد
و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست که اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور
می یابد ولیکن کمال آن احوال آنگاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد از این حالات مذکوره
مستعد آن گردد که از حضرت وهاب روح ریحانی که عبارتست از بخار لطیف است که قابل حیوة و
حس و حرکت فایض شود و بواسطه روز اعتدال روح حیوانی که روح اضافت
پرتو بر وی اندازد علم براو تابان گردد و صورت انسانی شد که فتبارک
الله احسن الخالقین و اینچه فرموده است که در المواد جمادی بود پیدا اشارت بآن چهار حالت
اولیست فلهذا بصیغه جمع ادا فرموده که در المواد جمادی و در این چهار حالت نسبت بجماد کردن

ازان جهت است که چنانچه جماد مرکبیست که حس ندارد در این حالات او نیز مرکبی است که هنوز
مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشت و آن یعنی در اثنای حالت خامسه که تمام
اعضا متمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی براو
فایض شد و بحکم اولیا یعنی بالذات العلم قابل ظهور علم و حیوة گشت بدانکه روح اضافی
که فرموده می تواند بود که عبارت از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روح که مرتبت و اضافه
با حالات او بعد اولی در او ظهور یافته است چه ابتدا ظهور احکام روح که علم و حیوة است در
مرتبه حیوانی است و می تواند بود که روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی از آن جهت
گفته اند که روح انسانی را حضرت عزت بخود نسبت داده اضافه بخود فرموده است که ونفخت فیه
من روحی و این اولی است و بر این تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنای حالت خامسه
که روح حیوانی براو فایض شد و از روز اعتدال روح حیوانی پرتو روح انسانی براو تابان گشت
صفت علم در او بظهور آمد چون مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضای جنین
در آنمدت حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک گردد فرموده که پس آنکه جنبش کرد او زادت
پس از وی شد زحرص اجتهادت بدانکه اطبا فرموده اند که هر مقداری که نطفه در رحم صورت
انسانی پیدا کرده است و اعضای او نموده شده چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد جنین در
رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا اگر
در سی روز که اقل ایام است اعضای او ظهور یافته است چون شصت روز که ضعف سی روز است
بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز دیگر که ضعف شصت روز است مدت حرکت جنین بود چنانچه
مجموع آن صد و هشتاد روز است که شش ماه باشد متولد گردد و اگر در سی و پنج روز که اعتدال وسط است
اعضاش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از صد و چهل روز دیگر که
ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند
و اگر در چهل روز اعضای او پدید آید در هشتاد روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از
صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد روز است چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و
اکثر آن باشد که نماند و اگر در مدت چهل و پنج روز اعضای او صورت بسته باشد در نود روز که

ضعف چهل و پنج روز است حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه
مجموع نه ماه باشد متولد گردد و العلم عند الله و بدانکه این تقریر که کرده شد بنا بر تقریب
نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که در این مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و معلول علل این مقادیر و معرفت
علل این مقادیر قاصر است چه اسرار حکمت بی نهایت الهی جز بعلم بی نهایت حق تبارک و تعالی نتوان
دانست که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و منجمان صاحب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد
در ماه اول در تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و سیوم مریخ و ماه چهارم در تربیت
آفتاب و پنجم زهره و ششم عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر در این ماه هفتم متولد شود چون
در طبیعت قمر رطوبت هست و بدین سبب مناسبت با مزاج حیوة دارد چه مزاج حیوة گرم و تر است
اکثر آن است که باقی میماند و اگر در ماه هشتم متولد شد ماه هشتم باز نوبت تربیت بزحل میرسد
چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد غالب آن است که نمی ماند و ماه نهم باز
نوبت تربیت بمشتری که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و در این ماه که متولد شود باقی میماند و در
غایت نمو می باشد چه مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوة است می فرماید بر آنکه جنبش
کرد او و قدرت بعو جنین داد در رحم بعد از آنکه روح حیوانی بر او فایض شده باشد و از حضرت
حی حق علیم حیوة و علم یافته آنکه از حضرت قدیر نوع حرکت و جنبش در او پیدا می آید و چنانکه مذکور
شد در ضعف آن مدت که اعضاء او بظهور آمده که اقل از شصت روز است و اوسط هفتاد
و هشتاد و اعلای آن نود متحرک می شود و آثار قدرت در او ظاهر میگردد در پی آنکه شد زخومات
ارادت یعنی بعد از ظهوری که از آثار قدرت است از جنین از حق که مرید کل و کامل است صاحب
ارادت شد و آثار و علامات صفات ارادت از او هویدا گردد و از تنگنای خانه رحم و غذاهای
ناملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید چون بعد از
صفات ارادت آثار صفات سمع و بصری بظهور می آید فرموده که بطفلی اگر دید باز احساس عالم
در او بالفعل شد و حواس عالم یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بسبب کمال ظهور سمع و بصر
باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود در این مرتبه آن
صفات ظهور تام یافته باز احساس این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذت طعم و اشربه لذیذه

جنبد

چشید و تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهت ضار در او بظهور آمد و از این جهت احساس
و حواس عالم که بالقوه در او مکنون بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطه تحصیل مشتهیات طبیعی
و لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزویات اند در نشاه انسانی بنهایت
کمال خود رسیدند و نفس انسانی مدرکات جزویه ایشان را وسایل و آلات ادراک کلیات که منتها
مطالبست کرد این بر فلاح حصول مقاصد فایز می گردد فرموده که چو جزویات شد بر وی مرتب
بکلیات ره برد از مرکب یعنی چون نفس انسانی بقوای مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و
ذایقه و لامسه اند ادراک محسوسات نمود و حس مشترک که در پیشگاه دماغ ساکن است و شرف
بر حواس ظاهره پنجگانه دارد است و مجمع حس مشترک از آن جهت شد که مدرک اعمال پنج حس ظاهر شریک
است سپرد آنگاه حس مشترک که شرف حواس ظاهره است آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم
دماغ مخزون کرد آنکه و باز نفس انسانی بقوت واهمه که در بطن اوسط دماغ واقعست و مدرک معانی
جزوی است که بقوای حواس ظاهره آن معانی نامدرک است ادراک کرده و قوت وهم آن معانی جزویه
بخزانه خاصه خود که حافظه و ذاکره می نامند و در بطن آخر دماغ موضع است ودیعه نهاد
چون این جزویات که عبارت از این صور و معانی جزویه است که بالات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره
مدرک و محفوظ گشته است در آن شان معد و مهیا و مرتب کرده آنگاه نفس انسانی بقوت عاقله که
نطق مراد است مدرک کلیات است و تمیز میان مدرکات می نماید انتزاع صور جزویه از آن مدرکات
مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی می نماید و بسبب مصالح و انضباج ترتیب و ترکیب امور معلومه نموده
با امور کلیه و حقایق و صناعات واقف و عارف گردید بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی
بقوت عاقله است که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوت بمعرفت حقایق موجودات و احکام
معقولات باشد این قوت را باعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او بتصرف در موضوعات
و تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال و اقوال و استنباط صناعات بجهت انتظام امور معاش و معاد
باشد این قوت را باعتبار عقل عملی نامند چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است فرموده که
غضب شد اندر و پیدا و شهوت • و از ایشان خواست حرص و بخل و نخوت • بدانکه قوای که انسان
و حیوان در آن مشترکند دو قسم اند یکی قوای مدرکات چنانچه ذکر رفت دوم قوای محرکه و نفس

قوای مدرکه و محرکه از آن است که محرکه موقوف بارادت است و ارادت موقوف بادراک و
قوای محرکه یا باعثه است که از او شوقیه میگویند یا فاعله و قوه فاعله آن است که از او افعال تحریک
اعضا و تمدید اعصاب حاصل گردد و قوه باعثه دو قسم می شود یکی آنکه منبعث بسوی جذب
منافع باشد و از او قوت شهوی میخوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و از او قوه غضبی
می نامند و اشارتی باین معنی نموده فرموده که غضب گشت اندرو پیدا و شهوت یعنی بعد از ظهور
قوای مدرکه مذکوره غضب که قوه باعثه است بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت و شهوت
که قوت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات او در ظهور آمد و از ایشان خواست حرص و بخل
و نخوت یعنی از قوه غضبی و شهوی صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر گشت صفت
حرص ضد صفت قناعت است و منشا از افراط قوه شهوی است و صفت بخل ضد صفت سخاوت
و از تفریط قوه شهویست و نخوت ضد تذلل و مسکینی و انقیاد است و از افراط قوه غضبی
و هر یک از این قوه غضبی و شهوی را حالات سه گانه است که عبارت از اعتدال و افراط و تفریط است
و تفصیل در محل خود بیان آن کرده می شود چون منبع و منشا اخلاق و اوصاف ذمیمه قوه غضبی
و شهویست که صفت نفس سبعی و بهیمی می شود فرموده که بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از
دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوه غضبی و شهوی مراد است که منبع و مصدر شرور
افعال اند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان به تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال می نمود غالب گردند
و انسان در تحصیل مدعای طبیعت و مشتهیات نفس قوه ناطقه را که نفس ملکی میخوانند آله و وسیله خود
گردانند هر آینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در او مکنون و مستور بود بمرتبه فعل و ظهور
رسد و چون از عالم علوی روی بگرداند و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی
و مشتهیات شهوانی شود و بجهت جامعیت مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار
در همه حیوانات ظهور یافته بود از او ظاهر گردد و بی شبهه و شک از دد که سباع است و دیو که جن
است و بهایم بدتر و واپس تر شود چه در هر حیوان بعضی از این صفات ذمیمه ظاهر یافته بود و در
انسان مجموع این صفات بحد کمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی از برای این چیز مخلوق گردانیده اند
در آن چیز مطیع و منقاد است و انسان که از برای معرفت الله آفریده اند و زمام کمال و نقصان بدست

ارادت

ارادت و دو مر او سپرده را آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است و پیوسته
طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل این چنین کسی مثل آن شخصی است که با وجود قدرت
و اختیار از لذات سلطانی نموده خود را بجهت کناسی و خوارکشی مبتلا گردانید شعر شارح نوهمای
دولتی ای همنشین چند جویی جیفه چون زاغ و زغن شاهباز دست سلطانی چرا در جهان باشی
چو بومان بینوا این ده ویرانه با جغدان گذار کن بقاف قرب چون عنقا گذار با گدایان کم نشین
شاه طلب غافلی بگذار و آگاه و طلب از ملک چون هست قدر تو فزون پس چرا در دست شیطانی
زبون این دو روزه عمر را فرصت شمار هان مشو از دست غافل بنهاد هر چند انجیا باوردی
بدنست نام پیداری دلا ابهان هست چون نشاه انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شروع
و نزول دایره وجود و نقطه بدایت قوس عروجی است فرموده که تنزل دایره بود این نقطه اسفل که شد
با نقطه وحدت مقابل چون مدارج و معارج وجود چنانچه مکرر بیان رفت دوری است
و در دایره هر نقطه که در خط وسط در مقابل نقطه اول است البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی
خواهد بود و لهذا فرموده که تنزل دایره بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه آخر
قوس ظهور است و مقابل نقطه وحدت واقعست و از این جهت کثرت اسمایی و صفاتی وجوبی و
امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس گشته و در وی بحد ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است
که انسان اکمل موجودات و مستحق خلافت است شعر شارح مجموعه جمیع صفات است ذات ما دیویم
و هم فرشته و هم نور و ظلمتیم در ظاهر ار چه گدا و ضعیفیم بباطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم
چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده و آثار و احکام همه در نشاه او بظهور پیوسته است
فرموده که شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل شد از این رو با بدایت یعنی چون انسان مظهر
جمیع اسما و صفات واقع است و ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بفعل خاص و هر فعلی باز موقوف
بالاختیار است پس هر آینه از افعال بی نهایت که آثار صفات بی نهایت اند کثرات بی حد و عد در نشاه
انسانی ظاهر گشت و از روی کثرت بی غایت که در انسان پیدا شد انسان با بدایت که وحدت
حقیقی است در هیچ وجه از وجوه کثرات دا دارد و کجا بی نهایت مقابل گشت و هر چه در ذات وحدت
مکنون و مستور بود در آینه حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل منعکس شد و از غایت نهایت

آمد شعر هر چه در ما نگاه کرد هزاران هزار دید در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود باز نکته گفت
یار ولیکن نبو شنید باز دانکه نه دوست ولیکن بوی در دود چون نشنید نبود کثرت انسان
بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تضییع استعدادات فطری است چنانکه فرمود که اگر گردد مقید اندرین
دام بکرامه بود کز زانعام یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر چه انسان است
در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن و تکبر و تسلط و تجبر و آنچه مقتضای
طبیعت است که هر یکی ازین صفات بجنس دامی است که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بند
گردانیده است و نمیگذارد که از حبس این بحرای عالم در فضای پرواز نماید بماند و مقید گردد و
نتواند که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل السافلین است نهد و انچه
مطلوب از نشاه انسانی بود حاصل کند و متابعت انبیا و اولیا که رهنمایان طریق هدایت اند
در صراط المستقیم شریعت و طریقت معاد که مبدا فطری بود رجوع نماید هر آینه بکراهت و ضلالت گمراه
و واپس تر از انعام خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا زیرا که انعام استعداد و
قابلیت آنکه کسب کمال حقیقی نمایند نداشتند و بجهت عدم قابلیت معذور اند و از بهر انجام آن راه
شده اند مطیع و فرمان بردارند و انسان که من حیث الحقیقه قابلیت و استعداد جمیع کمالات
او وصول بمبدا و معاد فطری داشت زمام اختیار بدست طبیعت واگذاشت در لذات کمالات
دو جهانی گرفته است و در دره هولناک ضلالت افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورد
و هر لحظه ناقص تر و شقی تر گردد تا از درجه بهایم نیز منحط گردد شعر مولانا با هوا و آرزو
کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست گردن خر گیر و سوی راه کش سوی ره بینا
ره دانان خوش هین مهل خر را و دست از وی بدار زانکه عشق اوست سوی سبزه زار گر یکی
دم تو زغفلت واهلیش او رود فرسنگها سوی حشیش گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن
کن خود بود این راه راست این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه کاملان دشمن
راه است خر مست علف ای که مرخر بنده را اگر داو تلف چون بخلاف مقتضای طبیعت جز بنور هدایت
الهی میسر نیست فرمود که گر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان یعنی اگر
هدایت و عنایت راهبر گردد و نور واردات و الهامات و کشف الهی و علوم لدنی از عالم جان

که بعضی

کرمقام الوهیت و مرتبه اسما است و حیوة و علم و تمامت صفات که کمال ذات و موجودات غایت آن
برسد و رسیدن بان نور که سبب کشف منور می شود بدو طریق می تواند بود یکی بعض جذبه
که جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارت است از نور فیاض کرمانید در حق بنده
را بمحض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل سلوک بنده بدان محتاج باشد بی آنکه زحمتی و
کوششی از جانب بنده باشد اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان
برهان دلیل است و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه عدم اعتبار وسایل است و دلیل اعتبار
وسایل عکس برهان لمناسبه بیان است یعنی عکس جذبه که برهان است و می تواند بود که عکس برهان آن
نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجت بر دل عالم عارف روشن و لایح گردد یعنی بدلیل
یقینی بداند که نفس انسانی بعد از مفارقت بدن باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه
و اوصاف و اخلاق ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور تبایحان اخلاق و اوصاف
سیئه گرفتار و متالم و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم
علوی نماید و در تحصیل فضایل اخلاق و اعمال مرضیه سعی و اجتهاد به تقدیم رساند نفس را از خبائث
ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند شعر والنفس کالطفل ان تهمله شب علی حب الرضاع
وان تفطمه ینفطم و این طور و طریق راه حکما و علماست چون ترقی و عروج بمراتب معادی جز بانوار
تاییدات الهی میسر نمیشود فرمود که دلش با نور حق هم راز گردد و زان راهی که آمد باز گردد یعنی
بسبب جذبه معنوی یا بسبب برهان حقیقی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و روشن شود که
بلذات انفعالی طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذات عقلی باقیات است و هر آینه بمقتضای آن شهود
و علم روی از شهوات طبیعی گردانیده توجه بعالم روحانی و تجرد نماید و چنانچه از عالم غیب و
اطلاق بمراتب شهادت و تقییدات تنزل نموده بود باز از منازل که از آن عبور نموده بمقصد حقیقی
وصول یابد و از مکاره اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات و مرغوبات روحانی متصل گردد و
سیر معادی بانجام رساند شعر مولانا آن گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد
سجود هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر چون الملک برحال امور
و اعراض از مقتضیات طبع و هوا نمود بجهت جذبه الهی یا قوت برهان حقیقی که از شایبه شک معرا باشد

حاصل نمی‌گردد فرمود که زجد بر باز برهان حقیقی ده هی باید با ایمان یقینی یعنی طالب باید تا
حق بسبب توجه برکلی یا بواسطهٔ برهان حقیقی کرده واز شبهه وظن باشد داه بایمان یقینی
حاصل کند ومؤمن حقیقی شود وانچه موعود انبیا واولیاست بوعیان بادلیل مشاهده نماید
وتقلید وشک از پیش وی برخیزد بدانکه بحسب استعداد فطری ودفع موانع وتصفیه مراتب ایمان
که تصدیق است متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم ودرجهٔ عبده حقیقی که مقام
توحید ذاتیست جز بطریق تصفیه وغلبه ووصول بمقام فنا فی الله وبقا بالله ودفع حجب
متیسر نیست شعر مولانا هین مکن تعجیل اول نیست شو چون نعره وبا آری براو از شرق ضو از انا چون
دست اکنون شد انا آفرین بر آن انای بی عنا کی شود کشف از تفکر این انا این انا مکشوف شد
بعد الفنا اندرین ره کو ترده بین بدی تخر دا ندیدا زدادرین بدی لیک چون نعمی کم بدف لم
ید بود عقل وتخیلات او حیرت فزود پس انچه شیخ ناظم در اینجا بیان فرموده است که زجد بر
باز برهان وتحیر راهی که آمده است با دی توان گفت واشاره باین است که بدلایل عقلی جزوی
توان دریافت که تقید بشهوات طبیعت ونفس اینها سبب قید وناپافت کمال معنوی ولذات
روحانی می‌گردد پس مقتضای عقل روی حال از لذات وشهوات جسمانی گردانیده موجه بعالم
روحانی کشد باز ولح قدس متصل گردد ومقید در دام طبایع نماند اگرچه عبید احقیقی
که مقام توحید ذاتیست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا واولیا علیهم السلم را حاصل نمی
شود شعر مولانا نعمت حق است مرد را وی نعرهٔ داده بخشش کل دا بوی نعره چون بحکم وان
منکم الا واردها ای لعراض وعبور از مقتضیات طبیعی وملاذ جسمانی وصول غرایب کمالات و
لذات معنوی روحانی میسر نیست فرمود که کند یک رجعت از سجین فجار رخ او سوی علیین
ابرار یعنی باید بطریق توجه بر باسبب برهان حقیقی یعنی از سجین فجار که زندان طبیعت عبارت است
باز گشت کند وروی توجه بجانب علیین ابرار آرد واز مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات
عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است از سجن مثل فسیق از فسق وسجن
زندان را میگویند ومرتبهٔ طبیعت را سجین فجار از انجهت خواند که گرفتاری ازواج اشقیا که
فساق وفجار اند درا لام درکات اسفل سافلین جهنم بعد ومرتبهٔ بسبب شهوات طبیعی است

چه هر آرزو

چه هر آرزوی از آرزوهای نفسانی وشهوات بندی وزندانی است که شاهباز روح
انسانی که همای عالم قربست پای بند ان حبائل المألوفات ومرغوبات طبیعی گشته از مقام
اصلی ومؤطن حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی ولذت مشاهدهٔ جمال حضرت سبحانیست
محروم شده شعر عطار چون درین زندان بی‌نوا نشست خویشتن را باز بر از هر چه هست
دستها اول زخود کوتاه کن بعد از آن مردانه عزم راه کن عشق ابلیس از تلبیس است
در تو یک یار از دو ابلیس است تا کی یار از روی خود غم خود تو صد ابلیس زاید والسلام
تا تو در ظاهر نکردی کارساز عقل در باطن نگردد کارساز ومعنی این بیت مقتبس است از این
دو آیهٔ کریمه کلا ان کتاب الفجار لفی سجین وما ادریک ما سجین کتاب مرقوم ویل
یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم
یشهده المقربون چه هرچه در طریق صوفیه ونحو فجار را معلوم می‌کردند هم از کتاب
نفس وطبیعت خوانده شده وهرچه اخیار وابرار را مکشوف میشود از معارف علوم یقینیه
ومکاشفات ومشاهدات همه با علام والهامات است واز مراتب علوی روحانی وشهود
معرفیات است شعر شاه چون برون رفت از تو حرص ایمنی در آمد جبرئیل چون در آمد در
تو دین ابلیس برون شد اهرمن چون باب الابواب در سیر وجوهی که سیر الی الله است در
طریق مکاشفه مراد است توبه ورجوع بجانب حق است فرمود که بدانکه در طریق سیر الی الله و
سیر وجوهی اول بمقامی که سالک سایر عبور بر آن می‌نماید مقام توبه است ودر اصطلاح
صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالک سبب ووسیلهٔ آن جنس
بمقام قرب حضرت خداوندی وصول می‌یابد توبه است وتوبه بحسب لغت رجوع است قال
الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق سبحانه وتعالی محض بتفضل وانعام بر ایشان باز
گشت تا ایشان بجانب حق باز گردند بطاعت وانقیاد وقال الله تعالی فتلقی ادم من ربه کلمات ثم اجتباه
ربه فتاب علیه وهدی یعنی بعد از توبهٔ آدم حضرت حق آدم را گزید وباز گشت بسوی آدم
با انعام عام خود وهدایت آدم نمود وبحسب شرع توبه ندامت بر معاصی است از انروی که معاصی
مثل انکه ترک شرب خمر فرضا از ان جهت نماید که در شرع منهی است نه بواسطهٔ انکه درد سر می‌آورد

دعزم جزم کند که باو دیگر رجوع بان معاصی ننماید باوجود قدرت و حقیقت توبه اینست که
سالک الله از هرچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه
بجانب حق آورد و جمیع موانع صوری و معنوی را قید نفس و احتجاب و هم کرده بکلی مطلقا نظر بر
غیر حق نیندازند شعر عطار زانکه گر جائی نظر خواهی فکند ۞ در کنار خویش سر خواهی فکند
عاشقان جان باز این راه آمدند ۞ وز دو عالم دست کوتاه آمدند ۞ رخت جان از میان
برداشتند ۞ دل بکلی از جهان برداشتند ۞ جان چو برخواست از میان جان خویش ۞ خلوتی
کردند با جانان خویش ۞ و طریق توبه چهار است اول باز گشتن است از کفر و این توبه کفار است
دوم باز گشتن است از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و این توبه فساق است سوم
باز گشتن است از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم باز گشتن است از غیر
حق و این توبه کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله
فی کل یوم سبعین مرة اشارت بلیغ است بغیر ماید که بتوبه متصف گردد و ان دم
[illegible] در هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع در سلوک طریقت بتوبه که باز گشتن بجانب
حق است ترک ما سوی الله متصف گردد و بتوبه صفت [illegible] شود و ترک مخالفات بالکل نموده
توجه قلبی و سری و روحی بسوی جناب حضرت [illegible] و وحدت اطلاق نماید و بسبب دفع وساوس
و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم صفی گردد و حقیقت او لدن [illegible] ابیه
بظهور پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود شعر عطار ای خلیفه زاده بی معرفت ۞ باید بود در
معرفت سوم صفت چون بعد از توبه از مناهی و مخالفات شرعیه در سلوک طریقت البته ترک
افعال مذمومه می باید نمود تا عروج بمعارج کمال میسر گردد فرمود که ۞ ز افعال نکوهیده شود پاک
چو ادریس بیاید بر افلاک ۞ بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان را محقق اند مقرر است که تمام
متابعت انبیا علیهم السلام و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال حسنه و صفات
محموده و ارتکاب ریاضات و توجه و اعراض از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب عالیه
ارواح و عروج بر افلاک و مخالطه با ملائکه میسر است شعر عطار رنج بردم روز و شب عمری بدرد ۞
تا بصد زاری بدری کردند باز ۞ تو بدین زودی بدان در چون رسی ۞ وز تحت پایه بر چرخ [illegible]

رسی فرموده از بود که ز افعال نکوهیده شود پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پرخوردن و
پرخفتن و در پی شهوت بودن و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و
اسباب و املاک و حصول شهوات نفسانی که هر یک بحقیقت بندی اند و آفتی که روح انسان را
که طایر فضای ملکوت علویست پای بند عالم سفلی طبیعی میگرداند و از اوج تجرد و تقدس بحضیض تنزلی
و آلودگی میدارند پاک و مطهر و مبرا شود و بعد از رفع این موانع مذکوره هم چون ادریس نبی علیه السلام
بمدارج و معارج افلاک اتفاق داشتی برآید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه تطهیر بدن و نفس از
ادناس افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه از کدورات بدن فی مسلخ کشند کثیر
المعراج و با ملائکه و ارواح مجرده مخلوط بوده او نیز بدین کمالات برسد و ادریس پیغمبر است
علیهما السلام است و در ریاضت و سلوک بر تحت الله فرموده که نقل میکنند که خلع بدن نموده مخلط
با ملائکه و روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس او را میسر نموده و شانزده سال در آن عالم
بماند که هیچ نخورد و نخفت و حکم و قضا مکانا علیا با سمان چهارم که مقام قطبیات است رفع شد
شعر مولینا عروة الوثقی است این ترک هوا ۞ برکشد این شاخ جان را بر سما ۞ غالب خاکی قاده بر زمین ۞
روح او کرد آن بر این چرخ برین ۞ همچو ماه و آفتابی بی پری ۞ پرده های آسمانها میدری ۞ بادم دختران
شود در من ها جمله که بود تا بدانند سر ما ۞ چون مرتبه کمال حقیقی مقام تمکین است فرمود که چو باید
از صفات بد نجاتی شود چون نوح از آن صاحب ثباتی یعنی سالک سایر تا در مقام تلوین صفات
کمالات انبیا علیهم السلام با او ظاهر نشود و هر گاه که از صفات بد مثل حقد و کبر و عجب و حسد
و غضب و اصرار کذب و فسق و فجور و بخل و دنایت ملکات و اخلاق نجات و خلاص یابد بر ترک
آن صفات ذمیمه همچون نوح پیغمبر علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد و هیچ حال متغیر نشود
و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوت قوم خود بحق مینمود
و میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آورید و قوم اصلا اجابت نمی نمودند بلکه ایذای
بلیغ حضرت نوح می کردند و آن حضرت بنابر امر الهی ترک آن دعوت نمیفرمودند و از آن ایذا ملول
نمی گشتند و در دعوت خلق ثابت قدم بودند و هیچ وجه تغیری در ایشان پیدا نمی شد شعر مولینا
نوح نهصد سال دعوت مینمود ۞ دم بدم انکار قومش میفزود ۞ جور و کفر نوحیان و صبر نوح ۞ نوح را

شد بمقابل مراتب دوح چون که دعوت وارد است از کرد کار با قبول و نا قبول او را چه کار که شب
مهتاب از عوعو سگ سست گردد بدرد او در سیر بایست و نظر کن که حضرت نوح بدید که حضرت عزت
عز شانه چگونه شکوه می نماید که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا
یعنی دعوت قوم بلیل که باطن و غیبت و بنهار که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان
از توحید محجوب بودند از دعوت ایشان سبب زیادتی نفرت و فرار گشت و اسلام ابا
نمودند و با وجود آن حال حضرت نوح هم چنان در دعوت مجد بودند و قطعا ملول نگشتند
سالک صادق نیز می باید که متابعت حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و خلاف نفس
و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید که اصلاح جمیع حال و جمیع وقت بغیر در حال وی پیدا نباید که لو اقبل
صدیق الی الله تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله شعر عطار مرد
باید که طلب و انتظار هر زمان در ره کند صد جان نثار نی زمانی از طلب ساکن شود نی دمی
آسوده گر ممکن شود گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب چون سالک بعد از
تبدیل اخلاق و اعمال بتبعیت ثبات قدم در سلوک راه طریقت بمقامات بیشتر رسد و به تجدید
صفات کمال وصول بها باید فرمود که نماند قدرت و جزو تن در کل خلیل الله شود صاحب توکل یعنی
سالک سایر عوایج و مدارج عروج و وجود چون از اعمال و افعال و صفات بیشتر عبور نمود و در
سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و بر او منکشف شد که قادر مختار غیر از حق
نیست قدرت و جزوی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کل حق محو و منطمس گشته مقام فنای
صفات که در اصطلاح صوفیه طمس مینامند او را حاصل گردد و بدانکه او را هیچ قدرتی نیست هرچه
هست قدرت حق است و او همین مظهری و قابل بیش نیست که بعض افعال ظاهر شده و همچون ابرهیم
خلیل علیه السلام که پیغمبر است صاحب توکل بود که و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و تمامت امور
از حق بیند و هیچ چیز را بغیر منسوب نکرد اند چنانچه فرا ناز بخود خلیل بابن معنی چنین خبر میدهند
که والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان
یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی که نمرود لعین حضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام
از وی پرسید که هل لک حاجة و از غایت تحقیق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که آن حضرت را

بود

بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب نهرجوری رحمه الله علیه فرموده این است که توکل حقیقت
این است که ابرهیم علیه السلام بظهور پیوست در آن دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا
زیرا که از حق غیر حق ندید شعر عطار چون خلیل الله در منجنیق اوفتاد جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت والیش تو بگو با پادشاه گر خلیل خویش را جان میخواه حاضری کمتر کرای شاه جهان از چه
می ندهی بعزرائیل جان گفت من چون گویم این دم ترک جان پای عزرائیل آمد در میان بو سر آن
آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نکردم سوی او آن دم نگاه زانکه بنده تو ام آمد
بر آله چو سر پیچدم سر از جبرئیل من کی دهم جان بعزرائیل من در دو عالم کی دهم من جان بکس تا که
او گوید بخش اینت و لس و حقیقت توکل بیرون آمدن است از دید وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقت
آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و شرکت خود و غیر را از فعل و قدرت
و جمیع صفات از میان محو گرداند تمامت صفات و افعال را بصاحب آن که حق است باز گذارد
و غیر و خود را در میان نه بیند شعر مولانا هست ایا ما سایه در کوی تو کم شده در آفتاب روی
تو من دران معرض چرا آیم پدید من که باشم یا کجا ایم پدید ابرهیم پیغمبر علیه السلام را نسبت خلیل از آن
جهت گویند شده که حق در جمیع اجزای صورت وی تخلل گشته و بر تعین وی متعین شده و هر فعل
و هر صفت که از وی صادر میشود همه حق میکند چه بی هستی حق ابرهیم عدم است با آنکه فعل یعنی فاعل
باشد یعنی ابرهیم متخلل و ساری است در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی ابرهیم علیه السلام قائم
بحق گشته است و بجمیع صفات که ذات الهی بآن متصف است در خود مشاهده نموده و چون بحر هو تخلل را
در جمیع اشیا ساری است بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او نیز ساری است شعر قد تخللت مسلک الروح منی
و به سمی الخلیل خلیلا چون آثار تحقق سالک بمقام فنای صفات انسلاخ او از صفات خود و ظاهر
شدن بصفت ذات حق فرمود که اراده باشد رضای حق شود ضم و دو چون موسی اندر باب اعظم
یعنی اراده و خواست سالک سایر بجانب حق تا رضای حق منضم شود و تسلیم رضای حق و هیچ کس
و هیچ امری طلب ننماید و اراده خود از میان بر دارد و در جمیع اقوال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد
نه بحظ نفس خود و اراده و رضای او در اراده و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست الهی خواست
او شده باشد و لقد اوحی الی ربک راضیة مرضیة اشارت با ثبات این است و آنکه سیر و جوی فرقه

برضاست وباشفا نزول القضا شروط لازم است کویا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق نیست
مکر برضا ودچون موسی اند در باب اعظم یعنی چون او راده او با رضای حق منضم شود وهمچو
موسی پیغمبر علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام رضا باز کشت بجانب الهی نماید مشایخ کبار رحمهم
الله فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا ومحقق بمقام رضا بحضرت موسی علی
نبینا وعلیه السلام غالب بوده وقصه آن حضرت دلالت بر این معنی میکند که از ابتدا تا انتها در
رضا ایستاده نموده است واین آیه که بمعنی همین است که وما اعجلک عن قومک یا موسی
قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی وحقیقت رضا پیر و تکلیف بنده است از
رضای خود بدخول در رضای محبوب وراضی شدن بهر چه حضرت خداوند در باب وی اراده
انجز نموده باشد بحیثیتی که هیچ اراده ورای اراده او خلاف اراده الله نباشد که وما تشاؤن الا ان
یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه میخواهی فرمود
که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ خواست نباشد واراده من در اراده الله محو باشد
نامراد من مراد حق باشد شعر مولانا من رضا دادم اگر خواهی جفا کن یا وفا در طریق عشق تو من عاشقی
بیخواستم جان شیرین گر زدستم می ربود فرهاد وار همچو کوه بیستون در عشق پا بر جا شدم ودا
بحیثیتی نکو را توان گفت که او را بر قصد بر انست الهی اصلا اعتراض نباشد واز رابعه عدویه
رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام رضا رسد فرمود که اذا سرته المصیبة کما سرته النعمة
یعنی وقتی رسد که در مصیبت وبلا چنان فرحناک بود وخوشدل که در هنگام نعمت وسرور خوش
دلست ابو محمد رویم قدس سره می فرماید که رضا آنست که استقبال الاحکام الهی بفرح وشادمانی
نماید ومیان مکروه ومرغوب فرق ننهد شعر کر مرادم را مذاق شکرست نامرادی نی مراد دلبرست
ناخوش او خوش بود بر جان ما جان فدای یار دل رنجان ما عاشقم بر درد خویش ودرد جوش
بهر خوشنودی شاه فرد خویش شیخ جنید قدس سره فرموده که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست
که این کس رضا واختیار خود را از ما بین مرتفع کرده اند وهرچه حق برای وی خواسته باشد بدان
راضی بود نقل است که پیش امام حسن رضی کفتند که ابا ذر رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی
بهتر از توانکری وبیماری بهتر از تن درستی است امام علیه السلام فرمود که رحمت برابا ذر باد فاما

من میگویم که هر که کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنی نکند الا آنچه را که خدا از برای وی
اختیار فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرمود که بمرتبه رضا نمیرسد کسی
که دنیا را در دل وی مقداری ووقعی بوده باشد نقل است که عبد العلام رحمة الله علیه
یک شب بر پای ایستاده بود وتا وقت صبح همین گفت که الهی اگر مرا عذاب میکنی ترا دوست
دارم واگر رحمت کنی ترا هم دوست دارم شعر مولانا عاشقم بر لطف وبر قهرش بجد ای عجب
من عاشق این هر دو ضد والله از زین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این بدی که تو کنی در خشم وجنگ با طرب تر از سماع وبانک چنگ ای جفای تو ز دولت
خوبتر وانتقام تو ز جان محبوب تر عاشقی زین هر دو حالت برترست بی بهار وبی خزان سبز
وترست وعلامت رضا حق از بنده آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم ورضوا
عنه آورده اند که شاکردی از استاد خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی راضی است
یا نمیداند استاد فرمود که نمیداند چه رضای حق امر غیبی است شاکرد که سوال نموده بود
گفت که بنده رضای حق امر غیبی است شاکرد که سوال نموده بود گفت که بنده رضای حق
در حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند شاکرد گفت هرگاه که بنده خود را از
حق راضی می یابد باید که بداند که حق سبحانه وتعالی از وی راضیست استاد فرمود که احسنت
یا غلام شعر سید حسینی بی رضای حق رضا جو خطاست چون تو راضی کشتی او دایم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله هر گدایی را کجا این حوصله ومقام رضا که عبادت از رفع
اختیار بنده وتساوی نعمت وبلا وشدت ورخاست موسوم بباب الله الاعظم از آن جهت
شد که مفتاح غالق ابواب باقی مقامات وفی الحقیقه اشرف منازل سالکان راه است
وبجهت هر مقامی از این مقامات اولیا دری است از درهای حق که سالکان از درها
در خلوتخانه قرب حضرت رب در میروند وبمقام وصول میرسند پس رضا باب اعظم باشد
بدانکه ترتیبی که شیخ قدس سره در بیان اسماء فرموده نه بر ترتیب سلوک توحید است
بلکه بر طبق ترتیب ظهور انبیا مذکورست علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا ایما فرموده مظهر
انسانی اول وجود می باید چه ذات مقدم بر صفات است تا کلام حق که مبدء الهی وعلم است

که اول ما یتعین به الذات العلم انگاه قدرت یعنی قوت حرکت انگاه قوت اراده و در
رفع تعین که عروج برعکس نزول است اول اختیار مجازی در اختیار حقیقی از و مرتفع شود و
برضا که ضد آنست موصوف گردد شعر مولانا از رضا خود نیست بر تر منزلی کوی این میدان
بنا زد هر دلی اختیار خود برون بر از تخت بلی میان اندر رضا این بد بخت انگاه قدرت
جبری در قدرت اختیاری از و برخیزد و بتوکل متصف شود شعر مولینا چون تو دوی از غیر حق
بر نافتی نقد اراد تکلف یافتی این بار اهر که بخواهد ثبات مرد باید بود او زاد رحیق و بنا
بر این تقدیر که در سیر رجوعی و عروجی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی و بعد از آن
توکل فاما درین محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام را مرعی داشته است هر صفت که
بهر یکی از این انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی بدان صفت اتم واکمل واضح شده
قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع تعین قدرت رفع
صور علم جزوی در علم کلی بر تسلیم و سلموا تسلیما مخصوص گردد فرمود که در علم خویشتن باید
رها کنی چو عیسی بی گردد تمام یعنی بعد از فنا قدرت و اراده بنده در قدرت و اراده حق
از علم جزوی خویش رهایی باید و علم او در علم کلی الهی محو شود و مشهور وی گردد که غیر حق را
نه فعل است و نه صفت و نه علم و صفات الهی است که از دوازده مظاهر و مجالی تابان و ظاهر
کشته اند و هم چون عیسی علی نبینا و علیه السلام مخصوص باسم العلیم که امام ائمه اسماء ذاتیه است
از لیسوی او انقی گردان و تعینات که مستلزم جهل بود برانداخت توحید صفاتی که مرتبه علم
کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد شعر بود علم او علم بی منتها بلاهوت و ناسوت و
ارض و سما بود علم او علم بی حد و عد بر ذرات عالم ازل تا ابد آثار و اخبار و ایات که دلالت
می نماید بر تحقق حضرت عیسی باسم العلیم بسیار است مثل تولد آن حضرت بنفخ جبریل که مظهر
علم و حیات است و انکه از بطن مادر چون متولد شد فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک
سریا و در مهد میفرمود که آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و با موافق و منافی میفرمود که و انبئکم
بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و دیگر افریدن مرغ هم عالیه که سالکان بیابان طیران
بعالم قدس توحید می نماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص تقلید و لخلاق دینه و احیاء موتی

سخن

مقبره جهل بحیوة طیبه علم باذن حق بدانکه تعلق علم الهی بانکه در هنگام موجود بر شخص نبیا
کان او ولیا فلان چیز از عادت او حاصل خواهد شد و حکم حق بر طبق آن علم عبارت از اذن
حقست شعر مولانا حالی که ز علم غیب آید بدید جز بدو فان حرف و انتوان شنید جهد میکن
تا ز خود یابی اثر و لیک این علم آن اگر داری خبر علم صورت پیشه آب و گل است علم معنی رهبر و
جان و دل است گنج پنهان است علم معنوی در تو آید گر ز خود بیرون شوی چون نقاب کمال
واصلان کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتست که مقام محمود ختم محمد است علیه السلام فرمود که
دهد یکجا هستی را بتاراج در آید در پی احمد بمعراج بدانکه توحید شهودی عیانی وجدانی
ذوقی را سه مرتبه است اول انکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب
تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه و هیچ شیء غیر حق فاعل نه بیند و غیر
اورا موثر نشناسد شعر مولانا نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ لیک با احول چه گویم هیچ هیچ چونکه
جفت احول انیم ای شمن لازم آید مشرکانه دم زدن و در اصطلاح این را مقام محو میخوانند
دوم مرتبه انکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر او متجلی شود و آن سالک صفات جمیع اشیا را در صفات
حق فانی یابد و صفات اشیا را لغو داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نه بیند و خود را و اشیا را
مظهر و مجلای صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند شعر چون الف از استقامت
شد بر پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاه پس از اوصاف قدس
جامه کرد خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان و جاه این دوی اوصاف دید است ای
ورنه اول اخر اخر اول است و در اصطلاح محققان این مقام طمس خوانند مرتبه سیوم آن است
که حضرت حق بتجلی ذاتی بر او متجلی شود و سالک جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلی ذاتی احدیت فانی
یابد و تعینات عدمی وجود بقنا در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت و انهم میتون و
هیچ شیء را بغیر حق وجود نه بیند و نداند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیده حق بین
عارف کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال
غیر نزد وی محال گردد شعر ذات غایب این حقایق نا تمام گر برین حاصل بود نقش حرام
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشم فتاد این جهان منتظم محشر بود گر تو دیده

کرد و دید که مبدل او نور شود * فهی زجه معلوم کرد و این ربعث بعث دل جو کم کن اندر بعث بعث
شرط روز بعث اول مردن است * زانکه بعث از مرده زنده کردن است * و باصطلاح این طایفه محو
عبارت از رفع صفات و سلب اختیار جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در
اشعهٔ انوار ذات و صفات و افعال حق می باید فلهذا فرمود که رد هد بجان هستی را بنا را لیعنی در
فنا افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا را محو و مطمس یافته بود در بقا نیکا رهستی وجود
اشیا را که نمودی داشتند بجان یعنی بالکل بنا را ج دهد و نیست کرد اند و تمامت کثرات و تعینات
را فانی کردند و بعد و اضمحلال جمع شوند و هیچ شی را وجود نماند و کل من علیها فان در نظر عارف
ظاهر گردد شعر چون اناء بنده شد لا از وجود * پس چه ماند تو بیندیش ای جحود * چون مبدل
گشته اند ابدال حق * نیستند از خلق برگردان ورق * نوی بود دیگری آمد دنبن * من غلام مرد خود
بین چنین * بلبله وحدانیت دو چون بود * خال ا ... چون شود * در تو آدم ... ساز زدا
چون عمری عمرا که گوید او زرا * چون غایت کمال کاملان و واصلان مختتم بمقام محمود محمدی است
فرمود که در آمد در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه فقد هستی را بتاراج یعنی فانی
باشد در پی احمد که محمدات و خلاصهٔ موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو
در ابد و سیر بالله مقام تمکین وی شود و بمعراج احمد عبرته و التبعیه من رآنی فقد رای الحق نقد و
وی گردد شعر چون ید ید بار راه شد با جان من * خپ بادر یا نماید اشنام * هین کذر از هشتم دوزخ نگر
کانند و بجر ... بی پایان و سر ملک وحدت گشتا واند و وصال * شد خطاب او خطاب ذوالجلال
زان سبب قل گفته دریا بود * گرچه کف احمد گویا بود * یعنی چون ف ... الا بین الحق * از همه بودند
دو وپشان سبق * و این مقام نخواست بوجود حقیقی بی عدم و علم بی جهل و قدرت بی عجز و اراده
بی جبر و در این مرتبه نفی جمع و بی میصر و بی بطون سرا و ادراید بلکه طیغی لیعلمان ... و لبن ...
مشاهد گردد و چون مقام محمد که احدیت الجمعیت عبارت از نقطهٔ منتهاست با مبداء فرمود که
رسد چون نقطه آخر با اول * در انجا نی ملک گنجد نه مرسل * بدانکه سابقا اشارت کرده شد معارج
فیض و وجود و معارج ... ت و فیض منزل از مرتبهٔ احدیت بواحدیت و ا کل و نفس کل و عالم برزخ
مثالی و عرش و کرسی سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه تا بمرتبهٔ انسانی مرید موسی

نصف

نصف دایره نزولی باتمام رسد — کما خبر نزولات ابتدای ترقی
کمر سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا بنقطهٔ اول که مرتبهٔ انسانی است وصول می یابد و قوس نصف
عروجی دایره باتمام رسید نقطهٔ آخر بنقطهٔ اول متصل می شود و قوسین سر بهم آورده دایره وجود
تمام میگردد و اول عین آخر و آخر عین اول میشود بدانکه چون نقطهٔ احدیت باعتبار تنزل مبدء تعینات
ترقی منتهاست مرتبهٔ انسانی باعتبار تنزل نقطهٔ منتهاست و باعتبار ترقی و عروج مبداست بحیث
مبداء و منتهاست که منه بداء و الیه یعود و این ترقی و عروج جز از انسان کامل حاصل نیست چه
باقی افراد نوع انسانی در برازخ متقیدانند و بمرتبهٔ کمال حقیقی که مقام فنا در توحید است وصول
نمی توانند یافت و عروج بر معارج مراتب کمالات تا بغایت و وصول بمقام احدیت که آن غایت وصول
کاملان است موقوف بر ابطلب بار و مشتمل بر منازل بیشمار است اول منازل مقام ولایت و ارشاد
شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توحید دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و
تفرید و تصفیه و تجلیه و تخلیه بر فوت وصد ق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و غیبت و
مکاشفه و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال نقطهٔ آخر با اول چنانچه فرمود که رسد چون نقطه
آخر با اول یعنی چون فنا وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطهٔ آخر که حقیقت
انسان کامل است بنقطهٔ اول که احدیت مقام اطلاق است متصل گردد و امیاز وجوب و مربوب
مرتفع شود و غبار غیریت نوع دو ئیها و وحدت فرو نشیند و غیر حق مطلقا نماند شعر شارح
بعد از ان کو بدحسم منصور وار * تا شود بر دار شهرت استوار * تا چنین سر در جهان ظاهر شود *
مقبل اندر جستجو ماهر شود * بیند اندر ذوق خورشید را * بیند اندر قطره کل بحر را * چون
شده بیخود هر انچه تو کنی * ما رمیت اذ رمیت ابن * هر این گفتن از رسول خوش پیام * رمز موتوا
قبل موت با کرام * در انجا نی ملک گنجد نه مرسل یعنی در مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع بی اعتبار
وجود و هستی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل فی ملک داکنجا یی باشد
و نه نبی مرسل را چه در مقام وحدت اطلاقی دوئی محال است فلهذا در مقام قرب حضرت محمدی
محمد که نبی مرسل است خود هم نمی گنجد چه ما یی و او یی دوئی است شعر ابن فارض و اشهدت غیبی
اذ بدت فوجدتنی هنالک ایاها بجلوة خلوتی * و طاح وجودی فی شهودی و بنت عن * وجود شهودی

ما حیا غیر ثبت **شعر مولینا** گر بتازی گویم وگر پارسی · گوش هوشی کو که در فهمش رسی · این نو می
کو بیه نزمن ایقن لا من که طور در نو موسی و بن صد · بدانکه جمیع کمالات که انبیاء سابق علیهم السلام را
حاصل بوده مجموع آن در ذات اشرف ختم محمدی علیه السلام بالخصوصیت جامعیت هست و شیخ در این ابیات
که ذکر انبیاء سبعه و خصوصیت هر یکی بصفتی از صفات کمال فرموده اشارت بر این معنی نموده است چه
فناء ذات که منسوب بحضرت رسالت علیه السلام است شامل فناء افعال و صفات است که باقی انبیا
مذکوره چنانچه ذکر رفته بدان مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفات است و صفات تابع
ذات و فناء افعال و صفات بدون فناء ذات یافت میشود و لاینعکس و اولیاء الله را که خلاصه
امت احمد اند بسبب حسن متابعت آنحضرت جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء
الله وارث کمالات انبیاء اند علیهم السلام **شعر مولینا** پس بهر دوری ولیی قایمست · تا قیامت آزمایش
دایم است · دست زن در دامن هر کو ولیست · خواه از نسل عمر خواه از علیست · مهدی و هادی
وی است ای راه جو · هم نهان و هم نشسته پیش رو · و ولی احیانا از انحاء الحب و در جمیع ادوار اظهار
ظهور دارد و مظاهر میکند فلهذا ولایت باقی است اگرچه نبوت ختم است و از این جهت شیخ در این ابیات
تحریص میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقت بخصوصیات صفات هر یکی از انبیاء مذکوره
یعنی بصفت غالبه کل واحد از ایشان متصف شود و بفناء ذات و بمعراج بقاء بعد الفناء که مقام
فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی علیه السلام متحقق میگردد و بتوحید اطلاقی که عبارت از عدم
تقید و تعبد باطلاقات است که کمال مرتبه ولایت است واصل شوی بی نوبتی تو عین همه باش چون نبی و ولی
در مقام لی مع الله که مرتبه اتحاد است پیوسته اند اشارتی باین اسامی ازینها نموده فرموده که **مثل** درین تمثیل
شیخ اشارت بآن میفرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه انوار ولایت و کمالات از نبی مینماید زیرا که
اگرچه مبداء نبوت نبی ولایت یعنی ولایت خود چه ولایت نبی افضل از نبوت اوست فاما
ولایت غیر نبی بنبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی
باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد علیه السلام که ولایت بدون نبوت دارند
چون تعبد ولایت غیر نبی چنانچه اشارت رفت بنبوت است فرمود که · نبی چون آفتاب آمد ولی ماه · مقابل
گردد اندر لی مع الله · بدانکه نبوت واسطه و برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوت اخبار است

از حقایق

از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسما و احکام الهی و این اخبار بر دو قسم است یکی اخبار است
از معرفت ذات و صفات و اسما و این مخصوص ولایت خواه از نبی بظهور آید و خواه از ولی و دوم
جمیع آن اخبارات است با تبلیغ احکام شرعیه و تادیب باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این مخصوص
برسالت است و این را نبوت تشریعی می نامند و اول را نبوت تعریفی و نبوت تشریعی ختم بحضرت رسالت
کشته فاما تعریفی که لازم ولایت است باقی است و ولایت اعم از نبوت و رسالت است و نبوت اعم از
رسالت و اخص از ولایت زیرا که هر رسولی که هست البته نبی است و هر نبی ولی است و لازم نیست
که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی شیخ محی الدین اعرابی قدس سره العزیز
در فص عزیر علیه السلام میفرماید که واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام و لهذا لم ینقطع و لها الانبا
العام و اما نبوة التشریع والرسالة فمنقطعة و فی محمد صلی الله علیه واله وسلم قد انقطعت فلا نبی
مشرعا او مشرعا له مشرعا بصیغه اسم فاعل همچون موسی و عیسی و محمد علیهم السلام او مشرعا له مثل انبیاء بنی
اسرائیل که همه بردین موسی علیه السلام بودند و چون حق متعی باسم نبی و رسول نیست هر آینه نبوت و
رسالت ختم گشته و از جهت آنکه متعی بولیست که الله ولی الذین آمنوا و هو الولی الحمید این اسم همیشه
باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول یوسف علیه السلام می فرماید که انت ولیی فی الدنیا
والآخرة و این اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق میشود و بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق
بفناء ذات و صفات و تخلی ببقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و نبوت یعنی انبا و اخبارات و نبی مخبر
و خبر دهنده است از ذات و صفات و اسما و احکام الهی و ولایت عبارت از قیام بنده بحق بعد از
فنا از نفس خود و وصول این دولت عظمی و سعادت کبری بان می تواند که حق متولی و متقلد امر بنده
شود و حافظ و ناصر وی گردد تا او را بدین مرتبه که نهایت قرب و تمکین است رساند و در اصطلاح
صوفیه ولی کسی را می نامند که بموجب و هو یتولی الصالحین حضرت حق متولی و متعهد و حافظ وی
گشته از عصیان و مخالفت او را محفوظ دارد تا الغایت کمال که مرتبه قاب قوسین و بشاهده ربانی
وصول یابد و باین معنی ولی فعیل بمعنی مفعول است و می تواند بود که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهت
مبالغه و ماخوذ از تولی و تقلد و تعهد بنده بود عبادت و طاعت حق را و توالی و تتابع بنوعی که
هیچ مخالفت و عصیان در میان آن عبادات تخلل نکرده و ولی غیر مجذوب مطلق می باید که این هر دو صفت

محقق باشد یعنی علی الدوام قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس او اصلا
اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم لطافت و اشتمال که ولایت راست مظاهر وی سه نوع اند
یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امت مرحومه محمدیه علیهم السلام دوم نبی غیر رسول همچون انبیاء بنی اسرائیل که
بر دین و ملت حضرت موسی بودند سوم رسول مانند ابراهیم خلیل و موسی و عیسی و خاتم الانبیاء صلوات
الرحمن علیهم و رسول اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایت و نبوت با رسالت دارد و نبی ولایت
و نبوت دارد و رسالت ندارد و ولی ولایت دارد و نبوت و رسالت ندارد و انچه در کلام اکابر آمده
که الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة که ولایت نبی که جهت قرب وی است بحق افضل
و اعلی از جهت نبوت اوست که اخبار و انبا خلق است زیرا که ولایت جهت حقانی ابدی است و هرگز منقطع
نشود و نبوت جهت خلقی است نسبت با خلق و منقطع است و انچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی
والرسول نیز همین معنی دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی و رسول است بلندتر از جهت رسالت و نبوت
و نبوتست نه آنکه ولی که تابع نبی و رسول است اعلی از نبی و رسول است زیرا که تابع در آنچه که تابع است
هرگز بمتبوع نرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ نبوت نبی ولایت خود است که عبارت
از جهت قرب اوست بحق چه اگر آن قرب معنوی که ماخذ علوم و احکام است نباشد نبوت و رسالت
نتواند بود و نوبت نبوت بحسب نوع ولایت است پس نور نبوت نبی بمثابه نور قمر باشد که از آفتاب ولایت
خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایت غیر نبی نبوتست که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله پس در این صورت نبی همچون آفتاب بود و ولی مثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتابست
نور ولایت ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوت نبی است فلهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد ولی
ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوت و کمال از آفتاب خود می‌نماید و بجهت استفاضه نور کمال محتاج بغیر نیست
و متابعت دیگری نمی‌نماید همچون آفتابست که بخود روشن است و روشن کننده دیگرانست
و ولی یعنی ولی غیر نبی همچون ماه است زیرا که هرچند ولی بنور ولایت و کمال روشن است و نورانیست
اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر ولی نه تابع نبی بودی مرتبه کمال ولایت نتوانستی
رسید چه روشنائی ولی بنور نبوت نبی است و روشنائی نبی بنور ولایت خود شعر عاشق آن باشد
که او با   رهنمای و پیشوای قافلاست * پرتو نور خود است آن پیش رو * تابع خورشید است آن

بی‌خویش

بی‌خویش رود دیگری کز خویشتن نوری نداشت * نجم مهر کامل نور در دل بکاشت * وشد در وی
ز دیجور اندر دلیل * تابد و بینا شد و چشت وجلیل * مقابل کرده اند لی مع الله یعنی ولی در
مرتبه کمال نوعی که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل
نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاقیه که کثرات و اثنینیه و غیریت و دوئی در آن مرتبه مجال نیست و
تعین نبی و ولی که مستلزم دوئی بود برنتابد وحدت برآمده است و همه یکی شده و حکم کما بدأکم تعودون
معاد عین مبدا گشته چنانچه در مبدا کان الله ولم یکن معه شیء بود در معاد بحکم کل شیء هالک
الا وجهه در نظر عارف واصل صاحب شهود والان کما کان جلوه گری نموده غیر حق در دار دیار
نماند و نمود بود که بحسب ظهور وحدت در صور کثرت نموده می‌شد و در سطوع تجلی وحدت ذات
بعد تبه اصلی و نیستی ذاتی باز گردد و تضاد و تقابل اسمائی که از اختلاف صفات ظاهر شده بود از میان
مرتفع گشته مرهوب عین مرغوب می‌نماید شعر مولینا چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد * موسیی با موسیی
در جنگ شد * چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی * موسی و فرعون دارند آشتی * ای عجب این رنگ
از بی‌رنگ خواست * رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خواست * چونکه گل از خار و خار از گل برآمد هر دو
در جنگ اند و اندر ماجرا * یا مزجنگ است از برای حکمت است * همچو جنگ خر فروشان صنعت است *
یا نه این است و نه آن حیرانیست * گنج باید جست این ویرانیست * و لفظ مقابل مناسب ذکر ماه و آفتاب
فرموده است و در این محل مقابل بمعنی مماثل و مشابه او است که بواسطه غایت قرب علمی شده نزدیکا حجب
که بسبب غایت بعد میان ماه و آفتاب واقع است چون تنبیه فرمود که ولی در مقام فنا فی الله
که لی مع الله وقت اشارت بدانست عین کمال ولایت نبی وصول می‌یابد و اثنینیه و غیریت از ما بین
مرتفع می‌شود در مرتبه بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بمابین ایشان نموده میفرماید که * نبوت در
کمال خود بر ستارگانست * ولایت اندرو پیدا نه خود آنست * چون غرض از ایجاد موجودات معرفت است
که کمال آن مخصوص بنوع انسان است و معرفت حقیقی یعنی که گرد حریم حرمان راه نیابند شده شبهه و وهم
راه نیابند جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول بمبدا است و حصول آن دولت سرمدی
جز برفع موانع و تحصیل معاون و ممدات که عبارت از منهیات و مامورات است میسر نمی‌شود و عقل
در استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات وافی و کافی نیست مهلکات مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه

و اخلاق ردیه که سبب بعد از مبدء می شود و منجیات مثل علوم نافعه و اعمال صالحه و عقاید و مقامات
موصله و فضایل و اخلاق محبه که موجب قرب و وصول بحق میگردند پس شان الهی و حکمت نامتناهی
مقتضای آن کرد که در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعداد
اهل آن زمان وضع و تعیین قوانین شرعیه و علوم دینیه و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله
و سبب متابعت او و مقراو لازال قواعد مستعد قبول جواد معارف و حکم الهیه گردند و البته باید
که آن شخص که در هر دور سلسله قوانین و قواعد دینیه آن دور منسوب باوست من عندالله مخصوص بوحی
و الهام و علوم لدنیه باشد نه تعلیمیه تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمان گردد و بواسطه اطاعت
او بنور سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصافست فایز گردند و هیچ شبهه نیست
که آن شخص که ماخذ علم وی وحی و الهام الهی بود باشد البته بقابلیت و استعداد و صفای فطری
مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمّی به نبیّ است و بجهت قربی که باحق دارد که جانب ولایت است اخذ
معارف و علوم و احکام از حق مینماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت است بخلایق میرساند
چون ولایت انبیا محض موهبت است که بی وسیله کسب و عمل بر ایشان فایض است فرموده که نبوت در
کمال خود تابع ولایت است یعنی چون نوع نبوت بحسب نوع ولایت است و تا زمانی که ولایت بکمال نرسد
نبوت ظاهر نمی شود و از اینجهت فرموده اند که نهایة الولایة بدایة النبوة چه تا از مبدء فیاض استفاضه
علوم و احکام نماید بدیگران نتواند رسانید پس نبوت بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم
صفای تام فطریست و مثال آینه صفای پاک و روشن است و صورت ولایت که نوع تصرفاتست در
خلق بحق در مرآة نبوت ظاهر و هویداست و مخفی نیست و پنهان نمی توان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار
کمال ولایت نبوتست واجبست تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت انبیا علیهم السلام باشد چه اگر
انبیا موید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا لازم نمی شود و در دعوی نبوت صادق از کاذب متمیز
نگردد و لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند النّبیّ من ادّعی النّبوّة و ظهرت المعجزة علی یده و معجزات
خارق عادتست که از مدعی نبوت صادر شود و دیگران از اتیان بمثل آن امر عاجز گردند تا معلوم
گردد که مصرف بحق اوست و فرستاده خدایست و در تبلیغ احکام واسطه است میان حق و خلق و اورا
صادق القول دانسته و بنبوت مقرّ گشته هرچه در امور معاش و معاد فرماید حق دانسته بتقدیم رسانند

و حکم و مصالح که در ضمن ارسالست بظهور پیوندد و چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت
نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیه قلب و کسب و تعمل و انقطاعست فرموده که ولایت در ولی
پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایت بکسب و سعی و
اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و متابعت و ارشاد مرشد کامل حاصل میکند فلهذا علما در تعریف
ولی فرموده اند که الولیّ هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب عن المعاصی
المعرض عن الانهماک فی اللذات والشهوات هرگاه که خرق عادات و اظهار کرامات از ایشان صادر شود
و موجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد و ناگاه بحکم فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن
کبر و عجب و حب جاه و امثال ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان ظاهر شود و موجب
حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایت که کمال قربست بحق محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور
شعر مولانا هر که داد او حسن خود را بر مزاد ؛ صد بلای بد بسوی او نهاد ؛ تا توانی بنده شو سلطان
مباش ؛ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش ؛ هر کجا این نفس افزون تر است ؛ کار حق و کار کاهش آن سر است
و از این جهت محققان و کاملان فرموده اند که می باید که اولیاء الله اظهار کرامات نفرمایند و اگر
بی اختیار از و صادر شود مخفی دارند و اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری این معنیست
زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از هر چه نه لایق ایشانست محفوظ دارند
و از بعضی اکابر نقل است که فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامت نمودند
محتمل که بلوث اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از پاکی و طهارتی که داشتند باز مانند
بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایت و قرب و کمال ایشان موهبتست نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال
اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال و احوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت استعدادی که دارند
موید من عندالله اند بعصمت حق سبحانه و تعالی ایشانرا بجهت دعوت خلق فرستاده هر آینه معجزات و
توجه خلق بجانب ایشان اصلا بعد از رب رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمی تواند شد لا تبدیل لخلق
الله شعر کو هزاران دام باشد هر قدم ؛ چون تو با مایی نباشد هیچ غم ؛ چون عنایاتت بود با ما مقیم ؛
کی بود بیمی از آن دزد لئیم ؛ فلهذا فرموده که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت را
که قرب و تصرف بحق است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نفی وجود خود متمکن باشد و اتصال

۹۹

بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حق است بحق باز گذارد و خود را در میان نداند تا عرایس
کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه باوی جلوه گری نموده بود ندیدند و صفات نفس از وی محجوب
نگردند و از مراتب قرب و مشاهده تنزل ننمایند ولی اند نبی سید انبیا یعنی چون نبی مرسل
مرسل من عند الله بجهت دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل بر دعوی رسالت نبی معجزات است
کذا آثار ولایت نیست پس ولایت در نبی سید انبیا یعنی اظهار ولایت و تصرف نبوت الابدات و تحمل
مشاهدات والاخلاق ملزوم نبوت وی باشند و قبول دعوت بر ایشان واجب شود و چون
ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال بمتابعت نبی میسر گردد فرمود که ولی از پرتو وی چون
مه در آمد نبی را در ولایت محرم آمد یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی فرمود و در شرع و قرآ
و قبض و بسط قدم سوی اجتهاد در طریق انقیاد ثابت و راسخ داشت و در ظاهر و باطن در اقوال
و افعال و احوال از متابعت تجاوز ننمود و مأمور بجمیع اوامر بود و از همه مناهی باز ایستاد و در
شریعت و طریقت مجاهده و هم از نبی شد چنانچه نبی بمقام محبوبیه وصول یافته ولی نیز بسبب
حسن متابعت از مقام محبه بمقام محبوبی رسد چه خاصیت محبوب از نبی در ولی بواسطه متابعت سرایت
می نماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و قرب وی میگردد چنانچه حضرت رسالت علیه الصلوة
والسلم فرمود که علیٌ منی و انا منه خلقت انا و علیٌ من نور واحد انت منی بمنزلة هرون من موسی
الا انه لا نبی بعدی اگرچه نبوت تشریعی منقطع شد اما حضرت لطیف بلطف شامل خود
بندگان از فیض ولایت که باطن نبوت است محروم نگردانید و در هر دوره زمان اولیاء الله بوده اند
و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف ایشان است و اولیاء الله اعلم اند اقطاب و
افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنهما روایت کرده اند قال قال
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان لله فی الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم علیه
السلم و له اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه السلم و له سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم علیه السلم
و له اربعة قلوبهم علی قلب جبرئیل علیه السلم و له ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل علیه السلم و له واحد
قلبه علی قلب اسرافیل علیه السلم فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة واذا مات واحد من
الثلثة ابدل الله مکانه من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة واذا

مات

۱۰۰

مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین واذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه
من ثلثمائة واذا مات واحد من ثلثمائة ابدل الله مکانه من العامة بدفع الله البلاء من الامة برکاتهم
وان واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث اعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله مرتبه
اوست و مظهر باطن نبوت حضرت رسالت است علیه السلم و افراد سه تن اند که بعلی قرب بواسطه
حسن متابعت ختم محمدی مخصوص شده اند و از غایت کمال خارج از دایره قطب الاقطاب اند و اوتاد
چهار تن اند که چهار رکن عالم بر ایشان قایمست و بدلا هفت تن اند که ایشان را ابدال الله می
گویند و نجبا چهل تن اند که ایشان را رجال الغیب می نامند و سیصد تن که مرتبه ایشان اولیاء الله
مرتبه نقباست و ایشان سیصد تن اند و ایشان را ابرار میگویند و این طوایف مذکوره الی یوم
القیام خواهند بود و هرگز عالم از این کاملان خالی نیست و بلا و عنا از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع
میگردد شعر تا اگر دیدن لحول نبودی حدیث لم تزول نبودی تا از همت خود کار ساخت
و گر نه باطن و ظاهر کدام است و در افرینش مظهر حال الهی برای بحلقت است و باقی خلایق طفیل
ایشان در وجود بوجود آمدند چون نبی بجهت کامل اکرم اطلاعات میان حق و خلق و وصول بمقام کمال
متربه کرده فرمود که ان کنتم تحبون باید این راه بجا و نخانه یحببکم الله اشارت بآیه کریمه است
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزت شانه می فرماید که بگو ای محمد که
اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من کنید که مقدم و فرستاده خدایم بجا آرید و از فرموده من
تجاوز منمایید تا بسبب محبت من خاصه محبوبی در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهیم شما نیز
بواسطه مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست دارد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه
و بصره بمرتبه کمال وصول یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذاتیست که لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی علیه السلم گردید شعر شارح از محبت گرد داد محبوب
حق گرچه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از لعد لست بی محبت نیست عالم را ثبات
از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکها
مل میشود شعر شارح آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد
ان کنتم تحبون باید او راه یعنی محبت حق و عاشق مطلوب چون دلیل است که طریق وصول مطلوب که [illegible]

محبوبیت منحصر در متابعت حضرت نبی علیه السلام است و در متابعت اقوال و افعال و اعمال آنحضرت
حسب المقدور سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و راه شریعت و طریقت بر قدم آنحضرت هر آینه که
محبوبیت حضرت نبی در وی سرایت نماید و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه یابد و محب
و محبوب یکی و احد گردد و اثنینیت و غیریت مرتفع شود چون محب بکمال رسید ولی بسبب متابعت
نبی بیقین که بمرتبه محبوبیت حق میرسد که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرموده که؛ در ان خلوت
سرا محبوب گردند یکبارگی مجذوب گردند؛ یعنی ولی که محب حق بود بواسطه متابعت نبی کرم
محبوب حق است در خلوت سرای یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و بر
یکبارگی و کلی مجذوب بجانب حق گشته قریب بمرتبه رسد که دویی از ما بین مرتفع شود و انصار این
یاد کرده شعر با ذم و هجران شود در من فنا؛ چندانکه بود نابود اندر ما؛ ای خیال جندی که در
پرواز من؛ فهم کرد از بنیاد بخشی داز من؛ در من آویزید تا باز آن شوید؛ گرچه جغد اید شهباز [زان]
شوید؛ و خلوتخانه و خلوتسرا که فرموده اشارت بدانست که چنانچه در خلوتسرا غیر محرم
راه ندارد در مقام یحببکم الله که مقام ولایت و اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی
و ولی است و غیر نمیگنجد و مجمع اضداد و تعانق اطراف است چون در مقام سکر و استغراق بحسب
صورت تابع و متبوع و عابد و معبود متحد اند فرموده که؛ بود تابع ولیک از روی معنی بود عابد
ولی در کوی معنی؛ یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فناء فی الله است رسید و تعین
وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدیت محو و مستهلک شد مادام که در ان سکر و استغراق
باشد باتفاق همه تابعیت و عبودیت بحسب صورت از او مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی
چون بمرتبه کمال و اتصال او را بواسطه این متابعت و عبادت حاصل شده است در ان وقت
که حصول این معنی میسر است عین تابع و عابد است از روی معنی و در کوی معنی چه عین ثابته او
مقتضی این معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است
و تابع و متبوع و عابد و معبود را الا اتحاد از غیریت امتیازی چنان نیست شعر مولوی شرع بهر زندگان
و اغنیاست؛ شرح بر اصحاب گورستان کجاست؛ آن گروهی کز فقیری بی سر اند؛ صد جهت زان مردگان
فانی تر اند؛ مرده یک رویست فانی ذکر کنند؛ صوفیان از شش جهت فانی شدند؛ مرده باشد لاف آن

شش صد هزار؛ هر یکی را لونها ای بشمار؛ گرچه کشت این قوم را حق بارها؛ بحر خون بها
انبارها؛ همچو حیران اند هر یک در سرار؛ کشته گشته زنده گشته شعب بار؛ و بعد از فنا از دو
حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل باشد و در ان سکر و بیخودی ماند و این طایفه را
مجذوب مطلق می نامند و ایشان معاف و مرخان حق اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف
بر عقلا است و ایشان مجانین حق اند و انکار این جماعت نمی توان نمود و ائمه بر ایشان هم نفیا [کرده]
که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر مولانا کشته اند این قوم مرخان خدا؛ کی بود انکار ایشان
خود روا؛ محتسب انکار ایشان گر کند؛ غیرت حق درد دلش بی سر کند؛ دو بعد فنا بهوش ایشان
نظر؛ منکر و تابع مشوای بی خبر؛ و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان
در مقام سکر و فنا و جمع اند و مرتبه کمال بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمعست که مقام
ختم محمدی است علیه السلام و ساکنان مقام جمع و استهلاک برده در ان شرح اند فلهذا استبدال الطاف
شیخ جنید بغدادی قدس سره میفرماید الجمع بلا تفرقه زندقه و جمع الجمع توحید که مرتبه جمع است
با هشیاران زنده قرانست و الا مستان جام فنا را خبر از خود نیست چون مرتبه کمال بقاء بعد الفنا است
فرموده که ولی آنکه رسید کارش باتمام که با آغاز کرده باز انجام چون سالک بمتابعت شریعت
و عمل بر طبق مقتضای طریقت سیر الی الله و سیر فی الله با نجام رسانید و بمقام فناء فی الله و مرتبه کمال
وصول یافت و قطره در بحر اعظم بوحدت حقیقی متلاشی گشت و قوسین نزول و عروج سر بهم آورده
نقطه نهایت بر بدایت متصل گشت و دایره کمالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبه کمال الکمال نرسیده [است]
زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق و اشباع از کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و مقام تعطیل بود
و در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی می بیند و نه اعتباری و در مرتبه جمع و عدم امتیاز
تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که در آینه کثرت وحدت بیند و
در مرات وحدت کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نباشد و وحدت پرده کثرت [او]
نگردد و حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از [وجهی]
دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر شیئی بصفت خاص ملاحظه فرماید و تکثر صفات را موجب تکثر ذات
نداند و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف کما ینبغی اطلاع یابد فارغ از جمع و فنا بمرتبه فرق بعد الجمع و بقا [بعد]

و بر طریق اول از نهج متابعت و عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق والجمع و مقام بیانست
بوده است قایل اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه
مقتدای و رهنمای خلق تواند کرد و مرتبهٔ خلافت یافته هادی الخلق الی الحق و حجة الحق علی الخلق
باشد فلهذا فرمود که ولی اگر رسد کارش باتمام یعنی کار ولی که عبارت از ولایت یعنی وصول است حاصل
کرده و فنی تمام شود و لایق خلافت گردد که چون نخست از مرتبهٔ تعین و تقید که آغاز مبدأ سیر و جذبست
و رجوع بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فنا فی الله بانجام که مقام اطلاق و جمعست
رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبهٔ انجام که اطلاق و جمع است بسیر بالله عن الله الی الله باز
بمرتبهٔ آغاز و تعین و تقید آمد و هم چون اول در مقام عبودیت و متابعت باشد شعر شارح
با همه قربی که دارد با خدا ٭ دور باشد پیش یکدم از وجدا ٭ زانکه هر کو مقتدای راه شد ٭ و زبده
بین جهان آگاه شد ٭ گر نباشد در عمل ثابت قدم ٭ چون رهاند خلق را از دست غم ٭ مقتدا چون
در ریاضت قایم است ٭ تابعش را اصل طاعت دایم است ٭ زانکه باشد تابع اعمال پیر ٭ هر مریدی صادق
از صدق ضمیر ٭ دیگر آنکه شان حق بی غایتست ٭ هر زمانش نوع دیگر آیتست ٭ چونکه معروفات
بی حد لاجرم ٭ معرفت بی غایت آمد نیز هم ٭ عارفی کو در ریاضت میکند ٭ روز و شب را صرف طاعت
میکند ٭ دم بدم بیند جمالی دیگر او ٭ لاجرم دایم بود در جستجو ٭ حال پیغمبر نگر با این کمال ٭
فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال ٭ رهنمایی لایق این کاملست ٭ کز خودی فانی بجانان واصلست ٭
چون از جواب سؤال اول که پرسیده بود که مسافر چون بود و آن کدامست فارغ شد فرمود
که جواب سؤال ثانی این سؤال ثانی اشارتست با نصف سایل در مصرع دوم فرموده که کرا گویم
که او مرد تمام است اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید که ٭ کسی مرد تمام است کز تمامی ٭ کند
با خواجگی کار غلامی ٭ در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین عالم طریقت اند کمال آنست
که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم بر مراتب عبور
نماید و از مرتبهٔ محسوس و معقول در گذشته بانوار تجلیات اسمائی وصول یابد و در پرتو نور
تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و ببقاء احدیت باقی گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد
و چون حق داد هر شیون و بروز باقتضای خاصیت کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته ب

و لوازم و صفات همه شیون متصف گردد فلهذا میفرماید که کسی مرد تمام است کز تمامی یعنی مرد
تمام و کامل آن است که از غایت تمامی و کمالی که دارد با وجود آنکه از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم
عبودیت و متابعت بود عبور نموده است و بمرتبهٔ فنای وجودی و بقاء بالله و اتصاف بصفات
الله و وصول یافته و غرق مطلق و خواجهٔ جهان گشته و هر چه هست اوست و غیر او هیچ نیست با این
چنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارتست از متابعت و عبادتست میکند و از حد
عبودیت اصلا تجاوز ننماید و چه ادای حقوق تعین و تقید قیام بعبادت و انقیادات شعر شارح
رهبر راه طریقت آن بود ٭ کو باحکام شریعت میرود ٭ اینچنین کامل بجو کرده روی ٭ تا ز وصل دوست
بابهره شوی ٭ عارفان کز جام حق نوشیده اند ٭ راز فاش استر و پوشیده اند ٭ چون کمال حقیقی فی
نفس الامر آنست که از مرتبهٔ اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید تا ارشاد مسترشدان تواند
نمود فرمود که ٭ پس آنگاهی که ببرید او مسافت ٭ نهد حق بر سرش تاج خلافت ٭ یعنی بعد از آنکه سالک
طریق وصول قطع مسافت نمود و مسافت در لغت بعد است یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق
بواسطهٔ نمود کثرات و تعینات واقعست بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات
بشری از خود و تعدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال الجمیع آن منازل کبار ارباب تصفیه تعیین فرموده که در
منازل السایرین مفصل است طی نموده و آن راه دور و دراز بریده و وصول عبد حاصل نمود و بر اصل
حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته ببقاء احدیت باقی
گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف می باید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده
مظهر جمیع اسما و صفات الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام و قرب و تمکین مخصوص
گردانید تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقید بجهت تکمیل دیگران
روان کرد شعر مولینا مطلع شمس آی گر اسکندری ٭ بعد از آن هر جا روی نیکو فری ٭ بعد از آن
هر جا روی مشرق بود ٭ شرقها بر مغربت عاشق بود ٭ گاه خورشیدی و گهی دریا شوی ٭ گاه کوه قاف و گه
عنقا شوی ٭ تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ٭ ای فزون از وهمها و از بیش بیش ٭ و اطلاق خلیفه
بر انسان وقتی واقع باشد که بدین مقام متحقق شود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له
ساجدین اشارت باین معنی است چه علت غائی که معرفت است موقوف بدین تسویه و نفخ روح است

واگر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله مسدود بودی چون بحکم تا نمیری کی شناسی راز
تو حصول مرتبه کمال موقوف بفنای خودی و تحقق ببقاء الهی است فرمود که بقا یابد او بعد از
فنا باز دود را انجام و دیگر با آغاز فنا و این محل عبارت از اضمحلال و تلاشی غیر حق است در وجود همه
موجودات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت حق بحق در هنگام فنا از وجود
مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت از آنست که بعد از فنا از خودی خود را باز بحق دید از حق بحق
بی‌همه دعوی از اسما متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی شعب المتبع و جمع الفرقانست
بجانب خلق باید و در مرتبه الحد بین الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا فرمود
که بقا یابد او بعد از فنا باز بعضی بعد از آنکه از تعین و تقید نیست گشت و محو حق هست شد
از آن مرتبه استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آمد و از انجام راه سلوک که سیر و جوی در فنا بود که مقام
اطلاق و سکرات بار دیگر با آغاز که مرتبه تقید و صحوات بود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته
خلیفه حق و هادی مطلق و راه نمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد شرح شارح
ان جماعت که زخودی وارسته‌اند ٭ در مقام بیخودی پیوسته‌اند ٭ فانی از خود گشته و باقی بدوست ٭
جمله کی مغز آمده فارغ ز پوست ٭ محرمان بزم وصل دلستان ٭ مقتدا و رهنمای انس و جان ٭ اهل لولاک
اند شان شان که قبول خاطر ایشان شود ٭ شد مسلم بر تو ملک معنوی ٭ چون کامل بحسب ظاهر
الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات است فرمود که شریعت را شعار خویش سازد طریقت
را دثار خویش سازد ٭ شریعت در لغت شرعة الماء را میگویند یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارت
از امور دینی که حضرت عزت عز شانه و ظهر برهانه جهت بندگان بر لسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و
اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد و شامل
احوال خواص و عوام بود و جمیع امت در آن شریک باشند و چه شریعت مظهر فیض و عنایت که در حق عالم است
و طریقت در لغت مذهب است و در اصطلاح سیر است مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل و بعد
و ترقی بمقامات قرب و رفتن از حادث بر سوی قدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از آن که از مقام
فنا بمرتبه بقا باید با وجود آن قرب و کمال بباید که شریعت را که دین و طریقه حضرت محمدی است
علیه السلام شعار خویش سازد و همچنانکه در ابتدا مامور شریعت متحقق بود در انتها نیز هم باشد و دفعه

ازان

ازان فرو گذاشت ننماید تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که بتن آدمی
بان پیوسته می گردد مانند پیراهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را که دوش
خاص انسان باب قرب را از تبتل و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار
خود کرده‌اند و دثار آن جامه‌ها را میگویند که بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی و غیرها یعنی
بعد از آنکه ظاهراً قیام باداء حقوق شرعی که بی آن آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده
باشد با اخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب عبد او وصول تام میکردند متخلق
و متصف و متحقق گردد و برزخ ربوبیت و مربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته بلوازم جانبین قیام نماید
و از تکالیف شرعیه مفروضه و مسنونه اصلا عدول نجوید و تجاوز ننماید شرح شارح جان شرع و
جان تقوی عارفانست ٭ معرفت محصول زهد سالکانست ٭ زهد اندر کاشتن کوشیدنست ٭ معرفت
آن کشتها رو پیدنست ٭ جان بی کسکی و اندر پرده ٭ ز آنکه مردن اصل بد ناکرده ٭ تا نمیری نیست جان
کندن تمام ٭ بی کمال نردبان نایی به بام ٭ چنان مرکه کردد کوری روی ٭ مرا شد بلی که در نوری روی
چون غایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت است فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دان ٭ شده
جامع میان کفر و ایمان ٭ حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات و محو کثرات و هو یندر در اشعه
انوار ذات معروف است که کمیل بن زیاد نخعی که مرید حضرت مرتضی علی علیه السلام بود از آنحضرت پرسید که ما
الحقیقة یعنی که حقیقت چیست مرتضی فرمود که ما لک و الحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کار کمیل گفت که
اولست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی فرمود که بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح مني
یعنی تو صاحب سر منی فاما انچه از من بعد از امتلا فرو می ریزد بر تو مترشح می گردد یعنی نیز آنست که هر چه
ما را باشد تا قابلیت دانش آن هست ولیکن هرگاه که ظرف از آب پر می شود انچه از آن ظرف می ریزد و
زیاده می آید تمامی رسد و در این جواب که مرتضی علیه السلام با کمیل فرمود ایما و اشارتی بر آنست که هر کس
بذوق و وجدان بحالی و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی نه باید کرد
زیرا که بطریق تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات کما ینبغی نمی توان کرد و تا کاه مزلة الاقدام و مضلة
الافهام می شود بعد از آن کمیل گفت که او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریمی سائل را نا امید کند
چون مرتضی علیه السلام مظهر فتوت و مروت و لطف و مرحمت بود فرمود که کشف سبحات الجلال من

غیر ایشان یعنی حقیقت آنست که انوار عظمت ذات الهی و منکشف کرد دیگری یعنی نه آنکه بحسب مقید
بود یا بکیفیتی موسوم باشد انکار کمال کند که ذنب فیه بیانا بعضی زیاد کرد ان در این سخن
بیان امر یعنی فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست که کثرات که وجود موهوم
دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی کردند و غیر حق نماند حقیقت
عبارت از این مقامات که مرتبه ولایت و قربست فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دانی
یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عبارت است مقام ذات آن کاملانست زیرا که وی
بعد از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق می بود ببقای ذات احدیت متحقق گشته و جمیع
موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته و دیده است چون در بقا بعد
الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است فرمود که شده جامع میان
کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسما جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء
جمالیه است جامع است چه او در بقا بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسما و صفات است گشته و مجمع
اسما متقابله واقع است شعر هم کفر و هم ایمان منم * هم سود و هم خسران منم * هم طاعت و عصیان منم *
در عین غفران آمده * هم چشمه حیوان منم * هم خضر جاویدان منم * هم موسی عمران منم * بر طور حیران آمده *
هم نور هم پرتو منم * هم سایه پرورده منم * هم راه هم رهرو منم * هم پیر دانا آمده * و می تواند بود که مراد
بااین کفر کفر حقیقی باشد که عبارتست از فنا است زیرا که کفر در لغت پوشیدنست و فنا که محو هستی
مجازیست و پوشیده شدن و مختفی گشتن تعین سالکست که موجب غیریت و دوئی بود در ظهور
وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارتست از بقا باشد به ایمان حقیقی که تصدیق وحدانیت حق است
بد شاید لکن وفق متبرانست که بعد از فنا خودی ببقاء الحق متحقق گشته خود عین وحدت
گردد شعر مولانا تو تمام شو و تمامت را ببین * دانش هرچیز را شرط است این * تا نگردی آن نشانی عالم
خواه کان انوار باشد یا ظلام * عقل گردی عقل را دانی کمال * عشق گردی عشق را بینی جمال *
اینچنین ختم را تو در یادان ببین * زنده از وی آسمان و هم زمین * یعنی کامل آنست که جامع باشد
میان فنا و بقا کاز خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحدت حق را بحق شاهده نموده
و مغایرت اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد و چون کامل واسطه هدایت خلق است بجانب حق هر آینه

بموجب شعر هر هنر کاستاد بدان موصوف شد * جان شاگردان بدان موصوف شد * تا کرامات
که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته سبب و وسیله هدایت
طالبان و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل بی تحول و کسب و تکلف تقاضای اعتدال اندر امور و علم و حکمت
و ورع می نماید فلهذا فرمود که * پر اخلاق حمیده گشته موصوف * بعلم و زهد و تقوی بوده معروف *
یعنی کامل را باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود
مثل کرم و جود و سخا و تحمل و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک
اعتراضات بر تقدیرات و قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از خود
نمائی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر و مناهی در ملا و خلا و با وجود فقر اظهار
غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال ظاهر او باطن
بحضرت مولی و افتخار بفقر و فنا و صبر و خوشنودی در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا
و ثبات قدم بر جاده شریعت غرا و بذل و ایثار در باب درویشان فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر
عرفا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی آن ولی کامل بعلم
ظاهر مانند علم عبادات و احکام ما لا بد است می باید که دانا باشد فاما لازم نیست که ولی
البته بفنون علوم رسمیه عالم باشد و اگر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و مکاشفات
و علوم باطنه باید که البته عارف باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات و خواطر
رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق تواند کرد و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل
میسر نیست بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت بر او معلوم می گردد شعر مولانا علم کان
نبود ز هو بی واسطه * آن نپاید همچو رنگ ماشطه * زین همه انواع دانش روز مرگ * دانش فقر است
ساز راه و برگ * و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات
و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت
پیغمبر علیه السلام باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت
از بیرون آمدن است از دنیا و آرزوهائی که بدو تعلق دارد مثل ملک و مال و جاه و ناموس و غیره
و نرسیدن تا رخواست در هوای امور باز از نفس خود که مبادا راه زنی کرده و او را بهالکت بعد

وعجایب مبتلا ساز که وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء شعر عطار جمله بشنیدم از
تو من تو تیم زخود کز تو نیکی دیده ام و ز خویش بد نفس من بگرفت سر تا پای من کو بگیر ای دوست
من ای وای من چون مرتبه کامل واصل اعلی و ارفع از آن است که هیچ کس غیر از افراد کاملان و کاملانی
که بمقام الطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بر آن مطلع توانند شد فرموده که همه با او ولی
او از همه دور بر برقعهای ستر مستور یعنی هم این مذکوران از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه
و اوصاف جمیله با آن کاملان است و بادای حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد
و دقیقه از آن معانی رعایت فرو گذاشت نمی نماید چه ذات او تقاضای این صفات مینماید ولی
آن کامل بصفات از همه مذکورات دور است زیرا که او در مقام فنای مطلق است و از جمیع کثرات
و تعینات معرا و مبرا گشته و هیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین
و تقیدات او در مرتبه لا تعین در تحت برقعهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنای تعینات
بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بعد بقیه ذاتی اصلی خود رجوع نموده است
شعر صورتش در خاک و جان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان لامکانی نه که در فهم
آیدت هر زمان در وی خیالی زایدت بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو
هر دمی او را یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص زان او بر دو طاعت بر دو حق بیش گردش
جمله ابنای خلق چون اشاره فرموده که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت
باشد بنابر تفاوت مراتب کل واحد ایشان نموده می فرماید مثل این تمثیل ایشان برای آنست
که شریعت و طریقت بمنزله مقدمتین صغری و کبری اند و حقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت
قدس ارواحهم فرموده اند که طریقت بی شریعت هوی و هوس است و حقیقت بی شریعت و طریقت
زندقه و الحاد چون محافظت بالمثل و التباس فساد ظاهر تر است فرموده که بنگر در سرای مغز بادام
گرش از پوست بخراشی گه خام یعنی مغز بادام زاده هنگامی که خام و نارسیده باشد اگر پوست آنرا
از وی جدا کنند ابتر خراب شود و بکمالی که از او مطلوب است نرسد و منتفع به نباشد و از فایده
ایجاد معطل ماند چون بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر دارد فرموده که ولی چون
پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش بر آری بر کنی پوست یعنی هر گاه که مغز بادام پخته و رسیده

شود

شود اگر پوست از وی جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون آوری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز
نمیرسد و بی آن پوست خوب و نیکوست چون تعین مراتب مشبه به نمود و بحسب اوقات مختلفه کمال
و نقص او مبین فرموده ذکر مشبه کرده می فرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد
طریقت یعنی بدانکه در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که محافظت و نگاهبانی علم باطن نماید از فساد آن علم ظاهر را
نسبت بآن باطن که بمثابه لب است قشر میخوانند لهذا میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی
شریعت که احکام ظاهر است نسبت بطریقت که روش خاص ارباب حال و مکاشفات است بمثابه پوست است
و طریقت لب او و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است و حقیقت
مغز او و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت حاصل نمی شود و
حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل و آلات و اسباب حصول حقیقت اند و حقیقت
مقصود بالذات از ایجاد موجودات معرفت است و شریعت و طریقت آله و وسیله حصول معرفت یقینی اند
که عبارت از حقیقت است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون او عرفانا حقیقیا بطریق
المکاشفة والمشاهدة الذی لا یحصل بالعبادة و حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف مقوی همین معنی است پس البته مغز حقیقت باشد و حقیقت عین معرفت است
چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نمی یابد معرفت تام حاصل نمی گردد و طریقت چون برزخ است
میان شریعت و حقیقت فرموده که میان این و آن باشد طریقت یعنی طریقت بمثابه آن پوست تنک
بادام است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و بحسب بروز جمیع شامل احکام تفرقه و جمع است چون
سالک واصل از باده توحید حقیقی که از جام مشاهده جمال ذو الجلال نوش کرده مست و لا یعقل گردد
تلم تکالیف شرعیه باجماع همه در حالت مستی بر او نیست و از این جهت حکم بر عدم حصول مطلوب او نتوان
کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نمود شعر آنکه تو مستش کنی و شیر گیر گر زمستی کج رود عذرش پذیر
آنکه محراب غارتش گشته بمن سوی انسان و تنش میدان نوشت آنکه جان مر دروی او خندد چو قند
از ترش روئی خلقش چه گزند ای ملامت گو سلامت مر ترا ای سلامت جو رها کن تو مرا هر چه غیر از تو
سوزش و دیوانگیست اندرین ره دوری بیگانگیست و از این جهت میفرماید که خلل در راه سالک
نقص مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلا

عشق معشوق حقیقی دیوانه وار شود و عقل مصلحت جوی خلاص و از ادات زنار عبودیت و خدمت ادبرام
قرب محبوب حقیقی بر میان جان نه بسته است و بغیر از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد و محافظت
شریعت و طریقت بجهت حصول حقیقت است و نسبت با وی خلل از آنست که اگر چنانچه عبادت ظاهری
تمام بجای نیاورد و قصوری در او واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا می آید و سالک
بسبب ترک وسایل عبادات بمطلوب وصول نمی یابد و هرگاه که مغز بوسیله پوست که واسطه بود تربیت
و رسیده شود و از خلل ایمن گردد اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل پذیر می شود و تغیر قبول
شعر مولانا این دلیل راه رو را بود کو بهر دم در بیابان گم شود و اصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل
راه شان باشد فراغ گر دلیلی گفت آن مرد وصال بود بهر فهم اصحاب جدال کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست زانکه او مغز است و این او رنگ و پوست
مغز علم افزود کم شد پوستش زانکه عاشق را بسوزد دوستش چون غرض از عبادت و ارکان حصول معرفت
و وصول بمقام توحید و عیان و حقیقت نور بود که چو عارف یافت خویش پوست رسید که گشت
مغز و پوست یکیست بدانکه نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب و وصول
بحق است و روندگان و سالکان راه اله چون بوسایل عبادات و متابعت اوامر و نواهی بدرجات
کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره و رجله و یده و لسانه وصول می یابند و بمرتبه محبوبی میرسند
بر دو قسم میشوند قسم اول آنها اند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشته و در بحر وحدت محو و مستغرق
شدند و از آن باز نیامدند و از آن استغراق و بیخودی مطلقا باز دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نگشتند
چون مسلوب العقل گشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات از این طایفه ساقطست
چه تکلیف بعقلست و ایشان را اولیاء الله طریقت میگویند شعر عطار گفت لقمان سرخسی کای اله
پیرم و سرگشته و گم کرده راه بنده پیر غم کیم و شادیم بخش سرکشم خط آزادیم بخش هاتفی گفت ای
حرم و اخلاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص محو کرد و عقل و تکلیفش تمام ترک گیر این هر دو واندر نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون
پای کوبان دست میزد در جنون گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیستم پس چیستم بندگی شد محو و
آزادی نماند ذره در دلم و شادی نماند می ندانم تو منم یا من توی محو گشتم در تو گم شد دوی

دوم

وقسم دوم آن طایفه اند که بعد از آنکه مستغرق دریای وحدت گشته اند و از هستی خود فانی شده
و ببقای حق باقی گشته ایشان را از آن استغراق توحید و سکر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق
بعد الجمع فرود آورده اند و این گروه چنانکه در بدایت امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض و نوافل
فرموده اند در نهایت نیز همچنان می نمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو
گذاشت نمی فرمایند و دست از وسایل و وسایط باز نمیدارند چه حکمتهای دقایق ظاهری و باطنی در
ضمن آن مشاهده فرموده اند و بعین الیقین دیده و آنچه دیگران از کمال ایشان از این امین است و این قسم
اخیر باز بر دو قسم می گردد و بعضی آنانند که از مرتبه وحدت جمع چون بمقام فرق و کثرت می آیند بظهور
آثار کثرت از آن وحدت و جمع محجوب میشوند و باز رعایت آن وسایل عبادات و اذکار و اوقات کما هو
حقه مرعی می باید داشت تا باز اغیار بر ایشان ظاهر گردد و الصوفی ابن الوقت از این جماعت اند زیرا که در حکم
وقت اند و مقام تلوین دارند شعر مولانا هست صوفی صفا جو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته
سخت و بالفعل همه اینها ایشان را رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات از دو جهت می باید کرد یکی آنکه تا خود
از آن مرتبه تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند نمود
و از این دو جهت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر بدایت از این جهت مکلف و مامور اند ایشان
از دو جهت مکلف اند شعر مولانا پس فزاید در جهاد و کوشش او تا که بیند هر زمانی وصل هو
هر کسی اندازه روشن دلی غیبی بیند بقدر صیقلی هر که صیقل بیش زد او بیش دید بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست نیز آن توفیق صیقل زان عطاست وقسم دیگر آنها اند که ایشان را
بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقاء بعد الفنا بجهت تکمیل ناقصان
و ارشاد مسترشدان فرستاده اند و از غایت کمالی که دارند کثرت ایشان حاجب وحدت نیست و وحدت
ایشان حاجب کثرت هم نیست و پیوسته در مقام آنکه کل یوم هو فی شان متمکن اند و سالک
مسالک تحقیق و تمکین اند و با وجود این همه قرب و تمکین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا
خیر لک من الدنیا و ما فیها و فی روایة خیر لک مما تطلع الشمس و تغرب من عند الله مامور اند باداء
عبادات ظاهره و باطنه و اقامت مراسم حقوق اوامر و نواهی احکام شرعیه بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد
و هدایت دیگران و با وجود محبوبیت حق و کشف مطلق یک سر موی تجاوز از جاده شریعت و طریقت نمی

نمایند و بموجب افلا اکون عبداً شکوراً علی الدوام در مقام الطاف و انقیاد اند شعر ربنا جمع صورت
با چنین معنی ذوق نیست ممکن جز ز سلطان شکوه در چنین مسند مراعات ادب خوشتر باشد و ربود
باشد عجب چون بمطلوب رسید ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح جز برای هادی و تعلیم غیر
سرد باشد راه جز از بعد خبر شعر و من انا الیها الی حیث لا الی عرجت و عطرت الوجود برجعتی و
عن انا ایای لمن ألقی حکمة بظاهر احکام افیقت لدعوتی و ناظم کتاب گلشن در رساله حق الیقین آورده
که انها آنکه ضلّ اوراکه معرفت است مقتضی عبادات اضطراری و وجه علم الشاد اوکه علم است
مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و وجه خلقت است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
و صید این نوع از کثرت عبادات بعد عدمی است که تعظیم او ثبوتی است که کثرت مختفی نکرده الا بدین اول
نسبت بعین که مقام وحدت است و کشف حقیقی ساقط می کرده و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین از مقدار
ببینه عبارت ایشان است و ابن فارض مناسب همین معنی میفرماید شعر و هدی بدی لا ان یضی نحوک
سواء و لا اغدی لهجر رحمة و لا اذل لحمال الذکری توقعت و لا اعرابال الشکری تزحت و لکن
لسد الصد عن طیبه علی علاء و لک المجد بن بجدیتی وجب لاعمال العبادة عادة و اعدت
لحوال الارادة عدتی ای وجب الی العبادة لا خوف طعن الطاعنین فیها او اهمال ذکری و لا رجا لها
او تراقبال شکرهم ایای و لکن وجب الیها الدفع المنکر عن طعنه علی المقامات العلی المضافة الی اولیائی و
مشایخی الذین اعانونی علی سلوک طریق الیقین بجدی و تحملی و در کتاب عقاید مسطور است که ولا
یصل العبد مادام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف و اجماع
المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض الاباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة و صفی قلبه و اختار الایمان علی
الکفر من غیر نفاق سقط عنه الامر والنهی و لا یدخله الله النار بارتکاب الکبائر و بعضهم الی انه یسقط عنه
العبادات الظاهرة و تکون عباداته التفکر و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی المحبة و الایمان هم الانبیاء
خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب
فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم یلحقه ضررها انتهی و ذکر کرده شد عبارت متن و شرح عقاید است و وجه
تطبیق میان کلام اولیاء و علما آنست که از این سه طایفه که مقام جمع و توحید حقیقی و وصول ایشان
باین قسم اول که گفته شد که از مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو باز آمده اند و سلوک العقل کرده اند باتفاق همه تکالیف

شریعت

شریعت و عبادات ظاهره بر ایشان ثبت و برخلاف حق اند لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم و در شان ایشان است
و آن دو طایفه دیگر که من عند الله مامور بارشاد اند از مرتبه سکر و استغراق بساحل صحو آمده اند
تکالیف شرعیه و عبادات از ایشان ساقط نیست و حق تعالی فی نفس الامر بیان واقع است و بحیح عبارت نیز
دانسته نه از آنکه طایفه دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت
محجوب میگردند شرعا و طریقا بجهت تکمیل نفس خود و دیگران مامور و مکلف باداء احکام اوامر و نواهی
شرعیه اند بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از دیگران است و قسم سیوم که اکمل همه اند
ولب و خلاصه ایشانند و در مقام تمکین و تحقیق و استقامت متمکن گشته مشاهده وحدت در صورت
کثرت و مشاهده کثرت در عین وحدت می نمایند و بمشاهده یکی از آن دیگر اصلا محجوب نمی گردند نزد
عوام که عبادت بر ایشان مقصود بالعرض است بجهت ارشاد و تکمیل غیر عبادت از ایشان البته ساقط
نیست و جماعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مامور اند پس و لا یصل العبد مادام عاقلا بالغا
الی ان یسقط عنه الامر والنهی بسبیل عموم باشد و آنچه در حق الیقین فرموده که و این یقین که مقام وحدت است
و کشف حقیقی ساقط گردد نسبت بطایفه دوم که بواسطه احتجاب کشف حقیقی پنداشتند از ایشان البته ساقط
نمیگردد و باطایفه سیوم که قسم اخیر اند و اکمل طوایف اند نسبت بکمال نفس ایشان مراد است چه ایشان غایت کشف
و تحقق ایشان را حاصل شده و ورای آن کمالی دیگر مقصود نیست اما بجهت تکمیل و ارشاد ایشان را بعالم
عبادت رجوع فرموده اند و حال انبیا علیهم السلام ازین جمله می توانند بود و آنکه حکم فاستقم کما امرت
اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و ازین جهت فرموده که چو
عارف بالیقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق حال و شهود ذات
و صفات دلیل القلب نموده باشد و معرفت حالیست که بر از آن شهود حاصل می گردد و علم آنست که
بعلم الیقین مطلع بر بعضی شده باشد نه بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود بالیقین خویش
که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوند دو باره دیگر از آن حال محجوب نشود لا لم از آنکه مجذوب مطلق گشته
در مقام سکر و بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو و جمع الجمع بجهت ارشاد و هدایت دیگران باز آمده تا
اصلا از مشهد تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب نگردد و الکامل من کل الوجوه نخواهد بود
رسیده گشت مغز و پوست بگذشت یعنی چون عارف بدین مقام استغراق و توحید و مرتبه جمع و وصول بات

وبظهور احکام کثرت و تعینات از مشاهدهٔ وحدت و اطلاق محجوب نمیگردد مغز که حقیقت و وحدت
و کشف حقیقت است رسیده و پخته گشته و پوست که شریعت میخواهد که آن وسیلهٔ حصول حقیقت است
و معرفت نیکست و مغز از پوست جدا کرد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و غلبات مطلقا تکالیف
شرعیه برا و نماند و اگر چه از کاملانست که در قسم سیوم ذکر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد
غیر مامور و مکلف باحکام شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد تا چون بنهایت درجات
کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند شعر مولانا چو نگه داشتی
در دم نقد انت ست * لاجرم از کفر و ایمان برترست * کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست * کوست
مغز و کفر و دین او را دو پوست * گر بگویم آنچه دارم در درون * بس جگرها گردد اندر حال خون *
بس کنم چون زیرکان این بس است * بانگ دو کردم اگر در ده کس است * شرح این در آیت اعمال جوی *
کز بلندی نیم این از کف و گوی * چون طایفه که از مرتبهٔ اطلاق و جمع بمقام تفرقه و تقیید نیامدند
تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست فرمود که * وجود شان اندرین عالم نباید برون
رفت و دگر هرگز نباید * یعنی وجود عارف واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و کثرت و احکام
ظاهر نمی باید و قرار نمیگیرد و اگر چه ناگاهی بحسب جامعیت ظهورات که کمال ذاتست در عالم
تفرقه بیاید باز موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت اطلاقی می اندازد و از
رعایت آداب و احکام تفرقه و اقامت مراسم عبودیت خلاصی میدهد و ازین عالم تفرقه جذبات الهی
بتو می بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپردهٔ الجلال و هیمان در مشاهدهٔ جمال ذو الجلال
بفضای امکان و تفرقه بیرون نمی آید شعر مولانا چون تجلی کرد اوصاف قدیم * پس بسوزد وصف
حادث را کلیم * اند را استغنام اعیان بنا از جمع ضد بنیانست چون گردد دور از حاصل آنند و صل
چون افتاد مرد کشته دلالت بیش مرد سرد * چون شعاع بر بامهای آسمان * سرد باشد حجت و
جوی بر ناودان * پیش سلطان خوش نشسته در قبول * زشت باشد جستن نامه رسول * چون
غایت همهٔ کمالات انسان کاملانست که در بدایت بجهت وسیلهٔ حصول کمالات وی بود در نهایت نیز
مرید از دنا اتصال و ایصال وی بسبب هدایت و ارشاد مقتدیان و طالبان گشته ایشان نیز
بواسطهٔ متابعت کامل بمراتب کمالات وصول یابند فرمود که * دگر با پوست باید تا بش خورد *

درین نشاه کند یک دور دیگر * یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول
سالک بمرتبهٔ یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیدن مغز است بتربیت همان سالک
واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت طالبان و مریدان تابنده و افتاب
ارشاد و هدایت و تکمیل یابد همان حقیقت که بمرتبهٔ حبانست درین نشاه مرید قابل بپرورش
آن کامل دور دیگر نموده بود و نقطهٔ آخر با اول متصل گشته درین نشاه مرید یک دور دیگر نماید و باز
نقطهٔ آخر که مرتبهٔ انسانی عبارت است بنقطهٔ اولی که وحدت حقیقی است متصل شده دایرهٔ وجود بنشاه
این مرید نیز تمام گردد و چون تشبیه حقیقت بحبه فرموده که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید
تربیت و ارشاد کامل میروید و بکمال میرسد فرمود که * درختی گردد او از آب و از خاک * که شاخش
بگذرد از هفتم افلاک * یعنی از حبه حقیقت از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت
مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمالات درخت از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی
از همهٔ موجودات و تعینات گردد و این مثالست که فلان چیز از غایت علو از هفتم افلاک گذشته است
یعنی بلندی قدر او از همه چیز برترست و می تواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه
باشد و هفتم افلاک عبارت از فلک علم که اعلای همه صفاتست بود یعنی ترقی او از مراتب صفات
گذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول یابد شعر شاه * و فان شد که سوی بحر دویم * هفت دریا ب
نفس نوشیم * غوطه در بحر بیکران زنیم * عین دریا شویم و بحر و شیم * چون حبه حقیقت از درخت شاه
مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر باز میروید و کمال می یابد فرمود که
همان دانه برون آید دگر بار * یکی صد گشته از تقدیر جبار * یعنی همان دانه حقیقت از درخت شاه آن
مرید که نمود اقتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال رسیده بود دیگر بار بیرون آید یعنی
چنانچه از کامل اول با وسرایت کرده بود باز از او بمرید وی سرایت نماید و از تابش نور هدایت آن مرید
کامل در زمین استعداد تابع و مرید وی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی
همان حقیقت که در او ظاهر شده بود باز بار دیگر ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات
کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید گردد چه هر چه کامل اول را معلوم میشود بتعلیم و تربیت او
مرید را معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل البته باز چیزی چند دیگر بر او ظاهر میشود

فلهذا فرموده‌اند که العلوم تتزاید بتلاحق الافکار شعر پس کرمهای آخرین که ما آمدیم آخر
زمان بدانتهای لاجرم فرجامش از قرون٭ در حدیث آن شد نحن الاخرون السابقون٭ تا آنکه در رساله حق
الیقین می‌فرماید که معرفت فطری که لازم وجود است بتناسب حضرت بر المولود ثابت کذا او فرموده و در
هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردید و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد تا بعد از اسماء حسنی بحد خود
عینی رسید و باز در آخر لاجرم در مظهر اول او ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود
که خط مستقیم وهمی در صورت شجره بحقیقت دوری بوده است چه که اتصال نقطه آخر با اول جز در حرکت
دوری صورت نبندد و باز در حرکت وهمی دائره محیط بحقیقت نقطه بسیط مجرد است و نقطه زمین
وحدت منبدأ و الیه یعود هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم چون سیر جنبه
حقیقت بر خط شجره انسان کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم وهمی متصور میگردد و باعتبار اتصال
نقطه آخر با اول دائره وهمی حاصل میشود فرموده که چو سیر حبه بر سیر شجره شد ز نقطه خط زخط دوری
دگر شد٭ بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادت و طاعت و متابعت
اوامر و نواهی غیر محدود بمطلق دل ترتیب شعر نظامی ز اهل و عاقر کم بجائی رسید٭ بیش از
راه منافی رسید٭ ز ان تعاقب تبعات٭ انهر لعاب آمد بلا است٭ و هرگاه که کاملی بوسیله
شریعت و عبادت و طاعت و انقیاد بمقام یقین و حقیقت وصول یافت اگر چنانچه بواسطه شکر و استغراق
مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص و فساد و بر احافظ بوجدا کرده فیض ارشاد و هدایت از آن
کامل بدیگری عاید نمی‌گردد فاما در اصل کمال وی نیز نقصان واقع نمی‌شود چنانچه مطلوب بود
دریافته شده و اگر پرورش حب حقیقت بر پوست شریعت نماید و از استغراق و بی‌خودی باحال
صحو آمده بعبادت و متابعت مأمورات و اجتناب از منهیات اشتغال می‌نماید آن مغز حقیقت که عشاق
حبات در زمین استعداد مریدان باخلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگر می‌نماید
و بکمال میرسد و باز بوسیله پرورش با پوست در مریدی بمریدی ظهوری یابد و بکمال رسیده و هم آخر
در دیگری سرایت می‌نماید و بر برکت و وسیله رعایت آداب شریعت و عبادت این حبه حقیقت در هر
زمان در شجره وجود کاملی سیر و ظهور نموده از او باز بمرتبه اول رجوع می‌نماید و از و باز همچنین در مظهر
دیگر ظاهر میگردد لهذا فرموده که سیر حبه بر خط شجره شد یعنی چون سیر و ظهور حبه حقیقت بر خط شجره

نشأه کامل بواسطه پرورش با دو شریعت واقع شد ز نقطه خط زخط دوری دگر شد یعنی از آن حبه
حقیقت که بحسب علم بخرج آمد و نکته معتبر بنقطه گشته بواسطه سیر او در مراتب و شئونات تا انسان
کامل که آخر مراتب تنزلات است خط وهمی متصور گردید و از آن نقطه بطریق رجوع از ظهور به بطون از نشأت
برید است دوری دیگر واقع شد و نقطه آخر خط با اول متصل گشته و این کمال بظهور پیوست و مقصود
از خلقت کونین نشأه آن کاملانست که بلطف سیر و رجوع متحقق میگردد شعر مولانا احمقان سرور شدند
ز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم٭ سر مکش اندر گلیم و رو مپوش٭ که جهان جسمی است سرگردان تو هوش٭
باش کشتی‌بان در این بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی٭ خیز و بنگر کاروان رهزده٭ هر طرف غول است
کشتی‌بان شده٭ همین رو اذکر ای امام المتقین٭ این خیال اندیشگان را تا یقین٭ چون تو اسرافیل وقتی
راست خیز٭ رستخیزی ساز پیش از رستخیز٭ چون سالک بواسطه آداب شرایع و عبادت و متابعت احکام
شریعت از مرتبه شأن و کثرت بمقام یقین و وحدت وصولی یابد فرموده که چو شد در دو این سابل مکمل
رسد هم نقطه آخر با اول٭ یعنی در دو این وجود چون سالک الحوا مکمل شد بآن معنی که عبادت و متابعت
شریعت و انقطاع و تبتل او غیر حق سیر الی الله بانجام رسانیده بمقام وحدت وصول یافت و نور تنزل
و عروج دائره وجود سالک و اصل سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشأتین مکمل و تمام گشته رسید
هم نقطه آخر با اول یعنی چنانچه سالک از نشأه انسانی سیر رجوعی نمود و آخر که نقطه وحدت است وصول
یافته بود و از آن نقطه آخر که وحدت مراد است باز با اول که تعین انسانی است برسد و برزخ کثرت و
وحدت و مظهر کل گردد شعر مولانا آدم اسطرلاب اوصاف علو است٭ وصف آدم مظهر آیات اوست٭
هرچه در وی مینماید وصف اوست٭ همچو عکس ماه کاندر آب جوست٭ انبیا را داد حق تنجیم این٭ غیب را چشمی
بباید غیب‌بین٭ خلق را چون آب دان صاف و زلال٭ اندرو تابان صفات ذوالجلال٭ چون ظهور کمال
حقیقت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر و نواهی است فرموده که دگر باره شود مانند
پرگار بدان کاری که اول بود بر کار٭ یعنی سالک بعد از رجعت از مرتبه وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق
همان عبادت و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتدا حال ترتیب داده است و بوسیله آن بمرتبه کمال حقیقی
وصول یافت بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبدأ آمد باز از مبدأ بمعاد در
مقام وحدت و بعین ملال نموی کرده و هر لحظه و هر ساعت مانند پرگار دائره وجود را تمام سازد و نهایت

مراتب اصلا حجاب وی نگردد و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین میاید مثل پرکار و همان کار اول که سالک
و مبادی آنست دو کار باشد تا باز اتمام دایرهٔ نزول و عروج نماید شعر مولانا سیر عارف هر زمان تا تخت
شاه * سیر زاهد هر مهی یکروزه راه * چه مجال برق با باد ای پسر * چونکه او در راه حق یکتا و فرد هر
روزی ز سیر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار * چون نهایت سیر سالک از اتمام حجب کثرت است از وجه
وحدت خبر نمود که * چو کرد او قطع یکجا مسافت * نهد حق بر سرش تاج خلافت * یعنی سالک مادام که در مرتبهٔ
تلوینات و ظهور آثار کثرت است جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت نمی‌تواند بود
زیرا که هنوز حجاب دارد و ما الحیوة تحقق او مرتبه یرد الیقین نتر و شیب و هرگاه که آن سالک یکبارگی
و بالکل قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند و اصلا بظهور کثرت و فرق
از وحدت جمع محجوب نمیگردد و در مقام استقامت و تمکین وطن ساخته وارث انبیا و خلیفه و کامل
الله فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة
بر سر وی نهاده او را مقصود امر کن فکان کردانید شعر مولانا هفت دریا اندرون قطرهٔ * جمله هستی ز
مهر تو ذرهٔ * یک دهن خواهم بپهنای فلک * تا بگویم وصف آن رشک ملک * در دهان یابم چنین و چند
چنین * تنگ آید در بیان آن آمین * وصف آن آدم که نامش می برم * تا قیامت گر بگویم قاصرم * چون از ین
بیابان که فرمود که حقیقت بواسطهٔ پرورش یا پوست شریعت از کامل در مرید با خلاص ظهور می‌نماید
می یابد و از آن مرید در مرید مرید و هلم جرا اعیای آنست که بجا نیفکر بسبب آن تهم بر حقیقت حال مطلع نگشته
باشد از پی نفی اشتباه و انجذب معنی تناسخ غلبه کند دفع آن توهم نموده فرمود که * تناسخ نیست این کز روی معنی *
ظهوراتست در عین تجلی * تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روح بدن بعد از خرابی بدن اول و
مستلزم تکرارست زیرا که همان روح است که بعد از مفارقت از بدن تعلق ببدن دیگر کرده و در زمین جماع
کرده و اقدیم میگویند و قایم بر نفس خود میدانند بلکه جمعی بطریق احتیاج بعد از نمیدانند و تجلی و ظهور حقیقت
در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل تکرار تا بعد امیر باید که تناسخ نیست این کز روی معنی
یعنی ظهور حقیقت در اشیا کامل و بعد از اتمام دور و وصول غیب ابواسطه در نهایت مراتب شریعت و طریقت
و مبادی ظهور در مظهری دیگر تناسخ نیست بلکه این را بر وفق کل میگویند که حرفی حجاب ظلمانی بوده از
نهایت بر بدایت و از بدایت بر نهایت سیران و دوران می‌نماید و تناسخ تعلق روح بعد از خراب بدن

اول

اول بدنی دیگر است و این تعلق موقوف بخرابی بدن اول است و این که در ظهور حقیقت در مظهری و از او
در مظهری دیگر گفته آمد از روی معنی و حقیقت ظهورات و بروزاتست در عین تجلی و در تجلی لا تکرار است
که مظهر اول نیست شود تا مظهر دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر بیک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در
تجلیات که لا تجلی فی صورة مرتین و در حالت اولیت واحد مطلق بصورت چندین مظاهر هر جا بنوعی ظهور
می‌نماید شعر مولانا هر لحظه بشکل بت عیار بر آمد * هر دم بلباسی دگر آن یار بر آمد * القصه همان بود که می
آمد و میرفت * تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد * این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است * کافر شود آنکس
که بانکار بر آمد * چون غایت کمال کمل در مرتبهٔ سیر بالله و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمع است فرمود که
و قد سالوا و قالوا ما النهایة * فقیل هی الرجوع الی البدایة * بدانکه چنانچه بکرات اشارت رفت مدارج و معارج
وجود دوری است و منتهی از عالم اطلاق احدیت صرف تا زمانی که بنهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانی
تمیز است عروج صورت می‌بندد این در قوس نزول است و وجود مبداء احدیت باشد و منتهی مرتبهٔ انسانی
و در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزول واقع است مبداء مرتبهٔ انسانی و منتهی مقام احدیت است و
نهایت کمال عرفا و سالکان واصل آنست که بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق رسیدند و فنا و
یابند باز سیر بالله عن الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت شهودی که مقصود ایجاد است
بحصول موصول گردد زیرا که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی نمی‌توانست
حق میدانست نه خلق و در مرتبهٔ جمع و انتهای سیر چون وحدت صرف است و امتیاز اسما و صفات و مظاهر
در آن مرتبه محال است اینست سالک عارف بتحصیل اسما و صفات و مظاهر و احکام آن نمی‌تواند بود و بلوغ
و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق بعد الجمع است چه در این مرتبه سالک عارف بالحقیقت و بالذات
مشاهده می‌نماید که در جمیع مظاهر و مرایا او جل بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را
از وجهی عین آن حقیقت می‌بیند و از وجهی غیر و عارف حق و خلق کما ینبغی در این مرتبه تواند شد و نهایة الظهور
والمعاد بحقیقت این مرتبه است و این مقام اطلاق است از اطلاق و تقیید و علامت وصول سالک عارف بدین
مرتبه آنست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی نباشد شعر ابن فارض فلا اذهو فیها بنعت مرتبة
اراه بحکم الجمع فرق جرینی * فوصلی قطعی و اقترابی تباعدی * و ودی صدی و انتهای بدایتی * و اینکه فرمود
که و قد سالوا و قالوا ما النهایة یعنی جمعی که سوال نمودند و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان سایر چیست

قبل هو الرجوع الی البدایة پس در جواب سوال کنند که غایت آن است که رجوع و بازگشت به بدایت نمایند
این نهایت و بدایت مراد آنست که نسبت با قوس عروجی و نزولی است یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیر بر اثر
کثرت حجابات و حدث است از فطره بدوی ابتدا از آنکه از مرتبه فوقی و تعین مطلق جمع و اطلاقی که غایت سیر است
الی الله بود وصول حاصل شد باز از آن مرتبه اطلاقی جمع به بدایت که مرتبه تعین و فرق است مراجعت نمایند
و در مقام استقامت و تمکین مقام نموده ایمان و مجوسان جمود که ایشان را بالاطلاق وحدت رسانند و
ایشان به برکت حسن ارشاد آن کامل بعد از وصول به بدایت وصول کمال ایجاد ارشاد دیگران از مقام استغراق
باز بمقام کثرت رجوع نمایند و باداء حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند و شاهد جمال محبوب در جمیع
ذرات عالم هر جا تجلی و کرشمه نمایند و از دو سطح حجاب محجوب نگردند شعر چه در خلوت و چه در ملا در نماند
هیچ منجم و راه قایم نماند علم و هر رشد بحران نماند کفر و ایمان شد و لیکن نماند آب بر هیچ بر جنبد مرغ
کور چون نگرد دگر چشم آب شود نقل و نقل است و می برتی هلا بوستان دو روز بپاک مصلا چشم دوست
سحر مطلق یکند در حش شد منصور انا الحق میزند چون اشارت نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل
بمرتبه فرق و کثرت جهت هدایت و ارشادات میفرماید که فایده این فایده ایست در بیان مبدا و ختم
نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم او و خاتم الاولیا و بیان نسبت اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم
ولایت با خاتم نبوت چون نسبت ولایت غیر نبی و نبوت تقدیم بنبوت نموده فرموده که نبوت را ظهور
از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد بدانکه نبوت که بعضی اخبار و انبا باتبلیغ است مثال خطی است بر آن
که از نقاط وجود انبیا علیهم السلم که و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص علیک بهم آمده
و هم چون دایره متوهم گشته است و در این دایره نبوت چون نقطه اول وجود آدم است فرمود که نبوت را
ظهور از آدم آمد یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه مبدا و مطلع نور ظهور و صفات
کمال نبوت آنحضرت باشد و هر یک از انبیا که در این دایره واقع اند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت
اند و تکامل اجزاء این نبوت بنقطه اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد و بسبب آنکه
مظهر جمیع صفات کمالیه در این آنحضرت بود هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته
باشد و باعتبار علو رتبه آنحضرت مقدم بعلم و موخر بظهور است که نحن الآخرون السابقون و سبب
این جامعیت است که مقصود ایجاد اولین و آخرین وجود اشرف آنحضرت واقع است شعر ای فارض و ما لم

بش

111

ثبتنا منه عبری سوی فیخ طی قدمی فی القبض و البسط ما نقی و دونک بحر خضته وقف الاول
تساحله صونا للموضع حرمه و لا تقربوا مال الیتیم اشارت لکفت ید بصدق له ان تصدیت چون
ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری
ذکر کرد و ولایت حقیقت عامه است که شامل نبی و ولی است اما اظهار اسرار و حقایق از مقام ولایت
در انبیا علیهم السلم مخصوص است بر آن معنی که انبیا علیهم السلم مبعوث بجهت تشریع شرایع و تبلیغ احکام اند
چه شرع تکلیف و بلعمال مخصوصات یا لحیه از اعمال مخصوصه ذکر از انبیا علیهم السلم اظهار اسرار
حقیقت واقع می شود آن از مقام ولایت نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریع بیان احکام است
نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایت است زیرا که از ظاهر به باطن می توان رسید فلهذا
فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت که انضمام نبوت بعضی ولایت
محض باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه
سیاح در جهان دوری دگر کرد یعنی در صور انبیا با لباس نبوت دوری کرده بود و به تبلیغ شرایع
و احکام نموده در مظاهر اولیا دوری دیگر فرمود و بیان حقایق و اسرار نموده شعر که نبی بود و گهی دیگر
ولی که محمد گشت و گاهی شد علی در نبی آمد بیان ذاه کرد در ولی از سر حق املا کرد چون ظهور
کمال با لقوه مبدا در نشاه اخیر که منتها است می باشد فرمود که ظهور کل او باشد بخاتم بدو
یابد تمامی دو در عالم یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود و چه کمال حقیقت دایره
در نقطه اخیر بظهور میرسد و خاتم الاولیا عبارت از محمد مهدی است علیه السلم که موعود حضرت
رسالت است صلوات الله علیه حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی
یبعث رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملاء الارض قسطا و عدلا
کما ملئت ظلما و جورا و قال ایضا علیه السلم المهدی من عترتی من ولد فاطمه بدو یابد تمامی دور دو
عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی و کمال تام یابد و حقایق و اسرار الهی
در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه
در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوست ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و حقایق
و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسیده بآن حضرت ختم می شود فلهذا در صفت حضرت مهدی

حضرت رسالت علیه السلام فرموده است که رضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء
من قطرها شیئا الا صبته مدرارا ولا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی تتمنی
الاحیاء الاموات یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و نفع حق
حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که قایل بحدوث عالم اند متفق اند بجواز
فناء عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه هرچه جایز باشد لازم نیست که واقع باشد
و با وجود قول بحدوث قایل باید شد عالم اند و ایاتی که دال است بر فناء عالم تاویل می‌کنند و قول
ایشان تمام شدن دور عالم اجساد و فناء اجساف دور باشد نزعت و نشور و احیاء موتی و الخروج من
فی القبور شعر ابن فارض فبالمعنی الصغری تجلی واتما فبالمعنی الکبری بتعمیم دعوة وذا المعاد فی قیام
الوقت اموم لدی المعبود بحبتی ولیس اذا لصف فی ابتاح فتختلف الاعیان فی کل عودة چون خاتم
الاولیا مظهر نقطه ولایت است و مرتبه الجامعیة الذاتیة جامع جمیع اولیاست فرموده که وجود
اولیا او را چو عضو اند که او کلست و ایشان همچو جزو اند یعنی در دایره ولایت مطلقه که خاتم
الاولیا مظهر آنست نقاط وجود اتباع اولیا همه مثال اعضاء خاتم الاولیا اند چه حیثیت ولایت
در هر فردی از افراد اولیا بعضی از صفات کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره
که محمد مهدی است ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایت در این نقطه اخیر بظهور رسیده و بفعل
آمده است و چنانچه جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوت از مشکوة نبوت خاتم الانبیا نموده‌اند
جمیع اولیا نور ولایت و کمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا می‌برند نه هذا ولایت خاتم الاولیا
ولایت شمسیه است و ولایت سایر اولیا قمریه ولایت قمریه ملاحظه نور ولایت جمیع اولیا که
مطلقه خاتم الاولیاست همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است که او کل است و ایشان همچو جزو اند
یعنی خاتم الاولیا بمعنی آنکه مظهر حیثیت ولایت و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت حضرت
ظهور یافته است کل است یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یک مظهر بعضی از صفات کمال ولایت
نسبت با خاتم الاولیا جزو اند چه هرچه با همه است نهایتا او است پس هر آینه حضرت کل باشد و باقی
اولیا اجزا شعر جمله گشته چو نه چنین جزو من دست ما آید همه در دامنش چون خاتم الاولیا بالمعنویت
خاتم انبیاست علیهما السلام فرماید که چو او از خواجه یابد نسبت تام از او با ظاهر آید رحمت عام بدانکه

نسبت فرزندی بر سه نوع منقسم می‌شود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که
بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع گردد سوم نسبت حقی حقیقی که تابع بر برکت حسن
متابعت بر نهایت مرتبه کمال که جمع و فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی گردد چون خاتم اولیا
از آل محمد است نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بجسد و بسبب حسن متابعت خاتم انبیا مرات
تجلیات نامتناهی الهی شده است نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته
نسبت حقی حقیقی که فوق جمیع نسبتهاست متحقق با فیه است پس هر آینه میان خاتم الولایه و خاتم النبوة
علیهما السلام نسبت تام که نسبت ثلث است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن نبوة
خاتم الانبیاست که در نشاء وی بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایت و معنی
فرموده است فاما هذا فرموده که از و بالظاهر آید رحمت عام یعنی چون بین الحضین ابن نسبت تام متحقق و ثابت
چنانچه مظهر اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع متخالفات در این طرف نبوت شد خاتم
الاولیا بحکم الولد سر ابیه مظهر رحمت عام که رحمت رحمانیست گشته متخالفات را در این طرف ولایت
هدایت را جامع گشته سعادت شد و جهانی در متابعت آن حضرت منحصر شود و اصول دین را بنا سازد و قایم گرداند
و قرار گیرد و اختلاف که از ان بحکم ظهور احکام و حدث از ما بین برخیزد و الحضرت شیخ سعد الدین محمد حموی
قدس الله سره فرموده که لن یخرج المهدی حتی لیسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصب ظهور جلوه
گری نموده و چون حقیقت کنکره ککن و ویران گشته از مجنون تا دو در فی از میان این فریق چون کمال
ظهور نور نبوت در نشاء کامله ختم محمدی بود فرموده که زمان خواجه وقت استوا بود که از هر کمال او
ظلمت استوا بود یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بغایت درجات ارتفاع وقت استوا است سایه پنهان
می‌شود زمان ظهور ختم محمدی که غایت مرتبه ظهور کمال نور نبوت است که بنا بر رسیدن آفتاب است
نبوت از ان ظهر سایه و ظلمت یعنی از اندک و بسیار مصطفی بود یعنی خالص و برگزیده شد و صافی
و پاک و مبرا بود و همه صفات آن حضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود شعر هست
راه او صراط المستقیم که حق او را طی خلق عظیم انجلال او سخت عالم را صفا کشته از خوان دو کونش نوا
چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطه سمت الراس که غایت درجه ارتفاع است اشخاص را سایه نخواهد
بود فرموده که بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس و چپ و راست بدانکه هر کامل که معتدل

النهار واگر منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کره زمین را بدو نصف
میسازد لیکن هر آینه در وجه الارض دایره حادث میشود که آن دایره در سطح معدل النهار است و آن دایره
را خط استوا می نامند بجهت آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت آنکه حرکت فلک در آنجا با استوا
واستقامت واقع است چون مدار آفتاب که در سطح دایرة البروج است بدو نقطه متقابله با معدل
النهار متقاطع است در هر وقت که آفتاب بآن دو نقطه تقاطع میرسد یعنی بر سمت الراس ساکنان خط
استوا میگذرد و در آن وقت محل اشخاص مستقیم القامه را بالضرورة سایه نخواهد بود زیرا که سایه
که اشخاص را می باشد بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه نیز
نخواهد بود و بتدبیر پیش و پس و چپ و راست ظاهر نمی بود که هر گاه که آفتاب بر سمت الراس نباشد اگر میل در
قفا است سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه در عقب است و اگر سمت الراس رسیده است و در
جانب جنوب دارند سایه در طرف راست واقع است و اگر در سمت الراس باشد سایه پنهان است چون
روش حضرت ختمی محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال الاخلاق و اوصاف و افعال
بود فرمود که شیبتنی هود چو کرد او بر صراط الحق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت یعنی حضرت رسالت ختمی
محمدی چون هود او بر صراط المستقیم اعتدال الاخلاق و اوصاف و اعمال الظاهری و الباطنی که بمثابه خط استوا
اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در وفور ادانیات است
و شب و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت آن
جانب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مثل در عدد امتیاز نیک و بد باشد و موجب اباحه
شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت را متلازم میدان هاهنا مثل و فنا ید زیرا که در شهود
او بلکه چیزی است که من حیث الذات واحد است و من حیث الاسماء و الصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است
که مخصوص حضرت ختمی محمدی و تابعان حقیقی ایشان است بامر فاستقم میداشت خاصا شان است با اینه
کو به فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم
قامت خود را یعنی ظاهر خود را دوتا ساخت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود
در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارتفاع ارباب کمالات است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم
دارند چه می تواند بود که شخصی بر صراط حق کند و قامت نباشد و بامر فاستقم ظاهرا قایم نباشد همچون

بدلالت مجاذیب که محبوبان حق اند و صاحب مرتبه جمع اند و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نمی
توانند بود لاجرم هذا ایشان مقتدایی را چنانچه گذشت نمی شایند که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر
زانکه آن مجذوب مطلق ابتر است صورتا وز هر معنی ابتر است او زمستی کشتار خود بی خبر
دیگر از لیکن شود او را هبر چون معلوم است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامة را در هنگام
استوا سایه نیست میفرماید که بود بی سایه گو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون خط
استوا صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختمی محمدی بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامة را وقتی
که آفتاب بر سمت الراس باشد سایه نمی باشد یقین که آن حضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و
میل است نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهور است
بر آن حضرت تابان شده و هوی او را بر ظلمات امکانیه نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات نور
منور ساخته است شعر مولانا ما زمنبا از منبا آمد است دیدنا و دیدن خالق شده است
چون ز روی این زمین تابد شروق من جرابا الاکم رو و در عبوق در مکوی و در مخوان و در مدان
بلکه را در خواب خود بخوان و چون آن حضرت برزخ وجوب و امکان واقع شده است و حق
بحقیقت بصورت کامل جامعه وی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی یعنی
آنحضرت من حیث الحقیقة عین نور خدا است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از ما بین مرتفع است
و من حیث التشخص و التعین ظل الهی است یعنی سایه اله است چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است
شعر چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق اند این پیغمبران نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو
پنداری قبیح آید نه خوب چون را حضرت ختمی محمدی صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدال است
فرمود که و در قبله میان شرق و غرب است از برادر میان نور و غرق است یعنی قبله و وجهه آنحضرت
بموجب فرموده ما بین المشرق و المغرب قبلة در صورت و معنی وسط و اعتدال است و چنانچه قبله
و وجه موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب غربی بود که توجه بسوی مغرب اشارت بآنست
تا بهذا دعوت امت خود بجانب افعال و ملاذ جسمیه می فرمود و قبله و وجه عیسی بحکم غلبه اسم الباطن
بجانب شرقی بود و توجه بطرف مشرق اشارت تا ابدان است و از این جهت دعوت امت خود به تقدیس و تطهیر
دل و سر و بکمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع می نمود و قبله و وجه حضرت رسالت علیه

اسم جامع الله بحقیقت جامعهٔ الهیات کشامل جمیع روحانیات و جسمانیات است و انوار تجلیات
الهی در جمیع ذرات موجودات شاهد آنحضرت است و در عین کثرت وحدت می بیند شعر مولانا
چون دویی برخاست اینجا وحدت است ۞ تا نپنداری مقام کثرت است ۞ چهره معنی نهان در وی ست
صورت و معنی نقاب وحدت است ۞ نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر ۞ در بیان این زبان آمد بهم ۞ پس
هر اینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمال و جلال الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نه بیند
و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده می نماید و مشبه و منزه حقیقت میداند
چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف و کجروی بازگشت نموده باعتدال صفات
قلبی متصف گردد میسر نمیشود فرمود که ۞ بدیشان و چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان
اشارت بفرموده آن حضرت است که اسلم شیطانی علی یدی بدانکه هر چه منحرف و کجرو و کش و دور از
اعتدال و انقیاد و اطاعت بوده باشد شیطانش میخوانند و اشتقاق شیطان از شطن عبارت از بعد
است و چون نفس نفیس آنحضرت از انحراف و تعدی افراط و تفریط معرا و مبرا و باعتدال تام اخلاق
و اوصاف و اعمال موصوف و محلی بود و تابع و منقاد و صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام
داشت هر اینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و بسبب این استقامت
در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و عبرات است در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و ایضا
او را سایه ظلمانی نباشد چه سایه اشخاص را می باشد و حال آنکه قدم همت آنحضرت پنهان شده باشد و ایضا
ابر بینه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت تعین شخص محمدی علیه السلام در پرتو نور تجلی احدی
فانی و مستهلک شده و ظلمت هستی عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از ما بین
مرتفع است پس هر اینه آنحضرت را سایه نباشد و مقام نور شده باشد شعر مولانا چون فناش از فقر پیرایه
شود ۞ او محمد وار بی سایه شود ۞ فقر فخری را فنا پیرایه شد ۞ چون زبانه شمع او بی سایه شد ۞ شمع چون
کرده در نیستی پا و سر ۞ سایه را نبود بگرد او گذر ۞ شمع چون در نار شد کلی فنا ۞ نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا ۞
چون رتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب جمیع موجودات است فرمود که ۞ مراتب جمله زیر پایه اوست ۞ وجود
خاکیان از سایه اوست ۞ یعنی چون حضرت ختمی محمدی ۞ مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام
مظهر و مجلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات منبع و مصدر انوار جمیع اسما و صفات است

لاجرم

لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل از رتبه و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی
114 بود و وجود خاکیان که کاملان مراد اند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند
و نور اوست که از در و دیوار تعینات همه تابان است شعر قصیده برده فان فضل رسول الله لیس له حد
فیعرب عنه ناطق بفم ۞ و کل آی اتی الرسل الکرام بها ۞ فانما اتصلت من نوره بهم ۞ فانه شمس فضل
هم کواکبها ۞ یظهرن انوارها للناس فی الظلم ۞ و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک
و افلاک همه ظلال و طفیل آنحضرت شده بتخصیص وجود خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل همه موجودات
بحقیقت انسان کامل است که خود را فدای راه دوست گردانیده و بخاک مذلت فنا و نیستی نشانده
بعزت تشریف خلعت وصال و بقا سرمدی مشرف شده است شعر خاک شو خاک تا بروید گل ۞
که بجز خاک نیست مظهر کل ۞ چون بیان مراتب انبیا نسبت باعلو مرتبه آنحضرت فرمود شروع در تطبیق
مراتب اولیا نموده میفرماید که ۞ ز نورش شد ولایت سایه گستر ۞ مشارق با مغارب شد برابر ۞ چون
خورشید حقیقت محمدی است علیه السلام که در فلک ظهور و اظهار سیر و دوری نماید و طریق بود و
ظهور در مظاهر کمل ظاهر میگردد پس هر اینه بمقتضای آنکه دو صد دیگر تصویر فرمود چنانچه آن
خورشید از مغارب الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده در
صور ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات ارتفاع بر آمده و تبیین احکام و قوانین شریعت کمون سالیه
و وصول بحق است که مسلوک معرفت یقین است فرموده تا زمانی که سید بجا استوای نشاه آنحضرت کال شمس
و بقا بنا رفتن رسیده برزخ نبوت و ولایت و مشرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید
در جانب مغرب بصور و اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوحدت و از ظهور به بطون دود لاجرم
میفرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر یعنی از نور حقیقت محمدی علیه السلام که در مشرق نبوت ظهور داشت
یافته بود تا بمرتبه استوا که زمان آنحضرت بود رسید در جانب مغرب انتهای نور مذکور ولایت که
باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر بوده
محاذی یکدیگر گشتند پس هر اینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا شخصی از تعینات اولیا آمده چون
واقع باشد که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب
مختفی گردد و مبدا و معاد یکی شود و دور این کمال با تمام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط مشرقیه

نقطه از نقاط مغربیه الیه واقع خواهد بود فرموده که هر سایه که اول گشت ظاهر شد در آنوقت یکی دیگر
مقابل یعنی چنانچه از دیر ودور خورشید حیث آنحضرت در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق بوقت
از هر نقطه سایه وتعیین کامل الظهور یافته بود تا زمان آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان
شد چون آن خورشید از استوا گذشت وروی بجانب انحطاط آورد که زمان ولایت که هر اینه ذات
ارتفاع وانحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا علیهم السلم تعیین وشخصی از اولیا واقع تواند بود چه
دو درایر مقابل ومحاذی هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط مغربیه می باشد مثال آنکه بعد از زمان
حضرت رسالت محمدی علیه السلم در جانب نبوت که بمنابه شرقی تصور نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت
عیسی علیه السلم اقرب نیست که انا اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی وبینه نبی یعنی نبی که داعی خلق
بحق باشد که مبادرنا از نبی مرسل است واز جانب مغرب که طرف ولایت تصور نموده شد بعد ظهور
سر ولایت مرتضی علی گشت وحضرت رسالت فرموده که ان علیا منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن
ایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصیی ووارثی وایضا انا اقاتل علی تنزیل القرآن وعلی یقاتل
علی تاویل القرآن وایضا قال علیه السلم لابی بکر یا ابا بکر کفی وکف علی فی العدل سواء وایضا انا مدینة
العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی
وایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزء واحدا وایضا اوصی من امن بی وصدقنی
بولایة علی بن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی ومن تولانی فقد تولی الله وایضا لما اسری بی لیلة
المعراج فجمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الیّ سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی
شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک والولایة لعلی بن ابی طالب ودلیل بر آنکه مرتضی علی
مبدء سر ولایت است آنست که سلسله جمیع کاملان واولیاء الله بر علی میرسد واز حضرت رسالت
علیه السلم انشاء الله باید **شعر ثانی** داری ولا هوای سلوک طریق حق باید قدم طی بر شاه لافتی شاهی
که از بلندی قدر تو خبر دهد او در بر هل اتی و بنا کبد اتمام بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلقست
شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی ولو کشف گر وا نبود مرتضی از بعد انبیا
پس هر اینه مرتضی علی علیه السلم در مقابل عیسی باشد ومصدق این معنی آنست که چنانچه در دوران انبیا
علیهم السلم با وجود هیچ نبی غیر عیسی علیه السلم قایل نشد الله درمیان اولیا نیز با وجود هیچ ولی غیر علی قایل

نشاند

نشان اند دیگر آنکه چنانچه در قرآن کریم مذکور است که عیسی فرموده که وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون
فی بیوتکم از ثقات مرویست که مرتضی علی علیه السلم فرموده است که اگر بتر سید که شما بحضرت پیغمبر
کافر شوید اخبار شما میمودم هر چه شما خورده اید و هر چه در خلفای خود ذخیره کرده اید واز انجا با
سایر اولیا با ملائک وعاق ومناسبت بینهما تحقیق میکن چون معلوم است که دو دایره ارتفاع وانحطاط از
جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه ایست از جانب مشرق میفرماید که کنون هر عالمی باشد ز امت
رسول را مقابل او در نبوت نبی اکنون که در نبوت و رسالت مختتم گشته ودر ولایت هر عالمی از علما
ربانی که عارفان بالله مراد اند از آنرو که چون بعد نبوت علیه الصلوة والسلم رسولی از رسل سابق مقابل باشد
و مشربیان نبی بود ودل مبارک هر بود در قول بعض لکن مثل ایشان دیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه مراد به عالم
درین محل وارث است آنست که در بیت سابق فرموده که نور شد ولایت سایه گستر وحدیث علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل نیز مشیر بر این معنی است زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را علوم و هوی کشفی بود نه علوم کسبی
شعر مولانا علم کان نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه هان مکن هر هوا این باد علم
تا ببینی در درون انبار علم همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو بی کتاب وبی
معید واوستا ترا بینا کرد یا بخوان واز انبیا و اولیا بدان وامام محمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید
که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله وباباته وافعاله وفی خلقه الذی کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن من
والقلب من صفات النفس ومکاید الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل مقامات الدین من الورع والزهد
والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل والاخلاص فلما احدثت مصنفات الکلام وفی
القرآن الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل الحذ علم الیقین فی الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم عالما
واسم القاص المزخرف کلامه بالاشعار والقصص والعظ واکثر همهم فی التدلیس والقضاء وتولیة
الاوقاف والوصایا واموال الایتام ومخالطة السلاطین ولبس الخرقة کالعابة از سر انصاف در علماء روزگار
نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام ایشان به بدیع حظوظ نفسانی وتحصیل اسباب دنیویست بلکه اصلاح
امور دینی وتحقیق مقامات اهل یقین **شعر مولانا** ای برادر دست وادار از سخن خود خدا پیدا کند علم
لدن از هوا که رهی بعلم هو ای ز هو واقف شد بامام هو چون فرموده که هر یکی از اولیا در مقابل یکی
از انبیا اند بعضی دفع وهم تساوی مطلق ومرتبه اولیا نسبت بمرتبه آنحضرت علیه السلم میفرماید که

تابدان علمهای انبیا

نبی چون در نبوت بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل یعنی چون حضرت ختمی محمدی اکمل از جمیع انبیاست
زیرا که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع انبیا بکرار استفاضه نور نبوت از مشکوة نبوت
آنحضرت می‌نمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه جامعیت در ولایت با نبوت و ولی
در ولایت فقط پس ناچار و بالضروره آنحضرت افضل و اکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از افراد
کمل انبیا و اولیا در دسترسی تمام بمقام و مرتبه جامعیت کمال آنحضرت نباشد و همه کاملان انبیا و
اولیا نور نبوت و ولایت از خورشید اعظم حقیقت آنحضرت تابان باشد شعر شارح روشن از نور
تو شمع انبیا اولیا را آستانت ملجا گفت حق لا تقربوا مال الیتیم کی رسد کس را مقام از کرم ما در حق
او ز اختلاف در جهانست ثم فاتذکر آمده در شرح آن چون ختم ولایت کمال بر نشانه خاتم الاولیا که
مظهر تام بالمرتبه ختم الانبیاست می‌شود فرموده که ولایت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد
اثر یعنی ولایت که قبل عبدالله بخت در عالم تمام از خود در خود جمله یعنی خاتمیت کمال بخاتم الاولیا
که مهدی است ظاهر شود و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات
مختلف افتاده است چنانچه در حد منضبط نمی‌آید و متحقق باسما و صفات الهی بر وجه اجمال توانند بود و چه
شئونات الهیه غیر متناهی است و غیر متناهی نهایت پذیر نیست و این ولایت بسبیل التجزی و الکلیه در نشأه
کامله خاتم اولیا بظهور می‌باید زیرا که مظهر ولایت مطلقه اوست و باقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس
نور ولایت از مشکوة خاتم الاولیا می‌نمایند و این مطلق شامل مقیدات و افرادست و این ولایت مطلقه
بالمثل نبوت حضرت رسالت است که در نشأه نبوت وصف رسالت مانع اظهار کمالات بود چون با
آنحضرت در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهور باید اظهار آن کمال بر وجهی که اتم و اکمل باشد می‌نماید
فلهذا فرموده که بر اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام مراد است که اول ما خلق الله نوری ولایت ختم شود
و چنانچه در نشأه ختم نبوت بود در این نشأه ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان حقیقت خاتم الانبیا و باطن
نبوت آنحضرت است و حسنه از حسنات اوست و از این جهت آنحضرت فرموده که ابو الطیبه ما منّی و کتبه
کنیتی شعر الطی بودیم یکی دو می‌نمودیم تا بود شد آن نبود در بود گویند که عشق را سوشان خود بشد
بکل نشا بدانند بود بدانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدی است در عالم مظاهر انبیا و اولیا از
اولیا علیهم السلام و مقام هدایت و قطبیه کبری در جمیع ازمنه از حقیقت وی است چنانچه در صدد تمثیل فرموده

که بود نور

که بود نور نبی خورشید اعظم کر از موسی پدید و که ز آدم و این را بر زبان کمل می‌خوانند و حمل این
معنی بر تناسخ نمی‌توان کرد زیرا که تناسخ مخصوص بعض دون بعض نیست و این بروز مخصوص
کمل است و ظهور حقیقت محمدیه در صور مختلفه کمل مثال ظهور هویت حق در مظاهر اسما و صفات
و این معنی جز بکشف خلق میسر نیست شعر ای یار عین ماست نه از روی اتحاد این خانه پر از دوست لیکن
نه از حلول و دانش همه بمذهب من هست معرفت و در مذهب این نه فروع است و نه اصول و کمل را نوبت
ظهور در عالم شهادت بعد از انتقال بعالم غیب هست چه ایشان مطلق گشته در برازخ مقید نشده‌اند
و در هنگامی که در عالم شهادت بوده‌اند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و اطلاق ممنوع نبوده‌اند
و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشته‌اند هرگاه که در عالم غیب نیز باشند از ظهور در عالم
شهادت یقین است که ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفت یقینی است و معرفت تام
بی هدایت و ارشاد کامل میسر نیست و هدایت و ارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار
و ازمنه حقیقت آنحضرت ذات و لهذا در احادیث وارد شده که آنحضرت در دو وقت در آید و بعضی از ایشان
خود را بصورت بر تند دلیل عدم تقیدات بر تبه دون مرتبه و این بروز و ظهور بحسب اوقات ازمنه
و استعدادات اهل هر زمانه مختلف می‌باشد اختلافا لا یحیط الحد زیرا که بعثت کامل در خور استعداد
زمانه و اهل آن زمانه می‌باید بود و در بعضی از ایشان آنست که می‌دانند که پیش از این در کدام مظاهر
ظهور نموده است چنانچه کاملی می‌فرماید که شعر هرمس و یوسف و علی بودم موسی و عیسی و نبی
زینها و در بعضی نشأه معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است چنانچه کاملی دیگر فرموده شعر
دیگ ابیر الطوار وجود هفتصد و هفتاد قالب دیده‌ام و حکایت خضر علیه السلام از این جمله تواند
بود که در مظهری که ظهور نماید داند که همان حقیقت خضری است و این خصوصیت مخصوص اوست
و در بعضی دیگر آنست که مآل الاحوال داند که او را ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی
دیگر آنست که می‌داند که بعد از این در کدام نشأه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگران باشد که نشأت
ماضیه را نداند و لکن در حیات و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد و در هر نشأه که گوید
که آن نشأه دیگر ماضیه کان او مستقبلا منم راست گفته باشد اگرچه در آن وقت بواسطه غایب
و اتحاد که بین المظهر را شد نداند که در نشأه دیگران که آن ظهور خواهد بود چه او بحیثیت خارج

از حکم زمان است و قید ماضی و مستقبل و ادر مرتبهٔ اطلاق و دوام نیست و انچه شیخ ثانی قدس الله
سره فرموده که شعر خدا اگر بر برزخ کبود · چون من هست و بود و خواهد بود · باین معنی فرموده است
چه همان باین حیثیت است که در هر زمانی بصورت کامل ان زمان بر او ظهور نموده است و حیثیت
همه یکی است والا با وجود حضرت ختم محمدیه و حضرت خاتم الولایت چون تواند فرمود که مثل من
بوده و نخواهد بود و انچه بعضی معنی این بیت بان حمل مینمایند که هر کس از مبدء مخصوص بفیض خاص
که هیچ شیء دیگر در ان فیض با وی شریک نیست از غایت غموض و فهم است چه ان معنی مخصوص کاملان
نیست و جمیع ذرات موجودات بان خصوصیت قایمند و تکرار در تجلی الهی نیست و ان خصوصیت مذکوره
شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز کامل از غیر کامل نمیگردد و بنا بر این مقدمات گفته میشود
که بر این فقیر ظاهر گشته و توان دانست که انچه از بسیاری کاملان سابق و لاحق نقل کرده اند که
ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایت ایم همه صادق بوده اند و از کمال بیباکی همه را نظر بر ان حیثیت
صرف بی تعیین شخصی افتاده است و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب نمایند دلیل آنست که
همه در زمان خود اکمل که همه در زمان خود اکمل ان زمانه بوده اند و مرتبهٔ قطبیهٔ کبری که مخصوص حیثیت
محمدیه است داشته اند شعر عطار مرغی باید که باشد سه شاخ · تا بسبب شاه داد و هر لباسی و غات
اولیا و عرفا نفخهٔ شاخ و اثبات مسئله بروز فرموده اند و نزد کسی که ذوق سلیم و فهم مستقیم دارد فرق
بینهما ظاهر است و محتاج تطویل نیست شعر کر بروز است کو تناسخ صرف · انچه حق بود گفته شد انجا است چون
زمان ظهور خاتم الولایت زمان کمال انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود فرموده که · از وی عالم شود
پر امن و ایمان · جماد و جانور یابد از وی جان · یعنی چون خاتم الولایت مظهر اسم العدل است و ماحی ظلم و
جور است پر هر اینه عالم از وی پر امن باشد و چون در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی خواهد
بود جمیع اشیا بالسنه تصدیق توحید حقیقی کردند و عالم پر ایمان شود و از غایت اعتدال زمان وی همه
کمال که در جماد و جانور و زمین و آسمان بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و غایت ظهور
پرتو انوار آنحضرت سبب رفع حجب کثیفات صفات کمالیه در جماد و جانور مشاهده کردند چه جماد و جانور
نیز مظهری اند از مظاهر الهیه و این معنی غایت ما الغایات است در ظهور حقیقت و معنی چنانچه سابقا گذشت
که افتخار المحققین شیخ سعد الدین حموی قدس الله سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی تجمع من تراك

نقل

تظاهر اسرار التوحید و چون تجلای توحید ا گوش هوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی
انطق کل شیء ادای شهادت بر توحید الحق نمایند و گویا بی تابع از انست که ایشان از جان باشد چون
خاتم الولایت از غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات الهی شده است هر اینه چنانچه حق از ذات
همه اشیا سر با اشیاست او نیز سریان خواهد بود لهذا فرموده که جماد و جانور یابد از وی جان شعر شاه
ز خود فانی و در عین بقاییم · وجود جمله موجودات ماییم · جهان مرده هر دم زنده سازیم · چو بحر رحمت
بی منتهاییم · چون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصهٔ ظهور می آید فرموده که · نماند در جهان
یک نفس کافر · شود عدل حقیقی جمله ظاهر · یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید و کمالات
و کفر و ستر که از لوازم جهل است در ان زمان بالکل مرتفع است هر اینه یک نفس کافر در جهان یافت نشود
و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقت است که مشتمل بر علم شریعت و طریقت و
حقیقت است بتمام و کمال ظاهر شود و هر کس بکمالی لایق استعداد او رسد که مقتضای اسم العدل
از انست که حق هر ذی حق بحسب استحقاق بدهد شعر مولانا بان نوش و در شهر ما اکنون نماند ذانکه شیر بحر
و از بر لشانند · نقل پر قبل است وی پر می هلال و مان دو برق بانك تهلال امر که تر سالر شیرین می شود
سنك عرم جام نوین می شود · افتاب اند و ظلمت دست زنان · ذرها چون عاشقان بازی کنان · چشم
دولت بحر مطلق میکند · روح شد منصور انا الحق میزند · دو شکر غلطیدای حلوایان · همچو طوطی
کور و صفرابیان · گوش را و بند و افسون ظاهر · بر فسون ان ولی دادگر · بدانکه نبوت که مظهر عدالت
ابتدا از ظهور تخالف و تضادی باشد چنانچه بعد از عنصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد
بیشتر می شود موجب کمال نبوت میگردد و کثرت تخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم السلم بوجود شریف
خاتم الانبیا علیه السلم نبوت یافت و سعادت در متابعت او منحصر شد و اصول بر بنا اساس فرا گرفت و
تخالف در اجتهادات احکام فرعیه باز تخالفات مذاهب و اجتهادات که بعد از نبوت تخالفات ادیان
واقع است بظهور خاتم الولایت بکمال نبوت انجامد و مجموع تخالفات از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر
گردد و کثرات تعینات صور و تعددات پیدا کشد چون نقوش خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست
که بمقام احدیت الجمع و اطلاق ذاتی متحقق گشته است فرموده که · بود از سر وحدت واقف حق · در او پیدا نماید
وجه مطلق · یعنی چون خاتم الولایت صاحب توحید ذاتی است حق بذات و صفات و اسما در او تجلی نموده

و او از هستی خود نیست گشته ذات و صفات و افعال حق یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف
حق بسر وحدت شده است زیرا که کمال معرفت هر چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردند **شعر مولانا** نور
قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این تا نگردی آن ندانی اش تمام خواه کان انوار باشد
یا ظلمات لا یعرف الله الا الله اشارت بر همین معنی است و چون آن حضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه
مطلق بکمال اطلاقی در او ظهوری یابد و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشأه او پیدا گردد و کمال
ولایت بر آن حضرت مختتم می شود چون از جواب سؤال سابق فارغ شد مناسب مطلع از جواب فرمود که
سؤال ازین سؤال اشارت به کیفیت وقوف بر سر توحید ظاهرا فرموده که شد بر سر وحدت واقف آخر
شناسای چه آمد عارف آخر چون سؤال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح می
گویند شناسای چیست می فرماید که **جواب** چون سؤال از دو چیز فرموده بود اشارت بجواب سؤال
اول کرده می فرماید که کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف حاصل کلام آنست
که تا از مقاصد دو جهانی مجرد نمی شوند از مواقف در نمی توان گذشت بدانکه ذات احدیت در مراتب
و منازل ظهور و اظهار متلبس بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است و در پرده هر تعینی
محتجب شده و تا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در
نمیگذرد وصول بمقام وحدت اطلاقی حاصل نمی گردد و از حجاب خلاص نداد و مراتب از روی جزویت غیر
محصورات و هر مرتبه باب موقفی است که هر که در آن موقف واقف شد بصفت از آن ساو از مطلوب حقیقی باز
مانده است و مواقف جمع موقف است و موقف محل ایستادن است مثال آنکه اول ترک هوای نفسانی و لذات
جسمانی باید نمود تا بمراتب طبیعی و مشاهده ملکوتیات برسد و از ملکوتیات عبور می باید نمود تا بمنازل جبروتی
و تجلیات اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات ترقی می باید نمود تا بتجلی ذاتی برسد و سر تجلی
برسالت ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و تفصیل منازل و کیفیت وصول تفاوت در تجلیه
در ابیاتی که می آید ایما کرده خواهد شد چون جواب سؤال اول بطریق اجمال فرموده اشارت بجواب سؤال
ثانی نموده می فرماید که دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است دل عارف از
جهت آن فرموده که بدانند که از دانش دل است و غیر آن حاجب دل که از باب تعصب اند این معنی تحقیق و
یقین حاصل نمیشود دیگر مقصود تو از عارف به تقلید تقلید غایب عین عارف آنست که بشناسد که وجود احد

مطلق است و اعتبار این وجود هیچ شی بگر نیست و وجودات مخصوصه همه مغایر و عکوس اویند که از
مرایای تعینات نموده شده اند و پوشیده وجود مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود
والا هنوز مشرک باشد بدانکه وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شی که مقید بهیچ قید نباشد
یعنی از حیث وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است و نه جزوی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زائده
بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبرا است و مطلق در این محل نیز باعتبار آن فرموده
که اطلاق قید او نیست بلکه از جهت آن فرموده که تا آنکه ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و
مقامات لازم آن حقیقت است یعنی همه می شود بی آنکه هیچ تغییری در ذات و حقیقت و وحدت او لازم آید نحن
من عجزنا عن ادراک کنه ذاته العقول **شعر عطار** عقل اگر از تو وجودی پی برد لیک هرگز نی بکنهت پی برد
عجز از آن همبر شد با معرفت کو نه در وصف آید و نه در صفت زو نشان جز بی نشانی کی توان یافت جان
جز جان نشان کی توان یافت چون حصول معرفت حقیقی بذوق و طریق میسر است می فرماید که بجز هست حقیقی هست
نشناخت و یا هستی که هستی پاک در باخت پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده می شود که فوائد
در ضمن آن پیدا می شود بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند حق عبارت از وجود مطلق است
یعنی غیر مقید بهیچ قید و حقیقت و دلیل این جماعت کشف ایشان است و امر ذوقی و وجدانی است باذن الله محتاج
دلیل نیست **شعر** من که بینم جمال دوست عیان حاجتی نبودم بهیچ بیان و از این جهت گفته اند که کشف دلیل
بر غیر نمیشود فاما بر خود کشف اقوای دلایل است و محققان علما نیز دلایل قطعیه بر آن مدعا فرموده اند
جهت دفع انکار و طعن طاعنان جاهل که ذوق سلیم فطری ندارند و جمله آن دلایل دلیلی که در این باب حضرت
سیادت پناه معتقد و مقتدی اهل الله افخار العلما المتبحرین افضل الحکما المتالهین امیر سید علی الشریف
الشیرازی موطنا و مدفنا رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست
فرموده اند مرقوم بعبارته یاد کرده می شود و هو هذا می فرماید که **اقول و بالله التوفیق** هر مفهومی که مغایر
وجود باشد مثل چون انسان مثلا مادام که وجود با آن منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم در نفس الامر قطعا
واصلا موجود نیست و مادام که عقل ملاحظه انضمام وجود با آن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیت
آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهومی که مغایر وجود باشد در موجود بودن در نفس الامر محتاج بغیر باشد
ممکن است زیرا که معنی ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجود است

ممکن است و هیچ شیء از ممکن واجب نیست پس هیچ شیء از مفهومات مغایر وجود واجب نباشد و به
برهان ثابت شده است که واجب موجودات پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات
خود موجود است نه بامری که مغایر ذات است چون واجب است که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قایم
بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم نیاید و واجب است که وجود
نیز چنین باشد پس وجود عین واجب است پس وجود مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود
فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در او امکان تعدد و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد
از عروض غیر پس واجب الوجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام غیر و بنا بر این تقریر نیز معقول نیست
عروض وجود مر ماهیات ممکنه را و ماهیات ممکنه را نسبت مخصوص است با حضرت وجود قایم بذات خود
و آن نسبت بر وجوه مختلفه و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذر است پس موجود
کلی باشد اگر چه وجود جزئی حقیقی است میفرماید که این است ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده
و گفته اند که این [illegible] مگر کسانی که در علم راسخ باشند و در اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه
که گفته شد که هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است منع الطبع می آید و آن منع آن است که
محتاج در موجودیت بغیری که آن وجود است [illegible] ممکن است آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که
آن غیر وجود اوست در جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق آن است که از جهت
در موجودیت خود چون محتاج بغیر است پس استفاده موجودیت از غیر کرده است و در موجودیت موقوف است
بر آن غیر و هرچه چنین باشد ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه او وجود نام کن یا موجد در آخر میفرماید که این
مؤید و مقوی آن است که وجود عین واجب است که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود
ابعد مفهومات است از قبول عدم لذاته و شک نیست که واجب الوجود آن است که منافی عدم لذاته باشد
نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخنان بزرگان است رحمة الله علیهم بدانکه صاحب اصطلاحات
کاشی میفرماید که عارف آن است که مشاهده ذات و اسما و صفات الهی بحال باشد نه بعلم و امام صاحب
گلشن و پیشرو محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی می نماید که داند که بغیر از حق موجود حقیقی نیست اما
از آنکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه در اثنا خواهد فرمود که هستی را بود باقی بر او
نباید علم عارف صورت عین فلهذا فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت هستی و بود وجود مطلق

مرادفانه

مرادفانه یعنی عارف که شناسای وجود است و وجود مطلق که عین واجب است مشهود اوست حصول
این معرفت آن عارف را بدو طریق می تواند بود یکی آنکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل لاستعداد می
کرده و بدلیل قطعی یقینی همچون سبیل شریف که ذکر کرده شد بداند که بجز هست حقیقی که موجود حق است
هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات اشباح خیال و عکوس وجود حق اند که در مرایای تعینات منعکس
گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه پیرامن وی نتواند گشت و الا یقین نباشد
شعر من بر یقینم که جز او هیچ نیست تا تو نگوئی بگمان دیده ام با تو بگویم که چنین و چنان گشت چنین و
چنان دیده ام دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل و قال عمل او برسد که بحکم الحدث اذا قرن بالقدیم
لم یبق له اثر در پرتو نور تجلی احدی سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در باخته محو و متلاشی و فانی
مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده بر بیند که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود
که و یا هستی که هستی پاک در باخت یعنی عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی
نیست و یا بطریق حال هستی که هستی پندار هستی و وجود که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از
هستی مجازی خود نیست شد و بدید حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخ چنین
واقع است که و یا هستی که دارد پاک در باخت و این اظهر است و مآل هر دو یک معنی است و این معرفت بطریق
فهم بغیر رهبر ارشاد کامل و بریاضت و سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دایم میسر نمی شود مگر
بجذبه و باز شعر گر تو خواهی حری و دل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی از خودی بگذر اگر خواهی خدا
فانی از خود شو که تا باقی بقا گر ترا باید وصال دلستان محو شو والله اعلم بالیقین چون ز استاد وجود
نجو دکردن موجب بعد است از حق فرمود که وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود
جمله را پاک یعنی چون راه سالک صادق بوصل محبوب حقیقی و فنا از هستی مجاز و خودی است مادام که ذره
از هستی سالک مانده باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک غیریت است و نمی تواند بمنزل وصال
رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور انداز و محو گردان و بیخود از خود شو
تا اثر وعده حق راه یابی نقلست که سلطان بایزید بسطامی قدس سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم
و پرسیدم که خداوندا راه بتو چون است فرمود که خود را بگذار که بمن رسیدی شعر شارح هر که او از خود
خلاص یافت پرتو نورش بعالم تافت بایزید وقت که بود در جهان آنکه از دست خودی یابد امان

گر و پندار خودی آیی برون یار بینی در برون و اندرون چون شاهد جمال ذو الجلال جز بمقام
قلب سلیم متجلی نمی شود فرمود که برو تو خانهٔ دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
یعنی اگر خواهی که شاهد جمال حق تعالی و سر وحدت الهی را ره یابی برو اول خانهٔ دل خود را که محل
بارگاه کبریاست رفت و روب کن و از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام و جای محبوب که دل
پاک از غبار غیریت است معد و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق
گذار و چون بیتو از خود عین هستی بخاست فرمود که چو تو بیرون شوی او اندر آید بتو بی تو
جمال خود نماید یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجبست هر گاه که تعین سالک بر خیزد
حق ظاهر شود و بی حجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق بیند و از سر وحدت آگاهی یابد و
یقین شود که غیر حق در دار دیار نبوده است و معرفت عیانی در این حال بظهور پیوندد و مرتبه
حق الیقین حاصل گردد شعر گر بر افتد پردهٔ ما از میان روی او بنماید از کون و مکان شد حجاب
روی جانان ما و من جان من بر کش دمی نقاب از رخ فکن در اوایل سلوک که درد فقر دامن گیر این عاجز
شد و بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز رسیده در اربعین دوم در واقعه
دیدم که آنحضرت حاضر شد و می فرماید که هیچ توانی که تو برخیزی تا کسی دیگر بجای تو بنشیند
از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد که چون تا الی غایة ذوقی در احوال این فقیر پیدا شد اشاره
بر آن است که بیرون روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من
نشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمودند که تعبیر این واقعه آن است که
تو از سر خودی خود برخیزی و خانهٔ خود را بحق گذاری تا حق بجای تو نشیند از این سخن درد و ذوق
فقیر پیدا شد و ابتدای ترقی احوال از آن شد شعر شارح من بدان رنج چو نگه گشتم محو شوق
با منتم سر بی حجاب از محو شوق آن حجابها که در واقعه دیده ام که شرح آن باشد درد و اشتیاق آن در بیان
گر آوردم پردهای ظلمها را بر درم نیست دستوری که راز شاه را محرمان خاص گویند با گدا چون
وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمی شود
فرمود که کی کو از نوافل گشت محبوب بلا نفی کرد و خانه جاروب اشارت بحدیث قدسی است
که سابقا اشارت رفته بود که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
وبصره

وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی می باید دانست که
مواظبت بر طاعات و عبادات نافله از دوام وضوء و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد
و اوقات و عزلت و تبتل از خلق بمرتبهٔ محبوبی حق نمیتوان رسید مگر مجذوبی را و تا بمقام محبوبی
نرسد وصول بحق میسر نیست و چون یک شرط از شرایط سلوک ذکر است و ذکر مختار نزد ارباب
قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نفی و اثبات میسر میشود که پیوسته
بمحل نفی قطع علایق و عوایق اشجار غیریت از بساتین دل میکند و بقوت اثبات نهال توحید ثابت
دارد و این معانی جز در کلمهٔ لا اله الا الله ثابت نمیشود و هیچ نوع از انواع اذکار و عبادات در رفع
درجات و مقامات معنوی اثر این کلمهٔ طیبه ندارد و از این جهت بود که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع
فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان ووضعت السموات السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا
اله الا الله ارجح من ذلك یعنی ثواب این کلمه بی غایت است و نتایج آن بیشمار و فرماید که هر که بعبادات
نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب حق گشت و بلا نفی که در کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله است خانهٔ
دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلقا که هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه
را بخدای خانه گذاشت بجز معشوق در نیز باشد بدست خواهد آورد فلهذا می فرماید که درون
جای محمود او مکان یافت زبی یسمع وبی یبصر نشان یافت یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق
گشت و بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله خانهٔ دل را جاروب کرد و از غبار کدورات و خاشاک غیریت پاک
گردانید بر مقتضای ومن اللیل فتهجد به نافلة لك عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا درون
جای محمود که مقام محمدیست علیه السلام که عبارت از مرتبهٔ جمع الجمع و بقاء بعد الفناست مکان یابد و
متحقق باوصاف الهی گشته از مقام فبی یسمع وبی یبصر نشان یابد و عین وحدت گشته واقف سر وحدت
گردد شعر شارح کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا از بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که
گردی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس که را گردد بحق شاه و منی حال توحید در
بنمایدت هر چه گفتم جمله باور آیدت قول عارف نیست از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است
این سخن چون وصول بمقام توحید عیانی بی انکشاف [illegible] حاصل شود ممکن نیست فرمود که

زهستی نابود باقی براو ثبت نباید علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از بقیه هستی بر عارف
ثبت و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را ثبت و عار از آن جهت کفته
که مانع عارف است از وصول بمعروف شعر از پی بود عرا نفی ز وجد الفنا وانه ز دو هر عالم و وا بودی
نبودی کاشکی نباید علم عارف صورت عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق
است صورت عین مشهود نمی باید و علم الیقین وی عین الیقین نمی شود توحید علمی او عیانی نمیکردد
و تشتتات و تعلقات جهان و تفانی عایق او است از مشاهده عین توحید و این مقام فنا در لفظ
و مقام کاملان اولیاست که در جمیع صور بحسب حال و کشف عیان ایشان قایم شده و کل شیء
هالك الا وجهه هم در این شاید برایشان ظاهر کشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح
فصوص میفرماید که ینبغی ان لا یتوهم ان ذلك الفنا هو الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا من
ارباب الشهود الحالی مع بقائهم جسما و صفة فان بین من یتصور المحبة و بین من هی حاله فرقا عظیما کما قال
القائل لا یعرف الحب الا من یکابده ولا الصبابة الا من یعانیها والحق ان الاعراب عنه لغیر ذائقه متعذر
والافهام لغیر واجد لمتعذر شعر مولانا ذاب جسمی من اشارات لکن من عاینا البقاء فی الفناء راه
توحید انجماعت میروند که از وجود خویش فانی میشوند پرده توهستی موهوم تست وصل خواهی شو
فنا از خود بخت چون بعضی موانع بمنزل حقیقی نتوان رسید فرمود که موانع تا نکردانی ز خود دور
درون خانه دل نایدت نور یعنی وحیات ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک
توبه و طهارت از عصیان و خباثات اقوال و افعال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه است که
هر یکی از آنها سد راه سالکست و نمیکذارند که بمنزل قرب حق رسند و تا زمانی که ظاهر او باطن این
موانع را از خود دور نمیکرداند دل وی مهبط فیض الهی نمیکردد و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نکردد
و از حق محجوبست چون موانع اشارت بیشتر آن نموده فرمود که موانع چون در این عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است یعنی موانع راه الله نسبت با افراد و اشخاص نموده اکرچه از روی
جزو تیز و تفصیل غیر محصورست فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در چهار نوعست و چون خباثت که
موانع اند چهار است طهارت از وی نیز البته چهار نوع خواهد بود در این عالم از جهت آن فرمود
که انجد الملازم الثانی بدان تعلق کرفته این چهار است چون فرمود که موانع چهار است اشارت بتفصیل

ان نموده

ان نموده میفرماید که نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت و ز شر وسواس یعنی اول
طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و نجاست که شرعا
بی طهارت نماز درست نیست پاک کرداند و این اشارت بطهارت ظاهر است و دوم طهارت و پاکی
از معصیت و شر وسواس شیطانیست یعنی از نافرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع او
امر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطان بخود راه ندهد و خود را از همه
پاک سازد و این است حضرت رسالت علیه السلام بنوعی بوده که دقیقه فرو کذاشت نباشد چون بیان
دوم کرد میفرماید که سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلق
است و خلق را ملکه و کیفیتی میکویند که افعال از وی بسهولت صادر شود مثال آنکه کرم و سخی خلق
شود که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن و دادن آسان باشد نه بتکلف یعنی طهارت سیوم آنست
که نفس انسانی از رذایل اخلاق و ملکات ردیه که منشاء و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب
و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا شود چه با این اخلاق داوی
مذکوره انسان مثال بهایم و سبع است و بکمال انسانی نمیرسد و نمی باید و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق
بشریعت بود پاکی سیوم مخصوص ارباب طریقت است و فعل انبیاست علیهم السلام شعر خلق نیکو وصف انسانی
بود آدمی با خلق بد حیوان شود خلق نیک آمد صراط المستقیم شد مثال خلق بد نار جحیم خلق نیکو شد
بمعنی راه راست هر که دارد خلق بد دور از خداست چون اشارت بطهارت سیوم نموده میفرماید که
چهارم پاکی سر است از غیر که انجا منتهی میکردد سیر سر و طلب در این محل بیان معنی است یعنی پاکی
چهارم آنست که غیر حق را از دل بیرون کند و غیر حق را در دل وی جای نماند و خودی خود نیز که غیر است
از لوح سر خود محو کرده اند و مزاحمت غیریت نمی وصول باید و سیر سالک در این طهارت بنهایت
میرسد چه هرکاه که غیر همه عین کردد و غیر حق وجود نه بیند و راه و سیر و سلوک محو شود بدانکه
چنانچه در شریعت هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست در
طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز وی نتیجه ندارد و در حقیقت هر که
دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقی است و نماز وی موجب وصول نمی شود و پاکی حقیقی ندارد و چون
نماز بطهارت میتوان کذارد فرمود که هر انکو کرد حاصل این طهارات شود بیشک سزاوار مناجات

یعنی هر گاه این طهارات که طهارت از لعنات و انجاس و طهارت از معصیت و شر وسواس و طهارت
از اخلاق ذمیمه و طهارت سر از غیر است حاصل کردی و ظاهراً و باطناً پاک شدی سزاوار و لایق مناجات که
صلوة مراد است که المصلی یناجی ربه می شوی و نماز صلوة که کمال قرب و وصال حقیقی است بحصول
موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن ظهور می یابد چون مادام که سالک از خودی خود بکلی
فانی نشود وصول حقیقی دست نمیدهد فرمود که تو تا خود را بکلی در نباری نمازت کی شود هرگز نمازی
یعنی مادام که تو خود را فانی فالله در نباری و فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بر
حقیقت و طهارت صلوة که کمال قرب و وصال حقیقی است نتوانی رسید و بی فنای از خودی بقای حقیقی
ممکن نیست شعر شارح گر بقای او و جاودان خواهی دلا از خودی خود بکلی شو فنا در تجلی جمال ذو الجلال محو
مطلق شو اگر خواهی وصال از حجاب ما و من بگذر براو آنگهی در بزم وصل او در آ چون نماز صلوة حقیقی که کمال
وصل است موقوف بفنا تمام است فرمود که چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنگه قرة العین
اشارت است بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات
و حقیقت تو از همه شین و عار تعینات و هستی که موجب حجابست پاک گردد و تو فانی بکلی در حق
محو و متلاشی شود نماز تو آن زمان قرة العین گردد و وصلت حقیقی میسر شود و آگاهی عارف تجلی وحدت گردی
و نور آلهی روشنائی چشم تو شود و بدان نور بینی که ما و تو پردۀ جمال او بوده است و غیر او موجودی نبوده است
شعر شارح پردۀ خود از میان بردار زود در لباس پرده بر بین دیدار زود هر که او خود خویش خالی کرده است
کوی دولت از میان او برده است چون بیش از خود عین هستی بحق است فرمود که نماند در میانه
هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله یک چیز یعنی بحقیقت چون هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت
همه اوست که ظاهر شده است و امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف همین باعتبار اطلاق و تقید است
هرگاه تقید و تشخص که موجب امتیاز و غیریت میشود در تجلی احدی محو و فانی گردد همه از میان عارف
و معروف تمیز که لازم اثنینیه بود برخیزد و جمله یک چیز گردد شعر او و حکیم پرده من جز منی من نبود از منی
من چو بر آمد دمار طالب و مطلوب و طلب شد یکی پردۀ او این عدد و شمار در دل این پرده چو ه
با فنم پرده بر انداختم از روی کار چون مقطع جواب سوال باین فرمود که عارف و معروف یک چیز شود
سوال
می فرماید که این سوال اینست که چون عارف و معروف یک ذات است پس معنی و لبهادات از انرا

درکب

در کب معرفت چه حیث چنانچه فرمود که اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا در سر این
مشت خاک است یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاک حق است و غیر او موجودی نیست چه
سودا و طلب و عشق در سر این مشت خاک است که انسان عبارت است زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید ناظم
میفرماید که جواب چو ذات ساطع نظر از وجود واجب نموده عدم اند و حق است که بصورت هر یکی متعین
استعدادات معین ظهور نموده است می فرماید که مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی یعنی
بر نعمت حق که عبارت از افاضه وجودات با لوازم آن از صفات کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدان
که تو بوجود حق موجود گشته و علم و شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی
و علم که تابع وجود است هم نخواهد بود پس آنکه تو عارف و شناسای حقی حق گشته است و مبدا تو و حقیقت عارف
و معروف او باشد شعر گر تو بینائی ز انوار یقین عارف و معروف جز حق را مبین زین چمن در دست کس
نامد گلی جست از هر سو فغان بلبلی چون غیر حق موجود نیست فرمود که جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می یابد ز خود تاب بدانکه اعیان جمیع اشیاء موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم
حق بوده اند و آن صورت علمیه اشیا را اعیان ثابته میخوانند و هر عینی از آن اعیان را اقتضای ذاتی بوده
که معبر باستعداد و قابلیات است و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت
استعداد ذاتی ایشان است بی کم و زیاد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر مثال آنکه عین ثابته مؤمن مقتضی
ایمان بود و عین ثابته کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان می نمودند در وجود عینی همان صفت که تقاضا
ان می نمودند بامر کن فیکون ظاهر شدند و پیش محققان آن است که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند
چه جعل در موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجت ثابت
بر خلق که هر چه بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و جهل و
بلسان استعداد هر یک آن اقتضا طلبیدید یافتید و ما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا
بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بصور استعدادات ایشان نموده پس هر صفتی که در موجودات
خارجیه ظاهر میشود از جهت آنکه صفت تابع ذات است منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت انسان
ظاهر گشته است و از آن رو که ظهور حق بصورت هر شیء در خور استعداد است که اقتضای ذاتی آن شیء است
بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بان شیء نیز می نماید با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف

بحقیقت حق است اما اعیان ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت میفرمود پس هر آینه
سودا و طلب و عشق در سر او بوده باشد فلهذا فرموده که جز او معروف و عارف نیست در باب بعضی
عارف و معروف غیر حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بلند فهمان این معنی را می باید در یافت و دانست
مناسب اینجا در سوال فرموده بود که چه سود در سر این مشت خاک است در جواب میفرماید که ولیکن
خاک می یابد ز خورشید تابش بعضی تشبیه می نماید که چنانچه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تابش آفتاب کسب حرارت
می نماید و گرم می گردد و او ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابته انسانی بحسب قابلیت و تابان می
گردد گرمی و هوای شوق و طلب از او بظهور می آید شعر مغربی همچو کسی بجوانب من بتر دل بسوی او
بلکه بپای او هر که رود بکوی او قدر نسیم باد صبا از مصاحبت گل چو شود فرح بکل کبر در دماغ
و بوی او مست خراب او منم جام شراب او منم نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او چون اعیان بلسان
استعداد طالب تجلی شهود الهی اند تا هرچه در قوه ایشان مکنون باشد بفعل آید فرموده که عجب نبود
که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید معنی این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بمعنی این
کریمه است که واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی
اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد
اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی
توانند یافت شعر مغربی خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا هر ذره ز نور مهر
رویت خورشید صفت شد آشکارا می فرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست که ذره را چه امید
و هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن تجلی ظهور
نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای ظهور وجود آورد
تا هرچه در استعداد او مکنون باشد بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوه بفعل آید
چون در ابتدای فطرت انسان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرموده که بیاد آور مقام حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت بدانکه در مرتبه واحدیت که منشأ کثرات نسب و اسماء است اعیان ثابته
که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشتند امتیاز علمی و در آن مقام فطرت هر یکی از آن
اعیان از معرفت آن اسم از اسماء الهیه که خود مظهر آن شده ذاتی بوده و اقرار بربوبیت آن اسم نموده اند پس معرفت

ذوات

۱۲۳ ذوات را فطری باشد که و ان من شیء الا یسبح بحمده اشارت بدان است و هدایت عام لازم این
معرفت است که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسان صورت اسم جامع الله بود
قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسماء و صفات در او ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیت که داشت
مظهر علم و معرفت آن حقیقت و لطیفه کما هی او شد که و علم آدم الاسماء کلها الآیه و بخصوص بعهد
الست گشت فلهذا میفرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی که هنوز از لباس
وجود صوری و بدن عنصری بادلم یکن شیئا مذکورا متواری بود بیاد آور و تامل نمای که در آن مقام با اتحاد
تقاضای ذاتی او آن داشتی که چون از نشو هیولانی آید معرفت و دانش که مبدا آن نور ظهور اول است اصل
این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و بحث و مجاهده نفس است بانواع ریاضات که در وقت اختیار نموده
میشود مقتضای آن تقاضای ذاتی است که ترا بالخصیصه رفع حجب جسمانی و روحانی نموده
وصول بمبدا حقیقی حاصل و عارف بالله شوی چون قابلیت و جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که
مقصود ایجاد کون است میفرمود فرموده که الست بربکم امروز کرا گفت که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
هرچند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب باین خطاب اند و مقر بربوبیت حضرت اند
و قبول وجود کرده و می نمایند بحقیقت مشهد توان عهد الست بقول بلی از حضرت حق شعر مولانا هر زمان
از حق ندا الست جوهر و اعراض میکردند هست گر بلی زایشان نمی آید ولی آمدنشان از عدم
باشد بلی اما چون حقیقت انسان را قابلیت معرفت تام بود و در مظهر ایشان بنهایت رسید
و صفات و اسما بکلیه در او ظاهر شد در وقت ندا و اعتراف بر حق خاص بصفت انسانی صادر گشت و اذ اخذ
ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حامل معرفت
حقیقی اوست فلهذا میفرماید که الست بربکم امروز کرا گفت یعنی در مقام فطرت حق سبحانه و تعالی الست بربکم
کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی گفت غیر از حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب
باین خطاب بوده اند و مقر بجواب بلی گشتند اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت مینمودند
پس این سودای عشق و طلب معرفت انسان را از اول چنین نابود بوده است شعر شارح ما در ازل بعشق تو افسانه
بوده ایم تا هست رند و عاشق و فرزانه بوده ایم تا نام و نشان لیلی و مجنون نشد که ما از سوز عشق
عقل سوز تو دیوانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم بر بزم انس با تو حریف وصل هم پیمانه بوده ایم چون

قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده فرموده که در آن دوری که کلبهای من رشتند بدل
در مضغهای ایمان نوشتند اشارت است بحدیث قدسی که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی
در آن دور فطرت که طینت و حقیقت انسانی بقابلیت جامعیت مظهر علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی
جمال و جلال مخمر شده است باز بود و زینت مرفه و افزود و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
در علم حق ظهور یافت و بوجود ظلی متصف شد مستعد کمال و قابل عرفانی بود فلهذا فرموده که اگر آن نامه را
یکی عنوانی هر آنچیزی که میخواهی بدانی نیز اگر آن اراده و مخطوط استعداد ذاتی که در قلم مبین ثابت هر
مرقوم است بخوانی بدان که بی شبهه و شک هر چیزی که از کسی بظهور می آید اگر معرفت است و اگر جهل اگر
کمال است و اگر نقصان همه عین مقتضای ذات او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس و هر چیز فرا
خور استعداد آنکس است و هر چه در اصل فطرت قابلیت آن نداشته اند اصلا بایشان نرسد و نرسد چنانکه
که حق تعالی الحکم یجری عما بید که مقتضای لیس فی بنا شد چه تکلیف ما لا یطاق نرسد شان عدل حکیم است
عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است فرموده که تو الست عقد عهد بندگی دوش ولی کرد که
بنادانی فراموش تعبیر از تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات که عبارت از تجلی حبی ذاتی است به
دوش فرمود چنانچه سابقا گفت که در آن دوری که کلبهای سرشتند چه از تجلی ثانی بدرون نامها
و هنوز متلبس بلباس اسما و صفات نگشته بود اقدس از شوایب کثرت اسمائیه باشد و از مرتبه واحدیت که
علم و اعتبار اسما و اعیان ثابته است تعبیر شب کرده فرموده که تو لیس عقد عهد بندگی دوش از بهر آنکه در این
مرتبه واحدیت حق از کمال ظهور و اطلاق ذات که بعثا بر روز بود متنزل نموده محجب بحجاب اسما و صفات
گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت و علم بر میان جان بستی
که عهد الست را بقول بلی قبول کرده و بر ربوبیت حق قایل شدی و این معنی مسلم و معروف و ثابت است
ولی آن عهد که در مرتبه وجود علمی بسته بود در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسما جلالیه که موجب احتجاب
بحجب ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انهماک در لذات و شهوات نفسانی است فراموش کرده و از
فطرت غافل شده و نمیدانی که میدانی چون همگی همه ادراک ادراکات رفض ادراک فرموده که
کلام حق بدان گشت است تنزل که با یادت دهد آن عهد اول که یعنی بحکم فالولی نرا شناختی و معرفت حق
در فطرت حاصل بود و بواسطه غلبه احکام اسما متقابله و بعد عهد آن عهد و آنرا فراموش کرده است

کلام

کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهه آن منزل گشته است که تا آن عهد اولی که در فطرت نموده بیاد تو دهد و
بر حال تنبیهات تکذاره و تنبیه بر دانش نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی از فطرت فرموده که یاد دهد
نه آنکه امر و تکلیف کند فلهذا اکثر آیاتی که در این باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکر آمده مانند اولم
یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک فاطر السموات والارض و فی انفسکم افلا تبصرون
فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و بجهه آنکه انکار منکر عارضی است به اندک اشارت
آن انکار زایل میگردد و بر معرفت فطری باز می آید ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله
چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند فرموده که اگر
تو دیدن حق را با لقا و در انجام توانی دید لیکن باز بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی
است و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقت دارند تفاوت بی غایت در مراتب انسانی
مظهریت واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال بجایی میرسد
که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل میگوید و مخاطب بخطاب و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
و دیگری بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است و در فطرت هر فردی از افراد حقیقت انسان مستعد
و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد شاهد حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم
و عین هرگز محجوب از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر ببعضی اسما و صفات مخصوص شده اند علی سبیل التفاوت و
بعضی دیگر مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسما جزوی مرتبه شاهد عین نموده اند چنانچه بعضی علی الدوام در پی خور آب
و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محروم شده و تفصیل مراتب افراد این حقیقت در عهد حصر
نیاید و هر یکی در فطرت بقول عهد همان نموده اند که امروز بر آن شده اند از انبیا و اولیا و مومنان و عاصیان و
کافران و دشمن هر یکی از ایشان خلاف دیگری است که در مرتبه ظهور معین انکال است شعر مولانا کفر هم نسبت
بخالق حکمت است چون بما نسبت کنی کفر آفت است و چون بحقیقت نظر نمایند این همه از کمال اسما و صفات
حقیقی ذات مطلق است تا در هر فردی بحسب قابلیت باعث ظهور نماید و چنانچه سابقا بیاید احکام اسماء کلیه
و جزویه از کمون بظهور رسوند بنابر این تفاوت استعداد انسان اراده انسانی فرموده که اگر تو دیدن حق را
با ما از بعضی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال مطلق داشته باشد و حق را دیدن در ابتدا نیز و این
نشاه که فی هم می توانی که خدا را بلا تشبیه نشاه آخر بر طبق نشاه اول است که هر چه ابتدا نداشته است انجام نخواهد

بود در مبدأ فطرت افراد و بود حق همه ما شده‌اند عام داد بعد نخی مخصوص بانبیا و اولیا و عرفا بود
و باز در مراتب درجت تفاوت بسیار است فلهذا فرموده که صفات حق را بین امروز اینجا که تا ذات حق
توان دید فردا یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس در نشاه دنیا که امروز هستی مشاهده نما و
ببین که اسما و صفات الهی چگونه در صور مظاهر عالم ظهور نموده‌اند و اشیا را از عدم بوجود آورده‌اند که
تا ذات حق توانی دید فردا یعنی بعد از تجرد از علایق و عوایق بدن ذات حق را توانی دید در عالم معاد
و آخرت توان دید زیرا که در نشاه دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی در آخرت نیز بینا بذات نخواهی بود
که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا شعر شارح هرچه اینجا باوری بدست
تا نه پنداری دلا کانجا نهفت همان و همانا بینی که هست فرصتی جهد میکن تا بیابی دولتی
کشتگاه آخرت دنیاست همان هرچه کاری بدروی آخر همان بدانکه فرموده که صفات را اینجا بین
تا ذات را آنجا بینی تنبیها لعموم اشتباه اهل الهیات و الا کاملان اولیا هم در دنیا ذات را مشاهده
نموده‌اند و مقام مشاهده ایشان در این عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را در این عالم دنیا
مشاهده نموده‌اند و می‌نمایند و لهذا دیگر از اسباب آیات از اضداد است و منتظر فردا نباشند شعر
شارح ما بیم بطور دل چو موسی بیهوش فتاده از تجلی بودیم جمال اینجا آن وعده که کرده‌اند بعینه
در صورت هرچه روی بنمود می بین رخش از نظر تو آنچه و هرچند انسان بحسب نظر باز نمود
کثرات بشر پیدا میکند مشاهده جمال مطلق تام و اکمل نتواند نمود بلکه غایت کمال اقطاب و افراد
آنست که از شهود ذات مطلقا محجوب نگردند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا شعر و بادی عند
مشهودی مقیم یشاهده و عندکم لسانی عاد و قصد انی و ماشق جانی شیخ عبدالله بلیانی قدس
الله سره العزیز میفرماید شعر تا لحظ بدو چشم سر ببینیم هرچه ز ادبای طلب نتبنیم هر دم کو بنده خدا
بچشم سر نتوان دید آن ایشان من چنینم هر دم چون بی قابلیت فطری مشاهده جمال حق میسر نیست فرمود
که و کوشش و رنج خود ضایع مگردان برو بیهوش لا تهدی ز قرآن اشارت باینکه عبارت که انک لا تهدی
من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی بعمل کا الا از قابلیت فطری میباید
که هدایت عبارت از آنست و بی هدایت الهی سعی و کوشش فایده ندارد و سبب نزول این آیت آن
بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه عمی از خویشان میخواست که قبول دین نماید و راه هدا

آید

آید چون قابلیت فطری نداشتند و اراده الله بان متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان
نشد و بنا به آنحضرت فرمودند که اصل این کار هدایت فطریست سعی و کوشش بی‌حاصل چون جاهلی
که قابلیت و نور لقا محجوب حقیقی ندارند بنا بر جلد استعداد انبیه منکران میخواهند بود در موضع
که مثل این تمثیل است در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هر کس که
فطرت قابلیت عالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت منکران حال انسان این چنین فرموده که ندارد
باور نکند ز الوان ور کر صد سال گویی نقل و برهان یعنی هرچند بینایان الوان و رنگها را اکمه
که کور مادرزاد را میگویند که هرگز هیچ ندیده است نماید و گویند که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد
و سفید و سیاه هست انکار از او باور نخواهد کرد و اگر بینایان صد سال و صد هزار سال بر وجود این
الوان نقل از بینایان دیگر آورده و دلیل گویند آنکه تصدیق نماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش
زیاده شود و گوید اگر این الوان بودی با آنکه من هم میدیدم شعر مولانا خلق چو بانیم از آن کش بود
پیش آن شمع که بر همه میفروخت چشم بندی بود عجب در دیدها بند شان کرد بهیچ بی آن شاه آن
آنچه بکلیه ببند ز ادراک هوش سالها شان بند شان بکوش چون آنکه نور بصر ندارد که میان الوان
فرق تواند کرد فرمود که سفید و سرخ و سبز و زرد نگاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی یعنی چون آنکه
هرگز نور بصر نداشته که الوان مشاهده نماید و نابوده است لهذا که بوده است لیس هر این جمیع الوان از
سفید و سرخ و زرد و سبز که همه بنزد که غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نمی‌شناسد زیرا که بحکم
و بضدها تتبین الاشیا مسلو را از سفید و باقی الوان نمی‌توان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم
ادراک و جهل نباشد شعر مولانا هر کسی را سوی کج اوان بدی قد کلکی اندیشه شکسته چشم کو
تا کج بیند در جهان گوش کو تا بشنود اوصاف آن چون عدم قابلیت فطری در وی است که علاج
مداوا نمی‌پذیرد فرموده که نگر تا کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود از کحل کحال یعنی تصور کن که کور
مادرزاد که هرگز نور بینایی نیافته و نابوده کور و بدحال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینا نشود
نمی‌تواند بود که آنکه معالجه پذیر باشد و از آن مرض وی تواند کرد ولی هر گاه که شخصی در اول فطرت
بینا شود و بعد از سنهای علتی بر دید او طاری شده باشد ممکن باشد که معالجه وی در قوت
استاد کحال باشد همچنین و نخی که موقع در اصل فطرت دیده وی بینا بوده باشد و در وجود علتی

کوفی بواسطهٔ شهوات نفسانی و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیدهٔ فطری
وی طریان یابد مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند دفع این علت بجز ارشاد نتوانند فرمود تا نور
بر بینائی فطری نماید و در این نشاء بمشاهدهٔ حق کشد اما چون که فطرت اصلی اعمی بوده باشد
نعوذ بالله منه غایت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع آن نتوانند نمود شعر مولانا دفع
این کوری بدست خلق نیست لیک اکرام طبیبان از هدی است ختم کرد قهر حق بر دیدها که نه
بیند ماه و ابیند سها چون مشاهدهٔ احوال اخروی و رؤیت جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیا
علیهم السلم و خارج از ادراک فهم و عقل است فرمود که خرد از دیدن احوال عقبا بود چون کور مادر
زاد دنیا یعنی چون که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهدهٔ جمال مطلق است
مانند کور مادر زاد دنیاست نسبت با ادراک الوان که هر چند سعی و اجتهاد خواهند که بعقل
ادراک مکشوفات نمایند میسر نیست چنانچه اکمه را ادراک الوان میسر نیست چه عقل نسبت با مکاشفات
و مدرکات کشفیه نسبت با حواس است نسبت با مدرکات حق دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات و سمع
نسبت با مبصرات شعر مولانا گر بعقل ادراک این ممکن بدی قهر نفس از بهر چه واجب شدی با چنان
رحمت که دارد شاه هش بی ضرورت چون بگوید نفس کش که فتوبوا الی بارئکم و اقتلوا انفسکم
و جمله از ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه در این احوال عقبی تصدیق انبیا علیهم السلم نموده اند
آنست که بعقل صدق قول انبیا علیهم السلم در یافته اند و تصدیق این احوال مبنی بر آن داشته اند
چون کشف این معانی جز بعشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست فرمود که
ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان یعنی ورای عقل نظری که جهة استدلال
مجهول بترتیب مقدمات و اشکال میباید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که بآن طور انسان اسرار را
که از عقل پنهان و محجوب است بشناسد و بعین بصیرت ببیند و این طور بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهده و
فراغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیاست علیهم السلم و این طریق
عشق و محبتست که جز در طینت انسانی این مخصوصات نیست و از این جهت فرمود که بسان آتش اندر
سنگ و آهن نهاد است ایزد اندر جان و در تن یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن مخفی نهند

نهاد است

ذرات مکون گردانیده است و هر گاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون می‌آید و از هر یک جدا
ظاهر نمیشود و آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منجر بلقای محبوب حقیقی میگردد در جان
و تن انسان نهاده است و چون جان و تن بهم بر زده شد آن آتش عشق ظهور می‌یابد و جمیع مغیبات
و خفایای اسرار بر او روشن میشود و از هر یک از جان و تن تنها این معنی حاصل نیست و بر هم زدن
جان و تن آنست که بنفی خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف آمد عادت و کسر نفس مشغول باشند تا از میان
آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیر محو گرداند شعر عطار آتشی از
عشق جانان بر فروز بود و نابود بدان آتش بسوز هر کجا سلطان عشق جا کند صد جهان تن
نفس بر هم زند چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع جان و تن است فرمود که از آن مجموع پیدا گردد
این راز چو بشنیدی برو با خود بپرداز یعنی این راز پنهان که بعقل مدرک نمیشود از مجموع جان و تن
انسان بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون این معنی شنیدی دست از عقل و دلیل بیچ باز دار
و با خود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر عمل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را
از خودی خود واپرداز چون ظهور آتش موقوف بر هم زدن سنگ و آهن است فرمود که چو بر هم اوفتاد
آن سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم اوفتادند
و تصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن سنگ و آهن است یافتند ز نورش یعنی از نور آن بر هم افتادن جان
و تن انسانی که بمثابه سنگ و آهن است هر دو عالم روشن شد باین معنی که بعین خود گشته خود را مظهر و عین
نور وحدت حقیقی دید و هر دو عالم را بنور خود منور یافت شعر شارح او بود خالی کن خود را از خودی که
یابی خود را عین نور ازلی چون بعشق دوست گشتی جان فشان پر ز خود بینی همه کون و مکان
چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلی صورت جامعه ذات و مجموع اسما و صفات الهی
انسانست فرمود که تو بی تو نسخهٔ نقش الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی چون حق جمیع اسما
و صفات در مجلای حقیقت انسان تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر از انسان نیست
و نسخهٔ جامعهٔ صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی و مستتر گشته است پس طالب
او مستتر شده لهذا می فرماید که بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان به
بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه بباید که خود را بشناسی تا مشاهدهٔ جمال الهی در تو حصول این

دولت عظمی بعقل و نقلست و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه تعین و هستی مجازی خود را در حق
محو سازی و پرده تویی تو براندازی و حق را در خود مشاهده نمائی و این معنی جز بطریق طاعت و
عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر که بشارت مصقله سینه
دلرا از غبار و زنگ اغیار مصفی میگرداند تا نور الهی در آن دل تابان میگردد حاصل نمیشود و چون
نور خورشید ذات تابنده شد بحکم شعر چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم
سالک بنور تجلی لمعات که مقتضی فنا مظاهراتست محو و فانی گردد و سالک در عین بیخودی خود در عین
آن حقیقت ببیند و بحقیقت شناسا و حق حق الیقین گردد و یقین بداند که حق را چگونه و بچه طریق می
توان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول در این معنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد
شعر شارح مانی ما چون شد بعدم شد معلوم فهم جز منصود و فهم دم بدم گویم انا الحق بر ملا شیخ فرید
الدین عطار در تذکره اولیا آورده که شافعی فرموده است که علم عالم بعلم من رسید و علم من بعلم سفیان
رسید و هم در تذکره نقل میفرماید که احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادت تمام
بوی داشت شاگردان حنبل گفتند که تو امام عالمی و بسیار علم در احادیث و فقه و اجتهاد داری و
در عالم در انواع علوم نظیر نداری چرا از پی مجال شماست که هر ساعتی در پی این شوریده میروی امام
احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من بهتر از وی میدانم اما او خدا را بهتر از من میداند و می
شناسد و چون پیش بشر حافی در رفتی گفتی که حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی شعر او ز بی انصافی
خود بخبر یکزمان انصاف ده بیانی نگر گر ز تو انصاف آید در وجود بر کند عمری در رکوع و در سجود
و این دو حکایت که از این هر دو امام شیخ عطار نقل فرموده دو گواه عادل اند بر آنکه بطریق تصفیه
و سلوک معلومات چند حاصل می شود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن نتوان کرد پس اگر عالمی بنا بر
قصور فهم انکار از مکاشفات نماید از غایت بی انصافی باشد چون سابق بیان فرمود که هر چه جز حق
از خود بطلب می فرماید که سوال این سوال است در تحقیق انچه ارباب کمال بیان احوال اهل اله بوده اند
مثل انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی الدار
غیری و امثال ذلک فلهذا بسبیل استفسار فرمود که کدامین نقطه را نطق است انا الحق چه گوئی هرزه
بود آن مزبق یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انا الحق شد این معنی محال و لغو است که

کاملا ز

کاملا ز تا حاصل میشود و بان مقام میرسد با آنکه هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زنبق کرده شده
در صحاح اللغه آورده است که و الزنبق فارسی معرب و هو دهن الیاسمین و العامه تقول زنبق انه زیبق یعنی
حسین منصور حلاج که قائل این قول است مانند دهن مزبق بود باین معنی که چنانچه دهن بزیبق
روشن کرده میشود و مانند تفرج میکردند او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن کرده می شود گشته بود
و فرمود که انا الحق و بعضی مزبق خوانده اند من زنقه تزنیقا ای کذبه یعنی چه میگوئی هرزه و بی
معنی بوده این گفته شده و اول اولی و اصح است و فرموده ناظم آن اول است بر طبق سوال سائل
میفرماید جواب حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقت است که ناطق باین نطق میشود در هر مظهری
از مظاهر که هست و از این جهت میفرماید که انا الحق کشف اسرار است مطلق بجز حق کیست تا گوید انا الحق
یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شائبه شک و شبهه و حاشا که هرزه و بی معنی باشد
و غیر حق کیست و موجود دیگر کجاست تا انا الحق گوید شعر شارح انا انا الحق نیست از غیر خدا غیر حق خود
کیست تا گوید انا چون ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند چون در میان همه ذرات
کاینات آفتاب وجود حق است که منعکس شده و بصورت همه ظاهر گشته است و غیر از حق هیچ نیست فرمود
که همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور اشارت بان است که اقتضای این بحر
در حالت مستی و بیخودی مطلق باید در مرتبه محوی که تمام بیخودیست و از مقام تلوین و سکر تنزل نموده
فنا از غایت حیرانی خود را نداند تا تواند دانست جایز نیست در وحدت شرع و طریقت ممنوع است یعنی
میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمالی باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیخود و
مخمور باین معنی ناطق اند قال هذا فرمود که درین تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی همی باشند قایم یعنی
جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل اند یعنی قول انا الحق تسبیح و تنزیه حق است از مشارکت غیر در
ذات و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل
بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق با انانیت انا الحق شود زیرا که در هو و انت که جهت غیبت و خطاب است
شائبه غیریت و اثنینیت ملاحظ است پس تنزیه از مشارکت و نفی غیر تمام نکرده باشد چه بعینه هنوز مسبح و مهلل
هنوز بر حالست که هو و انت میگوید شعر ما و حق لفظ انا الحق است بهم چون ز ما بگذری چه ماند حق
بوم همه اوست و اگر نظر ظهور حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم اعدام باشند چه غیر وجود معدوم است و وجود

و وجود عین حق است پس هر اینه حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان با فنا این معنی که حق بصورت
جمیع ذرات متجلی است و هم بنطق انا الحق متحقق و متصل حق اند جز بطور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نگردد
شعر شارح خواهی که شود کشف بسرت انا الحق فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق بمناسبت محل واضح
از واقعات خود که در اوایل سلوک و ریاضت روی نموده بود ذکر کرده میشود تا مبین گردد که از باب
تزکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته اند این است واقعه شبی بعد از نماز تهجد و وظیفه ذکر و
او مراقب شده بودم در واقعه دیدم که خانقاهی است بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانقاه
بر بکار و دیدم که از آن خانقاه بیرون آمدم می بینم که تمامت عالم بهمین ترتیب که هست پر از نور است و
همه یک رنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند که بیان آن
کیفیات نمی توانم نمود و چون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوقی و شوقی عجیب در این فقیر پیدا شد
و میخواستم که در هوا پرواز کنم دیدم که چیزی مانند کنده در پای این فقیر است و مانع من از عروج میشود
با اضطراب تمام پای خود را بر زمین میزدم تا آن کنده از پای فقیر جدا شد و همچون تیری که از
کمان بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن این فقیر عروج نمودم چون به آسمان رسیدم دیدم که ماه
منشق شد و من از میان ماه بگذشتم و از آن حال و غیبت حضور کردم شعر شارح عاقبت اندر میان کز بکش
جذبه عشقش مرا بر بود خوش در دلم تابنده شد انوار حق گشت جانم والها از ذوق حق باز دیدم از کمال
شوق و ذوق جمله ذرات جهان از تحت و فوق از کمال بیخودی منصور وار هر یکی گویان انا الحق آشکار
کرده پرواز از قفس شهباز جان بال بر هم زد گذشت از آسمان چون نشد بی اینچنین مکاشفات به
آنکه بدلیل نقص مدلل باشد مشکل فرموده که اگر خواهی که گردد بر تو آسان وان من شیء را بکن فرو
خوان یعنی اگر چنانچه خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تسبیح حق او شان را مسموع گردد آیه کریمه
وان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه ذرات مسبح اند و تسبیح نام چنانچه گذشت آنست
که انا الحق با نانیت ما نا گویند و جمله مظاهر صفات کمال الهی اند پس حمد هر یک از مظاهر آن صفت باشد که
خود مظهر آن صفت است و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات
اوست چون تنبیه فرموده که همه اشیا در تسبیح اند و بدین معنی قایمند اکنون در کیفیت اطلاع بر آن معنی
میفرماید که چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم بر آری بدانکه توحید علی نوعین

توحید عیانی شهودی نوعی دیگر توحید علمی است که بدانند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا
مظاهر حق اند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق بکلمه انا الحق اند این
معنی که قایم بوجود حق اند و بی او عدم اند فاما توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است
چنانچه مکرر ذکر رفته موقوف بر آن است که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین و
هستی مجازی وی که پرده جمال الهی گشته مانع مشاهده است محو و فانی گردد و بیخود خود را حق بلکه
بلسان حق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا فرموده که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود
خیالی خود را بر هم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاص یافتی همراه کرد تو نیز همانند
منصور این دم انا الحق بر آری و بمعرفت حلاجی نا الحق بنطق در گیری شعر از شراب جام منصوری بنوش
مست و بیخود گو انا الحق بر ملا جان بجانان ده چو او پیدا گشت تا ز قید خود بکلی شد فنا گفت
ابری گر تو میخواهی وصال بی تو تی در بزم وصل ما در آ چون پندار هستی غیریت است که مانع
مشاهده جمال توحید است فرموده که بر آور پنبه پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش
یعنی چون غفلت و پندار است که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد می فرماید که پنبه پندار و غفلت
از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله
الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست و همیشه شان
وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیریت مینماید نه آنست که بیکبار چنین خواهد بود و هر کرا چشم و گوش
معنوی حاصل شد هرچه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز بنقد می بیند و میشنود فلهذا فرمود
که ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات هستی همیشه تقاضای
یکتایی مطلق مینماید که غیر هستی حق نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر به ندای لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم میرسد تو چرا با وجود دوام
این ندا موقوف بقیامت گشته و با حضور حال انتظار استقبال میکنی این نیست مگر آنکه گوش هوش
تو پر از پنبه غفلت و پندار است و بحکم اذان لا یسمعون بها نمی توانی شنید چون بکمال اطلاع
بر یکانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرموده که درآ در وادی ایمن
که ناگاه درختی گوید انی انا الله بطریق ارشاد میفرماید که بطریق سلوک موسی علیه السلم در وادی

ایمن که چنانچه سابقاً گذشت طریق تصفیه مراتب است و درای تا از درخت که نشأه نباتی است و ظهور
صفات کمال که در نشأه انسانی است در او نیست تا که انی انا الله بشنوی و یقین بدانی که درخت
که درخت مظهر تجلی می تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولی خواهد بود و شنید
ناگاه بر طبق آنست که فرموده اند که تجلی ناگاه آید و لیکن بر دل آگاه آید ایشان بآیه کریمه من الشجرة ان
یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم
الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیه باطن مشغول شو تا زنگ دوئی از آینه دل زدوده گردد و یقین
ببینی و بدانی که بواسطه موانع کدورات بشریت که از مشاهده جمال احدیت حقیقی محروم بوده و الا
یعنی مصور جمیع مظاهر کونیه تا الحق برانا الله و انا الحق است و هست و فرماید که لمن الملک و خود جواب خود
میدهد که لله الواحد القهار و اسلاف حق وجود نیست **شعر شارح** زنگ دوئی را بیند دل زدوده ایم
تا حسن جان تغزل را بلوغ نموده ایم هم چون کلیم تا که طور دل آمده ایم انی انا الله از همه عالم شنوده ایم
چون انسان اشرف جمیع مراتب وجود است و مظهر اتم و اکمل است فرموده که روا باشد انا الله از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی اشارت است بر جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که هو
انا الحق کافر شده است و کشتنی است **شعر عطار** چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری
بود چون که حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود یوسفان از مکر اخوان
در چه اند کز حسد یوسف بگرگان میدهند یعنی انی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر
نمیدانند چرا انا الحق از نیک بختی که منصور است و امثال او نه بایا وجود آنکه نشأه انسانی این معنی
سزاوارتر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجودات است خصوصاً از نشأه نباتی
و ندای شجره یا انی انا الله که نص قرآنی است چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق میتواند
بود انسان بطریق اولی باشد چون کسی که از شکوک و شبهات وهم و خیال عبور نمود و بمرتبه یقین عطی
با عیان رسید میداند که هستی مطلق حق است و غیر حق معدوم است فرمود که هر آنکس را که اندر دل شکی
نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبه وهم و گمان بدلایل یقینیه یا بکشف حقیقی
گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه نمانده است کصاحب علم الیقین و عین الیقین اند که
خلاصه افراد انسانند یقین و جزم میدانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست

و وجود ما شبا عبارت از تجلی وجود واجب است بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست
فرمود که انا نیست بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار یعنی بواسطه آنکه ذات هستی
تقاضای یکتایی مطلق مینماید انا نیست که تا الحق برانا الله و انا الحق شده است حق را سزاوارست زیرا
که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و هو بغیب اطلاق کرده میشود زیرا که در
اصطلاح هو اشارت بذات است بحسب غیب و تا باشد وهم و خیال و پندار است و حق حاضرست و عین
همه است پس هر چه موهوم غیریت و اثنینیت است لا حول ان حقیقت نیست و چون در انانیت این توهمات
ملاحظه نیست هر آینه سزاوار آن حضرت باشد چون مائی و توئی و اوئی مقتضی کثرت و غیریت است فرمود
که جناب حضرت حق را دوئی نیست در آن حضرت من و ما و توئی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت که واحد
بوحدت حقیقی است دوئی را بر آن حضرت راه نیست تا از وی تعبیر به هو غائب نمایند بلکه در آن حضرت من و ما
که افراد و جمع است و توئی که مشعر خطاب است نیز نیست چه ذات آن حضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و
خواه اعتباری منزه و معراست و این اعتبارات نسبیاً ماست چون در مرتبه وحدت کثرات و تعدد
و تغایر و تمایز مطلقا مستهلک است فرمود که من و ما و تو و او هست یکچیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
یعنی من و ما و تو و او که منی و مائی و توئی و اوئی ما یک چیز و یک ذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبه
وحدت این اعتبارات که نسبیاً ماست همه برخاسته و تمییز از ما بین مرتفع گشته است و غیریت را اصلاً
در او گنجایی نیست **شعر** من و تو بی من و تو ما و شمائیم همه یک ذات و کثرت از اسمائیم تو بی تو عود
او بی او ست انا و انت عین نحن و هو ست عالم الخلق و الامر هر دو یکی است وحدت هستی من و تو یکی
چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنوی است فرمود که هر آنکو خالی از خود چون خلا
شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد جماعتی که قائل بان شده اند که مکانی که جسم در او متمکن میشود
خلا است دو فرقه اند یک فرقه آنانند که تعبیر خلا به لا شیء محض نموده اند و فرقه دوم ایشانند که تعبیر
از خلا بمقداری مجرد از ماده کرده اند می فرماید که هر آنکس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لا شیء
محض است یا مقداری مجرد از ماده خالی شود و خود را از هستی و خودی وا پردازد و محو گرداند در او
در او صوت و صدای انا الحق پیدا شود صدا عبارتست از انعکاس صوت از جسم صلبی که در برابر صوت
باشد یعنی آنکس که او از دهد بجز انا الحق که در نشأه منصوری مسموع بود صوت و نطق حق بود

و بطریق انعکاس بصورت صدایی از منصور شنیده می شد و پیدا است که او گفته است مثال شخصی
که در میان کوه آوازی کرده آن آواز بسبب انعکاس از کوه می شنوند و نادانان پندارند که آن آواز از
کوه است شعر از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار پس چه منصور چرا بر دار عشق آویختی
تا که باشد از غبار غیر پر روشن نقاب گرد غیریت بصحرای وجود انگیختی چون تعین که مستلزم تعدد
عدمی بود محو گردید یعنی که حق ظاهر شود و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند
و همه یکی گردد فلهذا فرموده که شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک یعنی که
هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهت است یکی من حیث التعین و از این جهت او غیر می نماید
چه مطلق از وجهی غیر مقید است و دوم من حیث الحقیقه و این جهت وجه باقی است که عبارت از وجود
واحد است که بصورت همه متجلی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق اشارت باین دو جهت مذکوره است
می فرماید که هرگاه که تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد
یعنی با وجه باقی که جهت ربانی است غیر که جهت عبدانیست هالک و نیست گردد و کل شیء هالک
الا وجهه تجلی کرده نموده در نظر حق بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حق است نماند و تعین
که مستلزم غیریت و اثنینیت بود بالکلیه مرتفع گردد و هر آینه سالک و سیر و سلوک با حقیقت یک
چیز گردد و تضاد و تغایر نیست و نابود شود شعر این تعین شد حجاب روی دوست چونکه برخیزد
تعین جمله اوست آنچه تو جویای آنی روز و شب در پس شد و نهان از بو العجب چون رفت حائل
شود از عین در بین پرده ما و تو برخیزد ز بین نیست گردد صورت ما لا و لیست حق عیان بینی نقش
هرچه هست تا تعین برنخیزد از میان حق نهان است و نخواهد شد عیان چون معنی این ابیات
که فرموده موهم حلول و اتحاد بود دفع این توهم نموده می فرماید که حلول و اتحاد اینجا محال است که
در وحدت دوئی عین ضلال است یعنی حلول که فرود آمدن حق است در غیر خود و اتحاد چیزی که یعنی
چیزی دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصورت اشیا بطریقی که معتقد طایفه صوفیه است
زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت می باید و معتقد صوفیه آن است که در دار وجود غیر حق دیار
نیست و در وحدت حقیقی دوئی محض ضلال و گمراهی و محال است شعر اینجا حلول کفر بود اتحاد هم کین
وحدتیست لیک بتکرار آمده اینجا چه جای وصف حلول است اتحاد کین یک حقیقت است باطوار آمده

چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت اند فرموده که حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
یعنی حلول و اتحاد بان معنی که گذشت از غیر منبعث می شود یعنی حاصل می شود زیرا مادام که دو چیز نباشد که یکی
در دیگری حاصل شود حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن دیگر متحد گردد اتحاد نیست
فاما وحدت همه از سیر می خیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی
سبب تعدد ظهور و امتیاز نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدم اند موهم تعدد و تکثر آن حقیقت واحد
گشته اند هرگاه که سالک بطریق تصفیه سیر رجوعی باز گشت نماید و تجلی وحدت ذاتیه تعینات و
نقوش که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاقی ظهور یابد و معلوم گردد
که کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بحقیقت موجود نیست شعر بر فشان از هر دو
عالم آستین در مقام وحدت آیین نیست چون دوئی را خدا بر خود برو دوست خواهی از خودی یکتا
شو چونکه گردد نور وحدت آشکار ظلمت و کثرت نماند برقرار چون فنا و وصول عبارت از رفع
تعین است فرموده که تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد یعنی اینچه گفته شد
و می شود که خود را از همه فرع آن است که این کس را هستی بوده باشد مراد از این معنی است که تا کلام
که او را وجود بود سوی تا که او عدم گردد بلکه مراد آن است که ظهور حق در صور کثرت و تعینات مانند حباب
و امواج است که بر روی دریا پیدا می شود و بحر بنفس این حباب و امواج مخفی نماید و امواج و حبابات
غیر بحر می نماید در حقیقت غیر دریا آنجا هیچ نیست اما وهم می نماید که هست و تا زمانی که امواج و حباب
از روی بحر مرتفع نمی شود بحر بر صرافت وحدت ظهور نمی یابد و معلوم نمی گردد که این نقوش امواج همه
امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند شعر عطار جمله عالم نقش این دریاست و لیک هرچه گویم غیر
این سوداست و لیک بحر کلی چون بجنبش کرد رای نقشها بر بحر کی ماند بجای فلهذا فرموده که تعین بود
کز هستی جدا شد یعنی تعین از خود و هالک شد و غیر و حالی شد تا خود همه عبارت از برخاستن
تعینات است از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آن است شعر تا تو پیدائی
خدا باشد نهان تو نهان شو تا که حق گردد عیان چون برافتد از جمال او نقاب از پس هر ذره تابد
آفتاب و چون تعین که موهم غیریت می شد مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق هیچ موجود نبوده است زانکه
حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و اتحاد باز دید کرده تعالی عن ذلک شعر من و حق

اما هي اوائل وحلت المثل لقاني حلت متحانات علما ان نزد كشفه فرد سبيل واشرع فى ابلاغ شرع نعيش
تبع مسئلتي ثرابعه كه حق قد عنى عن رابعه چون تعینات اشیا فی نفس الامر نمود موهوم اند
نه آنکه حقیقت داشته باشند میفرماید که وجود خلق وکثرت در نمودست نه هرچه آن نماید عین بود
یعنی وجود مخلوقات وکثرات ممکنات بحسب نمود بوده اند واز تجلی حق بصور ایشان وتعینات
حقیقت معبود اعتباریه نموده شده اند وهر گاه که آن نمود اعتباریه محو کرده غیر از یک حقیقت چیزی دیگر
نیست فلهذا میفرماید که نه هرچه آن می‌نماید عین بود وجودست چه بسیاری از چیزها آنست که
نمودی دارند در حقیقت وجودی ندارند وفی الحقیقه مطلق ممکنات ازین جمله است تا در رساله
حق الیقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر خود خویش از ذات وجود وعدم بهم در ذهن
ترکیب کند وچون بغایت ظهور حق خویش رسد که مبدء کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج
وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم واباؤکم شعر مولوی این نقشها که هست سراسر نمایش است
اندر نظر چو صورت نقش آمده این موجهای بحر محیط حقیقت است در موجها ز ملزم دخان
آمده چون اشارت کرد که هرچه می‌نماید لازم نیست که عین بود وهستی باشد بجهت استشهاد این معنی
در اذهان میفرماید که تمثیل در نمودهای بی‌بود چون در طریق تعلیم وارشاد غالب اهتمام
آنست که تمثیل معانی بصور محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد چنانچه ابن فارض قدس سره
میفرماید که شعر وضرب لك الامثال منى منة عليك بشأن فرح بعد فرحة شیخ ناظم قدس سره در این
محل نمودی بی‌بود را جهت تفهیم بچند وجه تمثیل می‌نماید ویضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون
چون صور تعینات بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است از غایت شدت
مناسبت بینهما تمثیل اول بعکس مرائی نموده فرمود که بنه آیینه اندر برابر در او بنگر ببین آن شخص دیگر
چون شرایط انعکاس صور مرائی سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم می‌فرماید
که آیینه در برابر خود بنه ودر او نظر کن وان شخص دیگر که در آینه می‌نماید ببین تا آن نمود داری بود یا
نمود بی‌بودی باشد چون بحقیقت آن صورت که در آینه می‌نماید نه آن شخص است که در آینه می‌بینی
ونه غیر اینست فرمود که یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه این است ونه آن پس کیست آن عکس یعنی بعد از آن
آن صورتی که در آینه می‌نماید یکبار دیگر ببین وتامل نمای که آن عکس در آینه است چیست

در این محل

در این محل غیر از آینه وآن شخص محاذی چیزی دیگر نیست صورت عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آینه است
ونه نیز آینه است ونه در آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی‌محاذات آن شخص با آینه که می‌نمودی ونمی‌نماید
پس در آینه نباشد ومیان شخص رائی وآینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن توان نمود پس آن عکس
که باشد وچه باشد بدانکه آن عکس که می‌نماید صورت خیال است که حضرت حق جهت تنبیه لطف آن
فرموده تا ضرب المثال باشد بر آن که نمود بی‌بود می‌باشد تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند سبب
آن نمود را بعد تنبیه اشیا با وجود نمودی که دارند نه در راه یابند ومطلع گردند شعر وشاهد اذ تجليت
نفس ساهری بغیر مراة فی المرایا الصقیلة لغیری بیها لاح ام انت ناظر الیك بها عند انعکاس الاشعة
چون از نمودهای بی‌بود یکی دیگر مثال ظل است فرمود که چو من هستم بذات خود معین ندانم تا
چه باشد سایه من یعنی چون من بذات خود معینم وما را وجودی هست نمی‌دانم که سایه من که سبب
انعکاس اضواء از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور وسایه من واقع شده ام می‌نماید چه چیز است بجهت
آن زمین که خط فاصل ونیز نور سعه از نیر هر دو نموده شده است پس هر آینه که نمودی بود وحقیقی
نداشته باشد واین مثالات بتنبیهات بجهت آنکه تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای
بی‌بود بوده اند وحقیقتی ندارند وچون اجتماع ضدین محال است فرمود که عدم با هستی نیز چون شود ضم
نباشد نور وظلمت هر دو با هم یعنی نیستی با هستی نمی‌تواند که ضم شود زیرا که ضدین اند واجتماع ضدین
محال است ونور وظلمت با هم نمی‌باشد چه بینهما تقابل عدم وملکه است وممکن فی حد ذاته نیست
ونیستی یعنی امکان اعتباریست ودر خارج وجود ندارد وممکن در وقت هستی واجب الوجود است و
وحیثیت اعتباری عدم خود باز است والا اجتماع نقیضین لازم آید ووجوب بسبب ظهور وجود او در وی است
اعتباری دیگر است وهم چنان واجب دائما بوجوب ذاتی خود باقی است واز ظهور واجب بصورت
ممکن نیز تغیری در ذات واجب لازم آید ونه در ممکن چه چنانچه واجب بوجوب ذاتی خود باقی است بر وجود
ممکنات نمود بی‌بود است وحقیقتی ندارد شعر نقش عالم در میان او ودولت روی خود در پرده
پنهان کرده است هر که او بگذشت از وهم وخیال پیش او نقش دوئی باشد محال چون از جمله نمودهای
بی‌بود تا بش امتدادی زمان است نسبت با نقطه حال فرمود که چو ماضی هست مستقبل مه وسال چه
باشد غیر از آن یک نقطه حال بدانکه زمان مقدار حرکت فلک الاعظم را میگویند وچون حرکت دوری آنی

هر وقتی که دران حرکت مفروض میکردد الته نسبت با بعضی دیکر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق
و اجتماع دو وقت در یک حال محال است و امتداد زمانی که ازین حرکت باز دید می کردد هر حرفی که دران
امتداد فرض کرده می شود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوق است و ان اجزا سابقه که نیست شده اند متعلق بزمان
ماضی اند و نسبت با بعضی اجزا دیکر که هنوز بوجود نیامده اند سابق است و ان اجزا مسبوقه که نیامده اند
متعلق بزمان مستقبل اند و ان جزو مفروض متعلق بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و
فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بان که حال است منفصل میکردد و اصل بینهما است یعنی
که حد مشترک است میان ماضی و مستقبل و نسبت حال با امتداد زمانی همچون نسبت نقطه است با خط مفروض
غیر متناهی از جانبین میفرماید که چون ماضی نیست مستقبل هم و سال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است
و نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و معدوم است و ما هو سال که متوسط بین زمان است
هم چنین اگر گذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است چه باشد غیر ازین یک نقطه حال یعنی
در این امتداد غیر از یک نقطه حال دیگر که هیچ جزو دیگر نیست و از تجدد تعاقب نقطه حال است که امتداد
زمانی مانند خطی غیر متناهی نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعاقب نقطه حال ایجاد
دیده گشته است فرموده که یکی نقطه است و همه کشته ساری تو انرا نام کرده نهر جاری چون نسبت حال و
ان با امتداد زمانی هم چون نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی از جانبین با نسبت نقطه با نهر جاری
باعتبار سریان و چنانچه ان نقطه خط و همی اعتباری و فرضی است نقطه حال و ان نیز فرضی و همی است و الا
جزو لا یتجزی لازم آید و نزد حکیم جزو لا یتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است و همی کشته
ساری یعنی ان نقطه حال نقطه و همی است که بسبب سرعت تجدد وی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم
حاصل میشود بصورت سریانی ادو در خیال آمده مثال القطرة باران که در وقت نزول از آسمان نماید
و نقطه کردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطه این سرعت تجدد که متوهم بصورت
سریانی شده تو ان نقطه و همی را نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدا و
منتهی ندارد و حال انکه یک نقطه و همی در این صورت بیش نیست و فی که از نقطه و همی نهر جاری می
تواند بود که هیچ بود ندارد بسیاری توان دانست که نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات
ازین قبیل خواهند بود چون از جمله نمودهای بی بود یکی دیگر صدا است فرموده که جز از من اند بر

مراد کر

مراد کر کیست بکو با من که این صوت و صدا چیست پیش ازین گفته شده بود که صدا انعکاس صوت از جسم
صلب که در محاذی مصوت باشد مانند انکه شخصی در عمارت عالی یا در صحرایی که اطراف ان صحرا کوه یا
استاده باشد و آواز محکم بکند همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی ان شخص باشد برسد و بسبیل انعکاس
همان آواز باز کردد و با وجود انکه انجا یک شخص مصوت و یک صوت بیش نبوده است آن عمارت و صحرا پر
صدا کردد و مشهود و هم ان نماید که مکر خلق بسیار و آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدا از نمودهای
بی بود است شعر واضع لرجع الصوت عند انقطاعه الیک باکناف القصور المشیدة اهل کان من نادانت
ثم سوالک ام سمعت خطابا من صدا الصوت میفرماید که بجز من اند بین صحرا دوکر کیست یعنی غیر از شخص
متعین یعنی در این صحرای وجود کر کیست چون غیر حق موجود نیست بکو با من که این صوت و صدا چیست
یعنی چون همه حق است و غیر او هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود می نماید که عبارت
وجود ممکنات عین پر هر است چنانچه ان صدا و صورت شخص در وجود نداشتند و از نمودهای بی
بودند وجود خلق و کثرت مانند ان صدا است که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت ظهور و اظهار
کمال خود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده می نماید و بحقیقت عالم از صدا
و عکس است شعر مطرب عشق می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنید
اینچنین صدای دراز راز او از جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز چون از نمودهای بی
بود یکی ترکیب جوهر است از اعراض فرموده که عرض فانی است جوهر زو مرکب بکو کی بود یا خود کو
مرکب بود متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر
در جوهر فرد است و ما ترکیب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر انند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند
و طایفه دیگر بر انند که الوان و اشکال در حقیقت جوهر جسم اند و جوهر آن است که قایم بذات خود باشد و عرض
آن که نباشد می فرماید که عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد می کردد و جوهر از عرض مرکب
بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا در الوان در حقیقت جوهر داشته اند و در این محل قول
ایشان را مخصوص بذکر کرده اند از جهت آن که نمود بی بود درین صورت اصرح است و مخصوص آن
طایفه نیز بر آن اند بکو کی بود یا خود کو مرکب یعنی و قتی که جوهر قایم بذات خود داشته مرکب از عرض که فانی
و عدم است باشد بکو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است کی بوده است و مرکب کجا است و مرکب ان باشد

که بحقیقت وجود این مرکب قابل باشد چون فرموده‌اند که جسم آنست که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق
داشته میفرماید که ز طول و عرض و ز عمق است اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام بدانکه در
رسالهٔ حق الیقین شیخ ناظم قدس سره می‌فرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت
انقضا و تجدد تعینات متباینه مانند خط جسم پیدا گشت یعنی در تجسم مبدا نقطه است و از تجدد
تعین خط در جانب و امتداد عرض در دو جانب عمق بوده می‌شود و از ترکب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا
می‌آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه باز دید نکرده جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و عرض
و ز عمق است اجسام یعنی اجسام که در وجود متحقق می‌نمایند از طول و عرض و عمق پیدا شده‌اند و این هر سه
عرض و امور اعتباری و همه عدمی‌اند وجودی چون پدید آمد ز اعدام اعدام جمع عدم است یعنی وجودی
که جسم است از اعدام که طول و عرض و عمق است چون ظاهر و پدید شد هرگز عدم وجود نمی‌شود
چه قلب حقایق محالات است و از عدم وجود حاصل نتواند بود چون کثرات عکسهای نمود وحدت حقیقی
و بود و هستی حقیقی ندارند فرموده که ازین جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و لازم
یعنی اصل و وجود جمیع عالم بحقیقت ازین جنس است که بود نمود است که مذکور گشت از صورت
عکس مرایی و عکس ظلی و بحر جاری و از توهم زمان نقطه و همه حال و صدا و ترکب جوهر از عرض فانی و ظهور
اجسام از اعدام که از جود انسی بیار ایمان و لازم بعضی ازین مثالات چون معلوم نمودی که وجود
خلق و کثرت نمود بی بودند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجود بغیر حق
بیاور و تصدیق نمودی باید که بتسویلات وهم و خیال تزلزل در این ایمان حقیقی پیدا نباشد و
بحکم الصبت فالزم ملازم همین معنی باش شعر او حدی گر بدان کوچه بار یابی تو کی از آن کوچه باز کردی که
نقش خود بر زوایش و او را باشی تا شود جمله جهان یک شی چون ازین مقدمات معلوم شد که غیر حق
هیچ موجود نیست فرموده که جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گو اگر خواهی انا الحق یعنی غیر از حق
هستی و وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و ممکنات همین نمود بی بود است و الحق
که چنین است و غیر ازین نیست چون متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گویی راست است زیرا که با ثبات
هویت او اطلاق غیر بر اعتباری ملاحظات است و اگر انا الحق گویی هم راست است چه دوئی حقیقی منتفی است
الحاصل عارف ظهر بیارث که بغیر از آن حقیقت نمایید چون جهت مبدا اند داشت چون کثرات و تعینات

نمود و همی هستی حق اندر نمود که نمود و همی از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن یعنی چون
تو همه غیریت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده است و ترا
محجوب از حق میدارد این تعین که نمود و همی است و حقیقتی ندارد از هستی که حق است جدا کن و نمود
ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود بوده است پس بر خود خودی از میان بردار
و خود را آشنا کن که غیریت حقیقی ندارد و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه و بیگانگی عارض است
و آشنایی و وصول یعنی عبارت از رفع همین نمود است کما قال اطلاع و ادراک الوصول نفس الامر است چون
جواب سؤال بمقطع رسید فرموده که سؤال این سؤال در تحقیق آن است که در میان ارباب طریقت
متعارف است که کسی بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نموده بمنزل توحید و وصول می‌باید میگویند
که در اصل حق واصل است فلهذا فرموده که چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل
یعنی این سالک مرا که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک و سیر این سالک بچه نوع و چگونه حاصل
شد که مخلوق واصل الخالق متبرک گشت چون حقیقت سؤال معلوم شد فرموده که جواب این جواب آنست
در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چون است فلهذا فرموده که وصال حق ز خلقیت
جدایی است ز خود بیگانه گشتن آشنایی است یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک را
از تعین و هستی مجازی و پندار دوئی که موسوم بخلق و خلقیت است جدائی حاصل شود و تعین و دوئی
سالک که سبب امتیاز خلق از حق میشد مرتفع گردد و نیست شود فلهذا فرموده ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک در تجلی
احدی محو و فانی گردد شعر یار ما با ما است از ما کی جداست ما بی ما پرده او یار ماست هر که از ما و منی
بیگانه شد بی حجاب جان بجانان آشناست می باید بتحقیق و یقین دانست که انچه شیخ در این ابیات
و ابیات گذشته و آینده می‌فرماید که از خود بیگانه باید شد و از خلقیت جدای باید گشت و نمود
و همی دور می‌باید کرد از آن میخواهد که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول می باید
شد تا بمرتبه فنا فی الله و بقا بالله رسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و نمای
و هستی من مجاز است که این معنی مزلة اقدام و مضله افهام است و تا زمانی که مسلک مخچشند لذت
در نمی‌یابند و بگفتن عسل دهن شیرین نمی‌شود و اگر غیر ازین بودی ریاضات و مجاهدات و مخالفت هوا

وفتن که انبیا و اولیا نموده اند همه ضایع و بی فایده بودی شعر فانی شو اگر بقات باید بگذر ز خود
از خدات باید مردان که ره خدا سپردند در عالم زندگی بمردند کز مردن تو ز خود تمام است حشر
تو هم اندرین مقام است حقا که بجز دو کون نامیری گر بی‌خبر از علم عبری فانی شو از این خودی بمردی
تا زنده لایموت گردی گر مرده همی مجال یک ذات تحقیق طلب خیال بگذار چون وصول حقیقی عبارت از
رفع تعین امکانی است فرمود که چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر چیزی نماند یعنی ممکن در وقت
هستی واجب الوجود است با قید تعین حدی کما سبق ذکره و غبار امکان است که بر چهره وجود مطلق نشسته است
هرگاه که ممکن تعین خود را که گرد امکان است برفشاند و محو سازد هر آینه بجز از واجب هیچ نماند بر امکان
همین نمود بی بود چون نمود همی رفت بود انچنانکه بود نمود شعر فتنه ما و من مگو با او تا تو با اوئی باشد دو
میان با او رهنمای من بود از قرآن از مل لقه ثم ذرهم خوانی چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش
دمی است فرمود که وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است یعنی چون
هستی واجب که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق دائما معدوم است پس هر آینه وجود عالم میگویند
نمود بی بود باشد مانند نمود خیالی که حقیقتی ندارد چنانچه شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره در فصوص
می فرماید و اذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال وکل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا الی جمیع العالم
خیال فالموجود الوجود الکون کله خیال و الوجود الحق انما الله خاصة شعر دو عالم یاد و
او خیال است شو جانا که در متارخیالات که در وقت بقا عین زوال است یعنی عالم در وقت بقا عین
زوال است یعنی عالم در وقت بقا چون بی وجود و باقی است و وجود حق است که بصورت عالم نمود
هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دائما زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورت ممکن
در واجب نیز بی حاصل نمی شود و نیز ممکن از امکانیه عدمی خلاص نمی یابد زیرا که دائما هست و نیست
نیست و طلب خلاص نمی تواند بود شعر یعنی نیست است با هست است نیست است او اگر چه با هست است
هو نشانش همیشه حق و اوان خلق و اکل من علیها فان چون الملاقی مخلوق را باشتباه و تعین و تشخص
عدمی است فرمود که نه مخلوق است آنکو گشت واصل نگوید این سخن را مرد عاقل یعنی چون مخلوق و
خلق عبارت از تعین و تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و ما دام که تعین تشخص
مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمیشود چه وصال چنانچه فرمود عبارت از رفع تعین است پس هر آینه دائما

مخلوق

نه مخلوق باشد و تا اثر از مخلوقیت مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است
مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقت غیر حق نیست شعر بوصل او کجا ما میتوان برد
ز ما تا دیر ما بی ماه است و هر گاه که ما بی ما نماند خود واصل خود است چون غیر حق بحقیقت
عدم است فرمود که عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب چون ممکن
قطع نظر از تجلی واجبی که بصورت ایشان نمود یافت عدم اند و سلوک و وصول مخدان از لوازم
وجود است از این جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر بذات خود عدم است در این باب وصول
و سلوک کی راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود میگردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک
نباشد ادراک میسر نمیگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب الارباب که لطیف و نور مطلق است
چه نسبت است تا عارف و واصل وی گردد و نسبت عدم با خاک از جهت ظلمت کرده است تا آنکه خاک
معدوم است و این مثل است که میان دو شیء که هیچ وجه مناسبت نمی یابند این میگویند چون خاک
را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی نباشد فلهذا فرمود که عدم چه بود که با حق واصل
آید وزو سیر و سلوکی حاصل آید یعنی عدم که نفی محض است با حق چون واصل شود و از عدم سیر
و سلوک که تابع وجود و جنبش و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را در این معنی شبهه ورود دهد
باشد که محتاج سوال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که اگر جانت شود زین
معنی آگاه بگوئی در زمان استغفر الله یعنی اگر جان تو که از این معنی که غیر حق عدم است و نمود
بی بود است و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و جنبش و علم و مناسبت است آگاه شود و بداند از این
اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی تردد و تعلل استغفر الله بگوئی و طلب مغفرت
جوئی چرا این معنی سوء الظن باقیست چون حرکت تابع وجود است فرمود که تو معدومی و عدم
پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم
پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنوی است
بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت متفرع
ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورت وی نموده و وجود ما و تو و جمیع ممکنات در وقت
که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون میخواهد که معدومیت موجودات ممکنه را

عشق و یقین رسانند فرمود که ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چه بود جز لایبقی زمانین
یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل
در وجودست بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر بسیط اند تا زمانی که ملتبس
بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور در عین نمی یابند و اگر جواهر مرکب جسمانی اند مرکب و متصف
از اعراض اند و عرض که تحقق وجود با وست بحکم لایبقی زمانین معدوم است هر لحظه و هر ساعتی متجدد
پس عرض که جوهر باو تحقق میگردد چون در دو زمان باقی نماند و هر زمان فانی و متجدد است چه باشد
غیر از عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود چون تحقق معدوم نیست وجود ممکنات می نماید
و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس و جواهر اند زیادت نیست بر معدوم متحقق نموده می فرماید که
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمق کرد تعریف بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند
که جوهریست که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایای قائمه
باشد لهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه می نماید تصنیف کرده است
تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکیب و تحقق وجود
از اعدام چنانچه گذشت بجز توهم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمودار و دلایل عدمیت
وجود ممکنات است چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورتست فرمود که هیولی چیست جز معدوم
مطلق که میگردد بدو صورت محقق بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان ممکن موجود لا فی
موضوع است چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگرست یا حال است اگر محل است هیولی است
و اگر حال است صورتست و اگر مرکب از هر دو است جسم است می فرماید که هیولی چیست جز معدوم
مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود آنکه شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که چنانکه
مبرهن شده است از صورت منفک نمی تواند بود و صورت هیولی محقق میگردد و لازم اوست زیرا که
تحقق حال البته بمحل است و چیزی که بعدم او محقق گردد حال او چه باشد از اینجا فرما که این جواهر
که اصل اجسام اند حقیقت ایشان این است که شد بدین علم که ترکیب از ایشان یافته باشد چگونه
خواهند بود چون صورت منفک از هیولی نمی تواند بود فرمود که چو صورت بی هیولی در قدم
نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست بدانکه حکما برهان محال اثبات کرده اند که صورت از هیولی

منفک

منفک نیست فلهذا میفرماید که چه صورت بی هیولی در قدم نیست پس هرآینه هیولی نیز بی
صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیز اشارت بعقیده حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته
اند چون هیولی بی صورت عدم است و صورت بی هیولی نیز عدم است فرمود که شد اجسام عالم
زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از هیولی و صورت
این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم مند پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم موجود گشته باشند
چه از هیولی و صورت جز معدوم هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزاند و حال آنکه از معدوم موجود شدن
چیزی محال است بدانکه جسم مرکب از هیولی و صورتست و تحقق جسمیه با بعاد ثلثه است که طول و عرض
و عمق است و چنانچه فرمود از هیولی و صورت جز معدوم معلوم نیست و طول و عرض و عمق که تعریف
جسم ماخوذ است جز عرض و امور اعتباری عدمی نیست پس وجود اجسام مرکبیت که فرض عالم خواه مرکب
از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود
از عدم محال است و بنابرین محقق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که جسم و جسمانیات
از جواهر و اعراض جملگی از امور اعتباری اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن
ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا شعر ناظم صورت وحدت از جهان مثال نقطه ای بنقش بندی خیال
نقطه مانند شعله عکس انداخت ولیک از دو صورتی بر ساخت باز چون دایره مجسم گشت کرخ چرخ اعظم
گشت عکسها چون روزهم درهم شد نقش هژده هزار عالم شد نقطه و دوره و دایره است و اگر وحدت
ذات را چو عکس و صور نیست هیچ اندرین میان نرخی ما دو چیست کو بیم لمحه چون مفرد و محقق
ذات که وجود ممکنات بود بی بود است و تحقق ندارد اشارت باعیان ممکنات نموده می فرماید که
برین ماهیت دائم کم و بیش نه موجود و نه معدوم اند در خویش یعنی نظر عاقبت و حقیقت خود
کن که بی کم و زیاد ماهیت تو زحد ذات نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی
معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب
حقایق لازم می آید پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از او ادراک وجود و عدم هم ترکیب میکند
و بحقیقت وجودی ندارد و وجود دائما واجب و عدم دائما ممتنع است و اجتماع نقیضین محال است چون
ممکن بی انضمام وجود معدوم است فرمود که نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی لم یکن نقصان

بنوعی دیگر اعتبار یکتائی و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز در سریری سوی امکان و ممکن غنا که امکان به
هستی و انتساب وجود با وی عین نقصان است زیرا که از بیننی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی
و ظهور وجود و لمعان است بصورت ایشان و انتساب وجود ممکنات همین اعتباری بیش نیست و وجود
حقیقی حق راست جل عظمته شعر شاعر رست عیان بصورت کون نیست نقش جهان بود نمود شد
نقش دویم خیال احول چون غیر یکی نبود موجود چون بحقیقت کثرات و تعینات نمود هستی خوانده
حقیقتی طلبی ندارند فرموده که وجود اند و کالاحول ثانی سایست یعنی اینها امور اعتباری است یعنی
وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی ظهور و اظهار در کالاحول کرد حدث و لتباطنا
است که تعاضی داشت او ساری و متجلی است بر جمیع ماهیات موجودات عکس من الازل الی الابد و
نیستها که در مراتب ظهور بسبب نقید نمود اعتبار بر عارض از حقیقت میکردند همه امور اعتباری و نمود
وهمی اند و صورت خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است و لیس شعر هو الواحد الفرد
الکبیر بعینه و لیس سواه ان نظرت بدقة بدا ظاهرا بالکل الکل بینا لشاهد العیان فی کل قرن
چون موجود غیر امور اعتباری و اعتبار معتبر است و عقلی ندارد فرموده که امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و بکثرت معدود یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند
بالکل امور اعتباری اند و معلوم است که امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجود بر ایشان همین
اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و سه بشماری سه و چهار بشماری
چهار و هم چنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار و بیشمار پیدا میشود و معدود همان
یکی است که واحد است شعر ناظم عدد به ظاهر و وحدت او یکی و یکی برون ز عدد بعضول و خود
نامعدود گشته هر یک ز جنس خود محدود مبدا و منتهای جمله شمار وحدت آمد ز ابتدا و ز انتها چون
هستی و وجود عالم جمله اعتباری و نمود وهمی است فرموده که جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او
لهواست و بازی اشارت است بآیة انما الحیوة الدنیا لعب و لهو یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست
و هست عالم مجازی و اعتباریست و هیچ تحقق ندارد و سراسر کار عالم از حیوة و ممات و لذت و الم و بزرگی
و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند لهو و بازی کودکان است که صور چند میسازند و بسبب آن با
یکدیگر جنگ میکنند و لهو همچنانست کار و بار دنیا بعینه چنین است شعر شاعر این هر یکی که نکرد

او بکس وفا و بن دولت دو روزه و اعتبار هیچ این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کوکبه و بن لشکر و
۱۳۶ خزانه و بن کبر و دار هیچ این مهری و دلبری و خرگاه و طمطراق و بن اسب و اشتران و قطار و همه
هیچ این مال و ملک و آب و زمین و سرا و باغ و بن نقد و جنس و دردسر شمار هیچ این چند هیچ
منصب و اسباب و حرص جاه و بن کار و بار دنیی و این کار هیچ چون فرموده که هستی جهان مجازیست
و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست میفرماید که مثل دو اطوار وجود این تمثیل است در
بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسماء و افعال و به اعتبار هستی و وجود عالم
و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآن که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات
الارض مما یاکل الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون
علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات لقوم
یتفکرون چون تمثیل میخواهد که مطابق کلام الهی باید تا تصدیق لسان تر باشد فرموده که
بخاری مرتفع کرده ز دریا بامر حق فرو بارد بصحرا بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگو
از آن جهت که کل واحد از عناصر قابلیت آن دارند که صورت خود گذاشته صورت دیگر قبول
نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت اولست و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه
آتش هوا میشود مانند آنکه میبینیم که شعله برمیآید و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند
آنکه در کوره آهنگران میبینیم و سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنگ میشود چنانچه
در بسیاری مواضع واقع است و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند قطرات که بر ظاهر کوزه جمع
کرده نه بواسطه ترشح است بلکه هواست که آب شده است و دلیل بر این معنی اقامت کرده اند
و دلیل چون مقصود ما حاصل است احتیاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا میشود کاهی که تاثیر حرارت
در آب پیدا میکرده مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا و رودخانها و جایهای غالب التاثیر کرده و از آن
آب گرم شده بخارها متصاعد میشود و لهذا فرموده که بخار مرتفع کرده ز دریا مرتفع میشود و این بخار
آبست که با هوا شده است و حقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه است که از غایت صغر
در حس متمیز نیستند و حس از اجزای دیگر غیر آب و هوا نبیند و هر گاه که این بخار بطبقه زمهریر رسید
اگر سرما در غایت نبوده است این بخار متکاثف میشود بصورت تگرگ و برف بزیر میآید و اگر سرما کم باشد

ان بخار مجتمع گردد و متقاطر میشود وان بخار مجتمع ابرست و متقاطر او باران فلهذا فرمود که با امر حق
فرو بارد بصحرا یعنی ان بخار و رطوبت ذمهر تو بر برف و باران شده با امر حق تعالی در صحرا فرو بارد شد
امر حق بجهة ان فرمود که تا بدانند که هرچه در عالم واقع میشود همه بارادت و امر حق تعالی است که
سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء چون تاثیر حرارت افتابست که در زمین قابل افناک
سبب تکون نباتات میگردد فرمود که شعاع افتاب از چرخ چارم بدو و افتد شود ترکیب با هم یعنی
چون ان بخار باران گشته بصحرا فرو آمد و از چرخ فلک چهارم که خانه افتابست شعاع افتاب بران
باران بخاک امیخته افتاد حرارت شعاع با ان آب و خاک ترکیب شد و بهم امیختند باز چون بحکم کل شیء
یرجع الی اصله حرارت مطالبه مرکز خود خواهد شد فرمود که کند گرمی دگر ره عزم بالا درآویزد
بدو آن آب دریا یعنی بعد از انکه حرارت شعاع افتاب با ان آب و خاک بهم امیخته ترکیب شد ان حرارت
و گرمی شعاع افتاب با ان آب و خاک بهم امیخته ترکیب شدن حرارت و گرمی شعاع افتاب دگرگون بیوه کرد
بان عزم بالا که کره نار است نماید و در گریبان بجهة ان فرمود که حرارت با لا بر آمدن بود باره گرم
بالا که مرکز اوست نمود چون در صورت ترکیب ششوی باز باهم نموده بودند و از دو طرف بنهایت اصل
شده بود هر اینه درآویزد بدو آن آب دریا یعنی آب دریا که بصورت بخار و مرتفع شده بود و بصورت
باران فرو آمده بدان گرمی حرارت شده درآویزد و دروا و ونه و گوید که هرجا مرونی بنام رچون
دانیه بعض و هر ترشح داوند و هریک بهم حبس مطالبه فرمود که چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون آید
نبات سبز و خرم یعنی چون با گرمی و آب و هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و سبب ضم بعضی با آن
وکسر وانکسار از کل واحد صورت ترکیبی دامیول نماید برون آید نبات سبز و خرم یعنی چون از مجموع
ترکیب شده و مخالف صورت و مدافن پیدا کردند بصورت نباتی ظهور نمایند نبات سبز و خرم از زمین
برون آید و از جهة انکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشند و آب و خاک بجانب سفل نبات در میان
ایستاده است چون کیفیت ظهور اطوار موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است بتکرار احتیاج نیست چون
کمال نباتی آنست که حیوانی شود فرمود که غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون غرض از ایجاد عالم معرفتست و معرفت جز از انسان حاصل نیست هر اینه هر چیزی در صدد
ان خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بنشاه انسانی رسد و کمال غرض ایجاد حاصل کند چون ترقی

العنصانی

بر مقتضای حکمت بالغه الهی تدریجی است فرمود که غذای جانور گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب انکه تا ابتدای
از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور که حیوانست شود و باز حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی
ترقی نماید چون غذا است که در انسان نطفه میشود فرمود که شود یک نطفه و گردد در اطوار وزان انسان
شود پیدا دگر بار یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت جزو بدن انسان گشت باز در صلب مرد و زن صورت
نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی بگردد و ازان نطفه که در اطوار
گشت صورت انسانی دگر بار ظاهر شود یعنی بسبب تحلیل جزو بدن انسان شده بود بار دیگر بطریق نطفه در
سیر در اطوار انسان دگر شود چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هر اینه قابلیت قبول نفس ناطقه کرد که
اشرف افرنست در او ظاهر میشود فلهذا فرمود که چو نور نفس گویا در تن آید یکی جسم لطیف روشن آید یعنی
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی در صورت انسانی بواسطه مناسبت چون نور نفس گویا که نفس ناطقه
مراد است در تن انسان تابان گردد هر اینه یک جسم لطیف روشن آید یعنی ان صورت انسانی که از نطفه
حاصل گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است یک جسم لطیف
تا ذهن روشن بانوار علوم و معارف پیدا آید چون انسان از زمان تولد تا انقراض عمر بر تنوع حالات چند
واقع است تغییرات نموده فرمود که شود طفل و جوان و کهل و کم پیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر
یعنی ان صورت انسانی چون از مادر متولد شد چند گاه طفل است و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و
بعد از طفولیت جوان و با تمیز گردد و چون بسن وقوف برسد کهل شود و از سن کهل و رنگ اید و بمرتبه
ارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا انقراض عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد و بداند و انواع
صفات کمال از و بظهور رسد چون نهایت کار هر اجل است فرمود که رسد انگه اجل از حضرت پاک رود
پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی بعد از انکه این مراتب عرصات کمال یافت از حضرت پاک مقدس ان وقت
بموجب لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین اجل در رسد اجل مدت شیء و اسکو بند یعنی مدتی که صور کی
لم شود پس بحکم کما بدأکم تعودون روح پاکی که پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است تعلق
نمائی نموده در روح بمبدأ اصلی خود که پاک و مقدس از کدورات تعلقات است عاید و عناصر هر یک از خاک و
غیر خاک باصل و مرکز خود روند چون غرض از تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت کثرات جمیع اجزای عالم
در تطبیق ان میفرماید که همه اجزای عالم چون نباتند که یک قطره ز دریای حیاتند یعنی چنانچه ان نبات

از قطرهٔ باران حاصل شده بود جمیع اجزاء عالم مانند آن باشند که در اصل یک قطره از دریای جود باشند
یعنی مجموع اجزاء عالم یک قطره از دریای جود و وحدت حقیقی‌اند یا یک قطره بجهة این میفرماید که همه موجودات
مرتبه تجلی شهودی که مبادی ظهور جزئیست همه موجودات غیب حاصل شده‌اند والا از وجه دیگر
هر یک از اجزاء عالم قطره‌اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه‌اند و این تجلی در هر فردی
باعتبار اختلاف خصوصیات اسمائی نوعی بوده است چو مبدء و منتهای کثرت وحدت است فرموده که زمان چون
بگذرد بروی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چون بر اجزاء عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا
یابد شود باز بعضی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از بعضی بعضی آمده بودند باز از بعضی
بر بعضی روند و بحکم تجلی اسم المعید والممیت آخر و معاد اجزاء عالم مانند آغاز و مبدء گردد یعنی همه باز
کثرت بوحدت حقیقی که مبدء بود نمایند که منه بدء والیه یعود شعر مغربی کثرت نفسی برای آن بود تا وحدت
از آن شود پدیدار گر در نظر تو کثرت آید وحدت بود آن ولی بالمواز چون معاد و بازگشت همه مبدء
ایشان خواهد بود فرموده که رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز مرکز مبدء
که محل انبساط هست یعنی هر یکی از اجزاء عالم بعد از انقضاء مدت ظهور سوی مرکز و مبدء اصلی روند زیرا
که طبیعت الجزوی مرکز نگذارد و مرکز تعینات عالم چون عدم است الیه یرجع کل شیء هالک الا وجهه رجوع
بعدم اصلی خواهند نمود و هر چند که سنگ و کلوخ بزور بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نگذارد
البته باز بزمین خواهند آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدت است فرموده که چو دریاست
وحدت لیک پرخون کزو خیزد هزاران موج مجنون یعنی وحدت مانند دریایی است بی‌پایان
پرخون است باعتبار سرعت فنا موجودات چنانچه علی الدوام نسبت بجمیع عالم سرعت فنا باعتبار انقضا
و تجدد تعینات واقع است و نسبت با مو البد باعتبار زوال و انتقال مشاهد است کزو خیزد هزاران
موج مجنون یعنی از آن دریای پرخون وحدت هزاران موج مجنون بر می‌آید و تفرقه که تشبیه در
غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت با وحدت مانند موج است نسبت با بحر
چه چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارد کثرات امکانی نیز چنین است دیگر چنانچه امواج هر ساعت
منقضی و متجدداند کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثرات است نمود
از بحر آن فرموده که مانند دریا بی‌ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و مثل

الدیز

این نیز ندارند که عدم به ونیستی خود را بدانند چون بود از نزبان وحدت در مراتب کثرات امکانی بران
قطرهٔ آب است که تمثیل کرده است فرموده که نگر تا قطرهٔ باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما یعنی
نظر کن و ببین که قطرهٔ باران که از دریا حاصل شد چگونه و بچه نوع چنین شکل و اسما یعنی نامهای دراین مراتب
سیر یافت و بچندین صورت مختلف برآمد و هر جا ظهور خاص نمود و باسامی کثیره مسمی گشت چنانچه تفصیل
این میفرماید که بخار و ابر و باران و نم و گل پس نبات و جانور انسان کامل یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار
میگفتند چون بطبقهٔ زمهریری رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند چون
بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافت از زمین برآمد
مسمی بنبات گشت چون غذای جانور آمد نام حیوان کردند چون مأکول انسان شد نطفه گشت و باز
علقه شد و دیگر مضغه گشت و در دم صورت انسانی پیدا کرده تولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل
الخلقه چون یک چیز است که به شکل و اسماء آمده است فرموده که همه یک قطره بود آخر در اول کزو شد این همه
اشیاء ممثل یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل اگر نظر کنی که در اول حال یک قطرهٔ آب بوده است
که باستحالات از صورتی و قبول صورت دیگر متغیر بکون و فساد آمد از آن یک قطره این همه اشیاء مذکوره ممثل
و مصور و متشکل گشته است و این یک چیز بلباس مجموع ظهور نموده و هر جا خود را بنقش و تعین علیحده جلوه
گری داده است چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات مثل سیر آن قطره است در منازل تطورات شروع
در تطبیق آن نموده فرموده که جهان از عقل و نفس و چرخ اجرام چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام یعنی جهان
که عالم انسان از ابتداء مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجزاء
جمع جواهر است و جسد را میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها یعنی
چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد با شکال و اسامی مختلفه متشکل و مسمی گشت تا در صورت انسان
برآمد و بعد حصول او در لازم فرمود و در انجام هر چه از لطائف و کثائف عرض و اصل خود پیوسته در مراتب
ظهور وحدت نیز کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابهٔ قطره است ظهور یافت و در مراتب
تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و با شکال مختلفه و مراتب بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی
بی‌نهایت مسمی شد و در انتها چون مدت ظهور بسر آید بغیرت الهی تجلی مالکی و ممیت و معید همه را محو و
متلاشی و نیست کردانند و چنانچه بنابر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور

بطون برد و بمجموع رجوع بمرکز و مبدء اصلی نماید فلهذا فرموده که اجل چون در رسد بچرخ انجم
شود هستی همه در نیستی گم ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و اخفای مظاهر ظاهر میگردد و ۱۷۸
اما اظهار بجهت آنکه مادام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر نمیشود چه تا
مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور
نیست و بلغ اسماء متعلقه باین قیاس و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردند
و نیست نمیشوند ذات حق در حجاب اسمائی و صفاتی محجوب است و وحدت اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد
و آن اظهار معبر بایجاد و خلق است و اخفا باعدام و موت عبارت از ارتفاع تعین است و چنانچه ظهور
تعینات خلقیه بتجلیات اسماء لطفیه مانند مبدی و خالق و باری و مصور و موجد است اخفا و زوال
تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه اند هم چون احد و فرد و قهار و معید و ممیت و مالی و غنی و امثال آن
که این هر دو معنی متخالف بظهور می پیوندد معرفت تام که غرض ایجاد عالم است بحصول موصول میگردد
چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال اسمائی چنانچه اشارت رفت مخفی ماند و اگر اخفا و اعدام مظاهر نباشد
کمال توحید ذاتی که بکلی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماند که کمال اسمائی
و موجب لمن الملک الیوم مخفی ماند که کمال ذاتی خلاق اقتضای ذاتی است پس هر آینه این هر دو معنی را علی
الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی که ایجاد و اعدام است غیر از انسان
کامل را میسر نمی گردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس انسان در قیامت کبری موجودات
که جمیع موجودات فانی گردند می باید که دائما جمعی را از اشخاص انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دوری
و زمانی می باشند چنان باشد که هم در این نشأه حیات مشاهده این معنی نمایند و قیامت ایشان تمام
کشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفت که سبب ایجاد عالم است دائر باشد و باید دانست که تا زمانی
که مراتب اعتباریه که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانی است حاصل نمیشود مشاهده این حال که کمال توحید
عیانی است میسر نیست فلهذا انسب باشهود کامل که عجب رتبه در مقامات عبور نموده بمرتبه کشف اسرار و حقایق
رسیده است و اسرار فنا و بقا بر او روشن گشته میفرماید که اجل چون در رسد بچرخ و انجم انجم جمع نجم است
و نجم ستاره است یعنی بحکم کل شیء هالک چون اجل بچرخ و انجم در رسد و مدت نمود هستی ایشان بنهایت
باشهود کامل منتفی شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود ند در نیستی

گم کرد

گم کردند و بعدم اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب زوال تعینات و کثرات
139 بحقیقت تجلیات ذاتیست فرموده که چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس
طمس در لغت محو شدن است و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک در نور
الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القهار و الماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود
و محو گردد و یقین و محقق شود که آنچه حضرت حق در قبل این بیت فرموده است که کان لم تغن بالامس
یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده است و هیچ شائبه شبهه در آن نیست چون فنا و
موت عبارت از رفع تعین است فرموده که خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار یعنی تجلی
ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی و وجود ممکنات مطلقا که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود ند
مرتفع و محو گردد و بیکبار برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
و الاکرام غیر حق در دار وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی بصرافت اطلاق ظهور
نماید و غبار کثرات و تعینات برطرف شود چون پندار هستی مجازی سالک بالکل نیست شده فرمود
که ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل یعنی چون تعین و هستی خیالی که موجب
غربت بود بالکل برخاست ترا قرب خاص حقیقی آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و
دوری که مینمود بسبب این تعین وهمی بوده است و تو بی تو با دوست واصل شوی چه تویی که موهم
دوئی بود چون نماند تو من حیث الحقیقه او شدی و اطلاع بر این معنی معبر بوصال است و الا فراق حقیقی هرگز
نبوده است شعر طمع برده بدم بجود که من من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم تا باقی ما بکرم او فانی
شود پیدا که ما باقی ما شایم و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که بیشتر بتعیین داشتیم و کتابت
شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفه ذکر و فکر مراقب بودم در مراقبه مرا غیبت دست
داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردم دیدم که شخص مهیب
نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا بالای برد و عالم تمام روشن و نورانی
بود ناگاه آن شخص غایب شد و بیکبار دیدم که تعین و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و نیست شد و
مجموع عالم نور واحد شد و دیدم که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیودم و بغیر از من هیچ دیگر
نیست و بعد از آن از آن حال باز آمدم چون قبض بجد بود که در محل مناسب از عالم غیب روی نمود

باستشهاد ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر
آورده است که والکاد من لم یذق هذا المشهد من العارفین علما دون الواصلین حالا والمحجوبین یعتقدونهم
الضعیفة العقول بهذه الحالة انهم انما یتشاء من ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم السلم لعادتنا الله منه
ومن اکمل منه بنور الایمان ونور قلبه بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دائما متبدلة و
تعیناتها متزایلة کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارتست از رفع تعینات و
همی اشارت فرموده که وصال اینجا که رفع خیال است خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی پیش اهل توحید
که قایل برانند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارتست از آنکه تعین که موهوم غیریت بود و فی نفس
الامر خیال و موهوم بوده است و حقیقتی نداشت مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا عبارتست از همین
ارتفاع تعین است خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر
حق بین برخواست و محو گشت وصال است و وصال همین برخاستن تعین است نه آنکه ممکن واصل واجب گشت
ممکن خود کجاست تا حکم بفراق و وصال او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی معدوم است فرمود
که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشارت بدفع وهمی است که چون
ممکن بتجلی وجود واجب موجود است چگونه عدم باشد میفرماید که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی
ازین معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیه بالغیر دارد مگو که ممکن از حد خویش که
عدم ذاتی است گذشته است زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب ذاتی است و تغیر و تبدل را اصلا در وجه
حضرت مقدس او راه نیست که و هو الان علی ما علیه کان امکان نیز که امتناع عدم لازم ممکن را دائم ذاتست
و هرگز ممکن واجب نشود و چنانچه بوده دائما بر عدمیت خود است و نه نیز واجب هرگز ممکن میگردد و
همچنانکه هست دائما بر وجوب و وحدت حقیقی باقی است بی تغیر و تبدل چون نعت شدن نبی و رب
شدن هو از محالات عقلیه است فرمود که هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق
یعنی هرکس که از تقلید و وهم و خیال گذشته و در معانی و حقایق امور فایق و سابق و از ارباب عقول صحیحه
که ادراک اشیا کما هی می توانند کرد گردد این سخن که ممکن واجب میگردد هرگز نمی شاید که بگوید زیرا
که قلب حقایق لازم میاید و قلب حقایق محالست شعر ناظم ممکنیت ز ممکن منفک نشود بی خلاف و
شبهه و شک هرگز او واجب الوجود نشد منبع فیض و فضل وجود نشد و واجب آنکه نمی شود ممکن گردش

ذات کی بود ممکن زانکه قلب حقایق است محال حاش لله زایزد متعال خود کرم کی یکند صفات
منقلب کی شود حقیقت ذات منعدم ذاتش نمیگردد هیچ هستی عدم نمیگردد چون نشأت و ظهورات
مبدائی و معاشی و معادی انسان بسیار است فرموده که هزاران نشأه داری خواجه در پیش برو آمد
شد خود را ببین اکنون چون شأن جامعیت انسان تماشای اتصاف بجمیع شئون داده و ازین جهت انسان
بغایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و بسبب این جامعیت که اطلاع و عدم
مکانات و نشأت و وحدت ذاتی اطلاق خصوصیت اوست و نشأت و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی
او بی غایت است لهذا فرموده که هزاران نشأه داری خواجه در پیش هزاران کثرت مراد است یعنی نشأت
بسیار و ظهورات بیشمار تراکه انسانی و منتظر برشأنی در پیش است چه نشأت صوری و چه معنوی و
از کلی و اخفی چه نشأت مبدائی چنانچه بعضی از آن در چند محل مذکور شد و میشود و چه نشأت معاشی که
مخصوص دنیاست و چه نشأت معادی که متعلق بعقبی است و اطلاع بر جمیع نشأت خود هر کامل را که از خودی
و هستی مجازی خود فانی در وجود حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و بغیر از
انسان بلفظ خواجه خطاب فرموده که نشأت بسیار داری و کسی که چیزی بسیار داشته باشد هر اینه که خواجه
است برو آمد شد خود را ببین یعنی تفکر و تذکر نشأت مبدائی خود که آمد اشارت بآنست و نشأت
معادی که شد بنشأه برانست بنما و غافل از خود مشو که تراکارها بسیار در پیش است و تو بیخبر از این نشأه
که حالی میخوانی چه معاشی چنانچه معموری دنیا برانسانست معموری آخرت نیز با و خواهد بود و هر چه
در آفاق موجودست در انسان هست بلکه اگر بدانند همه انسانست چون ظهورات و نشأت انسان تمام
بیان فرموده و بعضی موقوف است فرموده که ز بحث جزو و کل نشأت انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان
یعنی در بحث سوال و جواب جزو و کل که بعد از دو سوال دیگر میاید نشأت انسان را باسیبه بگویم و بیان
تمام پیدا و پنهان پیدا اشارت بر نشأت صوریست چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد و پنهان
اشارت بر نشأت معنویست چه مبدائی و چه اخروی و چنانچه در بحث جزو و کل نشأت انسان اظهار بکوشم نه
آنکه پنهان و در لباس و رموز باشد سابقا این فقیر را بخاطر چنان می آمد که معنی ز بحث جزو و کل نشأت انسان
آن باشد که بحث جزوی و کلی نشأت انسان و از هر که بود نیز همین استماع افتاد و شارحان دیگر نیز چنین
نموده اند که هم جزو و کل از نشأت انسان و معنی این نیز بعینه همان معنی است اگرچه در لفظ اختلاف است

وهر دو نوع تردد خاطر و شبهه بود که چون جواب سؤال بمقطع رسید و بیان آن تمام فرمود مشوش
چه شد و کجا خواهد فرمود و دل قرار بر هیچ کدام نمیگرفت تا کتاب شرح گلشن نزدیک باین بیت
رسید توجه نمودم که بر الهام و اعلام ربانی شاید که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید از
عالم غیب او از معنی شنیده که این اشارت بجواب آن سؤالست که چه جزوست آن که او از کل فزونست
چون نگاه کرده شد بتحقیق و یقین گشت که چنانست چه انجا این بحث مستوفی میفرماید فقط الحمد که بموافقی
الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خواطر صافی خاطر نماند در ابتدا که بحیات و مراد از طریقی چنانچه در
مقدمه ذکر کرده شد باشا ازین فقیر التماس مینمودند که شرحی بر کتاب گلشن نیز باید نوشت چون در خود
قابلیت این معنی نمیدیدم در این باب بوده و اقدام بر این امر خطیر نمی نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد
و درویش سالک مکاشفی مرا گفت که من تعهد دارم بر آن نیت من استخاره می باید کرد و در حال خود همین
نیت کردم که اگر بر نوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و با آن درویش نگفتم که چه نیت دارم تا
مبادا که شایبه خواطر نفسانی در آن مدخل سازد که و ما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا
تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را آن درویش استخاره کرده روز دیگر آمد و گفت که توجه
کرده بودم و واقعه میدیدم که استادی بنای بنیاد عمارت عالی کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود
بر زمین استاده است و بر سر دیوار عمارت قدوی از زمین اجرها را بالا می اندازد و چنانچه می باید از اجرها
بکار می نشیند و استادم چنان بر زمین استاده است و از غایت استادی و قدرت که دارد احتیاج
بالا رفتن ندارد و عمارت را باین نوع تمام ساخت چون این صورت دیدم دو گفتم که اشارت الهی بر نوشتن
شرح گلشن است می باید مشغول شد چون اشتغال بر این امر بهوای نفس نبوده است امید که انچه گفته می
شود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره باشد **شعر عطار** بر کسی فخری نمی
آرم بدین خویش را مشغول میدارم بدین گر نیم مرغان ره را همنفس ذکر ایشان میکنم اینم بس
اخرم زان ره دوا گر دی بحق رسد منم بس زان ره ننگان در روی رسد چون جواب این سؤال بمقطع
رسید بلعز مود که **سؤال** این سؤالست بر طبق مقطع جواب سؤال پیشین که ممکن را وصال واجب ممکن
نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا فرمود که وصال ممکن و واجب بهم چیست حدیث
قرب و بعد و بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت و

قرب

قرب که میگویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرد و دیگری از خداوند دور است و بعض
و حالات و قربان بیش و از آن یکی کم است کیف و بچه معنی میگویند و این تفاوت از کجا
پیدا شده است چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** چون بیان نموده بود که وصال
عبارت از انقطاع تعین است و در آن باب تفصیل تمام فرموده است هر آینه از جهت علم احتیاج
متعرض جواب سؤال مصرع اول که وصال ممکن و واجب بهم چیست مراد است نشد و اشارت بجواب
سؤال مصرع دوم کرده فرموده که زمن بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از
خویش چون حق بصورت جمیع ذرات موجودات متجلی و ظاهر است و نموده همه هستی و وجود او ست
و با او همه معدوم محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضه وجود است هیچ شیئی از موجودات بی بهره
نیستند و هر یک در خور استعداد خود بر رحمت امتنانی وجودی فایز گشته اند فرمود که زمن بشنو حدیث
بی کم و بیش یعنی از من حدیث بی کم و بیش و حکایت واقع چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت
نزدیکی است که از خود دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراکست غایت قرب نیز
سبب عدم ادراکست و نمیدانی که حق نفس تو ظهور نموده است و هستی تو تجلی است و دایم بتو نزدیکست
که و نحن اقرب الیه من حبل الورید **شعر** میان آب حیوانی و آب میجویی فراز گنجی و از فاقه در نانست جویی
تو کوی دوست همین جوئی و نمیدانی که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کوئی چون تجلی حق بصورت هر شیئی
بقدر قابلیت آن شیئی تواند بود فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش
و کم شد یعنی آنکه چنانکه بکرات اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم اضافی اند
و قابلیت و استعدادات مختلفه ایشان است چه هر عینی از اعیان ثابته باعتبار استعداد خاص
که هیچ شیئی دیگر در آن با وی شریک نیست و از انجاست لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین ظاهر
میشود چه تجلی تابع استعدادات است و تکرار در تجلی نیست و از این جهت است که آن تجلی شهودی بحسب اختلاف
قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده باشد با
مبدأ اقرب است و هر کدام که استعداد ظهور او کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب ابعد باشد
و ظهور حق بصور استعدادات مختلفه اعیان ثابته ماننده ظهور نور آفتاب است از آبگینها که مختلف
باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در آن زجاجات آن نور را مختلف می بیند و در هر یکی برنگی

وصورتی وصفتی شاهد ونمایند وحال آنکه وحقیقت انعکاس نور بیش نیست شعر جامی آفتابی در
هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی
درمیان این و آن انداخته واگر آبگینه در غایت صفا واقع شود در اینجا آن نور بصفای خود نماید و لهذا
فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه
ثابته اند شد واستعدادات اعیان مختلف اند لاجرم از انعکاس قرب وبعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت
استعدادات در عدم که اعیان ثابته اند قرب وبعد و بیش و کم باز دید گشت زیرا که صفای فطری
هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت ایشان تم واکمل است پس قریب باشد و بیشتر و بیشتر
باشد و هر کدام که قابلیت وصفای فطرت کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر نماید پس بعید
بالنسبه باشد واز مظاهر دیگر که اصفی از خود اند کمتر و پس تر باشد شعر العین واحدة والحکم مختلف
وذلک سر لاهل العلم ینکشف هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای
کس کوتاه نیست چون هرچه پرتو نور وجود بر او تافته است بحقیقت قریب است ودوری تو هم وخیال است
فرمود که قریب آنکس کو رش نور است بعید آن هستی که رش دور است اشارت است بحدیث ان
الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن اخطاه ضل وظلمت عبارت
از اعیان ثابته است که در عدم اصلی اند و بعض و بعضی اقدس در عالم ظهور با مقام اند وخلق در این محل بمعنی تقدیر
سابق بر ایجاد است ورش نور کنایه از ظهور نور وجود حق است بصورت ایشان که تجلی شهودی وجودی است
فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن اخطاه ضل ایشان آن اعیان ثابته اند که بنا بر حکمت الهی از علم بعین نیامده اند
و نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع است یکی قرب ایجادی است که مقتضای رحمت عام رحمانی است که حق بتجلی
شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است وجود را بنفس همه بوده و بهمه حضرت مرتضی علی فرموده
که مع کل شیء لا بمقارنة اشارت بدان است که چگونه مقارنت باشد چیزی که بدان خود معدوم است و
موجود بدو عبارت از ظهور حق است بصورت او و بدین معنی هرچه پرتو وجود باو رسیده موجود گشته است
همه قریب اند و قوام هستی جمیع اشیا بحقیقت بدین قرب است واگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه
در عدم آباد ظلمانی متواری بودندی شعر شارح هر کو بیاد نیست در آن نوش جز چو بیخبر نشد یار کران
یار ما یکاست شعر مغربی با تو ای شاه یار دایم وا زتو یکدم دور نیست گر مهجوری تو از روی او زتو مهجور نیست

بلی

١٤٢

پس بعیدی که مقابل این قریب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است ودر ظلمت عدم
مانده اند واز علم بعین نیامده اند از این جهت فرمود که بعید آن هستی که رش دور است یعنی بعید
حقیقی آنست از هستی که وجودات دور باشد و تافته نور وجود از خزاین جود بر او نرسیده باشد و قرب دوم
را قرب شهودی میگویند که ایشان بان نبوده که اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وارهاند
بدانکه ادراک بسیط که دوان اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است
مقتضی عبادات اضطراری ورحمت عام رحمانی است که مستلزم قرب ایجادی است که مذکور گشت واین
ادراک غیر ادراک ادراک است که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف ومورد احکام واوامر و نواهی است
زیرا که آن ادراک بسیط فطری و ذاتی است وهرگز از ذوات منفک نمیشود ودر آن احتیاج تفکر نیست
چه تحصیل حاصل محال است وسبب حکمت تکوین وایجاد و بعثت انبیا علیهم السلام وامر بتفکر و طاعات
وعبادات ظاهری وباطنی آن است که تا ادراک ومعرفت ظهور آید ومحل غلط وضلال همین ادراک
ادراک است وچنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری ورحمت عام بود که موجب قرب ایجادی است
ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری وسیر وسلوک ورحمت خاص رحیمی است که وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون و نهایت مرتبه این ادراک ادراک آن است که مدرک در مدرک مستغرق شود وفانی گردد و
ادراک فانی اند واین مرتبه قرب شهودی است چنانچه قبل از این فرمود که خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند
غیر حق در دار دیار ز براه قرب شود ان لحظه اصل شوی تو تو ببین با دوست واصل وان قریب است
که موجب معرفت تحقیق یقینی است که غرض ایجاد است وقرب نوافل و مقام محبوبیت عبارت از این مرتبه است
وارسال رسل وانزال کتب وامر بتفکر و تذکر همه بجهت حصول این قرب است بواسطه اتصاف این قرب
که آدم مسجودی ملائکه را سزاوار آمد شعر مولانا آدمی چون نور گیرد از خدا گشت مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد جانش از طغیان وشک وچون حصول این قرب بخصوص بحکم اومن
کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها بنور هدایت
خاص الهی که مقتضای تجلی رحمت خاص رحیمیت است که بالمؤمنین رؤف رحیم است ایها الذین یتقون ان
رحمت الله قریب من المحسنین معبر میگردد ولهذا فرمود که اگر نوری ز خود در تو رساند یعنی اگر حضرت
عزت عز شانه بنا بر حسن سابقه وقابلیت فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیا و اولیاست علیهم السلام در تو

رسانند هر آینه از تابان نور تجلی الهی که موجب فنا مظاهر است را از هستی مجازی خود وا رهانند
و محو و فانی سازند و آنگاه قرب بقرب حقیقی گردد که نسبت با قرب نوافل و فرایض بعد و دوری باشد
والحق بعضی گفته اند که اگر نوری در خود در نور رسانند ایشان برش ثم رش علیهم من نوره است خالی
است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان را روی نموده است زیرا که میفرماید که اگر او خود نوری
در نور رساند و تا زمانی که آن رش نور نباشد ما و نور به ظهور نمی یابد و ما و نور نموده نمی شود
دیگر آنکه آن رش نور سبب ظهور هستی ما و نوات نیز آنکه را از هستی خود وا رهانند دیگر آنکه قرب
ایجادی تنزل مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این قرب شهودی ترقی مقید است از عالم
تقیید باطلاق ع بنگر که تفاوت ره از کجاست تا بکجا چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالک
بطریق ارشاد میفرماید که چه حاصل مرا از این بود و نابود که گاهی است خوف و گه رجا بود
یعنی چرا وقت در وجود امکانی خود که عبارت از بود و نابود که وجود و عدم است ترکیب کرده است
میرفت وجود ایشان و راه حق بسپاری تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از خودی خود وا رهی و بیاسا
و مرا از بود و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه درویشان
حق و خواه درویشان برزخ مثال گاه در خوف نابود و گاه در رجا و امید باید بود شعر درویشی
بجوی ما و من را صد بار بکشتم این سخن را ای لحد عشق او نخواندت در وصل فراغ خویش ماندت در عشق
مرشانت و ترصیت است نه خوف و رجا و کفر و دین است آن سرور دین چو وقت این راه بنگر که چه گفت لی
مع الله چون عارف آنست که از وهم فقدان درمان که مسلم خوف است باز رسته باشد فرمود که
نرسد ذوقی کو را شناسد که طفل از سایه خود میهراسد یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد
از حق نمیترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف در پی باینجهت
فقدان حیات صوری است باینجهت فوت ملایمات و ضرورت باینجهت وقوع ناملایمات و مکروهات
و چون او از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون هر چه موجب
خوف و ترس است و بعضی آنرا حزن می گردند همه در نظر شهود او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس
نباشد که طفل از سایه خود می هراسد یعنی چون عارف را چون از چیزی خوف باشد که او سبب خلاص
خودی بوجود حق محو است و غیر بر واسطه ازو مابین مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی خود

وجمیع

وجمیع صور ملایم و ناملایم از حق و مثال همه دائل و سایر شئونات وجود حقیقی حقانی خودی
بیند و آن اطفال اند که از سایه خودی میترسند و او بالغ بمبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیز است هر آینه
که او را ترس نباشد شعر طفل اطفال اندیشه من خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا چون عاشق صادق
بهوای وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغ است فرمود که نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد بود
نازی نازیانه یعنی سالک سایر که در عشق و طلب دارد و در راه سیر الی الله است چه جای آن عارف
که خوف در این سالک نیز نیست و چون طالب وصال محبوب است هر چه مانع وصول بمقصد است دست
از همه شسته و از دل خود بیرون کرده است و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که
نفوس انسانی را که طلب خود و خواب و لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد و به طاعت و عبادت
و سلوک و مجاهدت تحریص می نمایند سبب آن تازیانه خوف در سبیل الی الله شده و تیز شوند و زود بمرتبه
کمال برسند عاشق صادق که در طلب دوست بر فراز آمده و ترسکون همچون اسب تازی دوندست
که احتیاج بتازیانه ندارد شعر شاع عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو و سوزنده و سرخوش بود
لحظه ای کافری داند نه دین ذره ای شک شناسد نه یقین شاعر عشق جانانم هر کجا منزل گرفت جان ز کس
وا از هستی دل گرفت و بحر آن کوی عشق از غایت شوق و عجب کم داوند لاابالی عیب پاک رو و انداه
فنا اند و خواهان نیستی خود اند شعر شاع جان فشانم چو وصلش در فنای خویش دید بر سر کوی فنا
زان شاد و خندان میرود لحوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس را به آن معنی پی برد فافهم
در اوایل سلوک این فقیر عبدالرحمن حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیده چند وقت در
خدمت ایشان بوده و هنوز لحوالی که مطلوب بود بر این فقیر بجمعه حال منکشف نشده بود یک شب
در واقعه می بینم که آن حضرت رحلت فرموده اند و این فقیر آمده بعرض ایشان رسانیده که چون مرا بکمال
و کمال جز نیست که هر کس را قابلیت آن کمال نباشد اگر سلاح باشد لعمان دهند تا بوده و بگنج در دو لیق
بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن بگفتم هم در آن واقعه می بینم که آن حضرت غضبناک شدند و فرمایند
که چرا این شود از هر کس ظاهر میشود در اثنای این سخن دیدم که پیک بزرگ آهنین در دست آن حضرت است
و بر سر من فرود می آورد از آن تعب هولی و ترس عظیم در من پیدا شد و میگویم که تو بر نور ناگاه
هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزند و بمیری که از خوب شد خوف از من دفع و تسلیم شدم چون

این پیك بر سر این قعر وزد ندمن محو و بیخود و بی شعور گشتم و از اتصال باز آمدم اگر بهاین عشق و
نه این تربیت باشد بدان مراتب عالیه نتوان رسید و هر که بمجاهدت سلوك نکشیده است نصیب او
از حالات و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست شعر لعمری وانا الملك عمری بجیبها ردیت
وان ابات حشای الیك تلك لطائف الوحی وجد بنی ولدیت منال عندهم نوق همتی چون خوف از
آتش دوزخ وابسته هستی و تعین است غیر نبود که ترا از آتش دوزخ چه باك است که از هستی بر و جان
تو باك است یعنی ترا که از هستی مجازی محو و فانی و نیست گشته از آتش دوزخ چه باك است چون جان
و تن تو از آلایش خبائث که لازم هستی است پاك است و از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است
و از شهوات و لذات نفسانی که هر یکی از اینها در عالم برزخ مثالی بصورت نار و مار و کژدم و مانند
و وحوش متجسد و متمثل میگردد او همه سوخته بوده و بدل هر یکی بضد آن گردیده لاجرم اعمال و اخلاق و
اقوال و افعال تو همه متجسد و متشکل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ
دیگران را عین جنات ... و لکن در جوار و گذشتن مومن از سر الحد دوزخ گوید که جز یا مومن
فان نورك اطفأ ناری و بعد از آن مومن در بهشت درآید او سوال کنند که در گذشتن از آتش
دوزخ حال تو چگونه بود گوید که ما الحسنه یعنی من آتش ندید ایشان بر همین معنی اشارت منبع
الحقایق امام جعفر صادق علیه السلام سوال نمودند که اوردوها انتم ایضا فرمود که جزناها وهی خامدة
یعنی ما از او گذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره
در این معنی میفرماید شعر مومنان در حشر گویند ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك زیرا اگر نص
قرآن است که و ان منکم الا واردها کان علی ربك حتما مقضیا از بهر آنکه همه کس را الابد از مقتضیات
طبیعت می باید گذشت تا بر شیبه صفات قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا شعر مومن و کافر بر او
باید گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
ملك گوید کان روضه خضر که فلان جا دیدید اید اندر گذر دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد
باغ و بستان و درخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتش این گبر فتنه جوی را جهدها کردید و او
شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا آتش شهوت که شعله میزدی سبزه تقوی شد و نور هدی آتش
خشم از شما حلم شد ظلمت جهل از شما علم شد آتش حرص از شما ایثار شد وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون

چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد نوش بیش نفس ناری را چو باغی ساختید
اندر آن تخم وفا انداختید بلبلان ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرف جو داعی حق را اجابت
کرده اید بر جحیم نفس آب آورده اید دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا چیست احسان را
مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر چون نسبت با کاملان آتش موجب زیادت صفا است فرمود
که زر آتش زر خالص برفروزد چو غش نبود اندر وی چه سوزد یعنی چون سالك از مقتضیات طبیعی و
شهوانی و نفسانی در گذشت مطهر و پاك شد مانند زر و طلای خالص است که از آتش افروخته و جوهر
او زیاده می نماید و چون در زر غش باشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزنده غش و پاك کننده زر است
چون زر تو پاك باشد او را از آتش چه باك است یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس
قبل ایشان بمثابه غش زر است چون از شما بالکل پاك گشته بلکه مبدل گشت هر آینه آن آتشها ملکات ردیه بر
مبدل با آتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و مر آن آتش از لهبها بر افروخته و بر صفای کرده
و موجب زیادت کمال وی میشود و ازین معنی مولانا رومی میفرماید شعر گوید آتش تو باشد برای کار خود
عروه زاتش تو چرا تو طب ... این فقیر را در اوقات بسیار دست میدهد که کوههای آتش مشاهده
می بینیم و میل با آن آتش میکنیم که خود را در آن آتش اندازیم و بسوزیم و هر چند بسوی آتش میدویم آن آتش از
ما میگریزد و با و غیرهم شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی
میکردند که ترك عشق بازی کن با دختر ترسا می فرماید که شعر دیگری گفتش که دوزخ در ره است
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است گفت گر دوزخ شود همراه من هفت دوزخ سوزد از یك آه من
شعر دوزخ خانه اهل نفس و هوا است طالبان و عاشقان و عارفان را نیز از بهشت فراغت است چه جای دوزخ
قربت جانان جنت جان است و بعد او دوزخ است روضه دل دوری یار و فا مئش طوبی بود چون منشاء
نفسانات و الام و حرمان هستی مجازی و وجود وهمی است غیر نبود که زانکه غیر از تو چیزی نیست در پیش و لکن
از وجود خود بنالش چون نفس الامر جمع مکروهات و ناملایمات و الام و حرمان از کمالات و فراق
و دوری از مبدأ و عذاب اخروی همه وابسته هستی مجازی و تعین وهمی و خودی است میفرماید که ترا
غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی و هستی ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم
و عذاب و مهجوری تو باشد و هر که از خودی خود و است اصلا دیگر ناملایم نمی بیند و لیکن از وجود

خود بیند یعنی نکوئی که در گذشتن از خودی کار انسانانست و آنچه اندیشه و فکر از وجود و هستی
مجازی خود می باید کرد که از تقلع این تعین و رجوع بر منبع اصلی خود موقوف بمقدمات بسیارست
از استعدادات فطری و مجاهده و مخالفت نفس و طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات
شاقه شعر عطار رنج بردم روز و شب عمری دراز تا بصد زاری دری کردند باز تو بدین زودی
بدان در کی رهی و زنخستین پا به پر که رهی سالها بردند مردان انتظار تا یکی را بار شد از صد هزار
چون سالک را هیچ حجابی غلیظتر از هستی خود نیست فرمود که اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود
عالم بیکبار یعنی چون حقیقت انسانی انتخابیست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان بحقیقت گرفتار حجاب
خودی شد گرفتار بحجاب همه عالم است و هر که از پردهٔ پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست
و منشاء و اصل همه گناهان خود بینی است و توهم غیریت وجود خود موجب توهم غیریت وجود عالم است
شعر فقلت وما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس فیه ذنب شعر شارح گفتم چه بود ورا از
تو جرم اگاهی نیست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه چون بحقیقت جامعیت انسانست که بسبب
هستی و خودبینی شده می فرماید که تو در دور هستی جزو اسفل توئی با نقطهٔ وحدت مقابل بدانکه
مرتبهٔ انسانی در دایرهٔ مدارج و معارج وجود چون نقطهٔ آخر قوس نزول و بدایت قوس عروج است
هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطهٔ وحدتست و از ابتدا او ابتداء ترقی میشود لهذا میفرماید که
تو در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایرهٔ هستی و وجود نقطهٔ آخر که جزو اسفل است توئی و نقطهٔ اول
انسان چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید هیچ آفریده نشده توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
یعنی چون انسان نقطهٔ آخرین تنزل وجوداتست هر آینه با نقطهٔ وحدت که مبداست مقابل توئی
که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر تو طاریست فرمود که تعینهای عالم
بر تو طاریست از ان گوئی چو شیطان همچو من کیست بدانکه حق بر تعینی از تعینات مراتب وجودات
باسم خالق متعین گشته و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی هر آینه موجب آثاریست و خود بینی از تعین
که مظهر اوست گشته است چه غیر از ان خصوصیت بالخود تر آیات نمی بیند و بجهت آن خصوصیت اعلی
از خود هیچ شی دیگر را نمی بیند و انسان چون مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیت جامع
استعدادی هر آینه حق بجمیع اسما و صفات متقابلهٔ جمالی و جلالی بصورت او ظهور نموده است و تعینات

وخصوصیات

وخصوصیات جمیع عالم درو او ظهور یافته است پس از انست جمیع عالم بالخصوصیت جامعیت در انسان
پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسمائی که
تعین عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تعینات و تشخصات
حقیقت انسانی اند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسماء کلیه و جزویات
و اسما باجمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب و مظهر اوست الیه شامل بر مربوبات
و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری
بر حقیقت انسان بوده باشد از ان گوئی چو شیطان همچو من کیست یعنی از ان سبب که در مقابل نقطهٔ
وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت
تو مانند جزو اند و تو کل و مجموع عالمی و هم خود را می بینی و انانیت تمامت عالم در تو مجتمع شده است
شیطان که نسبت با آدم می گفت انا خیر منه تو میگوئی که همچو من کیست و من از همه خیرم و هیچ شیء برابر
من نیست و این انانیتست که منشأ شرک در افعال شده و لهذا فرمود که از ان گوئی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوارست یعنی سبب نسبت اختیار بخود کردن انعکاس احکام الهیست در مرآت انسان
بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و انطباع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و
اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده می نماید و از حقیقت او غافلست و نمیداند که چنانچه انسان
وجود بوی مجازی و اعتباری بود و خود را در ان مستقل میداند نسبت این صفات و افعال نیز که تابع
ذاتند نسبت با وی همان نسبت مجاز و وهمست و پندار استقلال عین خیالست و بحقیقت او را نه
ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم سوارست یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل
که در خود مشاهده می نماید صدور افعال را منوط بر تصور عقل و تدبیر نفس خود میداند تا بحرکات
جوارح اعضا بواسطهٔ تمدید اعصاب و عضلات بر سد و بظهور می آید و از این جهت نسبت اختیار و قدرت
و مصدریت افعال به نفس خود میکند و میگوید که تن من مرکبست و جان من برو سوارست و زمام
اختیار بدست دارد و بهر طرف که میخواهد می برد و خود را در صدور افعال از ین سبب مستقل میداند
چون مجبور بمناط تکلیف را استناد اختیار بجان که نفس ناطقه است میدانند فرمود که زمام تن بدست
جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی مجبور که اختیار بخود مسند و منسوب میدارد

اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه که میخواهد که فعلی ازو صادر
شود عقل تصور آن فعل میکند و نفس در تدبیر حصول آن سعی مینماید و بتجربت قوای باطنه و ظاهره آن فعل
بظهور می آید پس چون خود را در فعل مستقل دانست هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من از آن نهادند یعنی
مناط همه تکلیف که اختیار من است و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در فعل خود نبودی تکلیف عبد
بر اوامر و نواهی باطل بودی چه گاهی که عبد در ایجاد فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که
گویند که چنین بکن و چنان مکن چون مثلا توهم اختیار در افعال بیان نموده شان بابطال و فساد آن
توهم نموده میفرماید که نداند کین ره آتش پرستیست همه از شومی و شوم هستیست یعنی این نسبت
افعال بخود کردن بسبیل استقلال از طریق مجاز نمیداند که طریق آتش پرستی است چه آتش پرستان که
طایفه اند چنانچه بعد از این اشارت خواهد نمود اثبات دو مبدا می نمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر
و این معنی از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع
ز هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود داشتن همه آفات روی نموده تا در افعال خود را
مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چرا که پیداست که نسبت وجود و هستی بوی مجازی و وهمی است
هر کرا این اسناد اختیار بخود نمی نمود و گرفتار خودی نمیشدی چون صفت و فعل تابع ذات اند و وجود
که کدامین اختیار ای مرد جاهل کسی کو را بود بالذات باطل یعنی دلیل بر عدم اختیار عبد میفرماید که
کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که آنکس بالذات باطل و نیست است شعر ولی ممکن
که نزد اهل شهود نیست و جدا از موجود فعلش از روی وجود چون باید هستی از نیست بود چون نابست
ان مثل یاد کن که صاحب هش ثبت العرش گفت و ثم انقش چون نفس الامر وجود و هستی ممکنات ظل
و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او وهم و خیال پس نسبت
نسبت وجود بر ممکنات عین مجاز است نسبت صفات و افعال و آثار که تابع ذات اند بطریق اولی که مجاز
و اعتباری باشد و هیچ تحقق نداشته باشد بدانکه نسبت اختیار بخود جهل است و خود را مستقل در
افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن آن است که وجود و عدمش مساوی باشد فرموده که چو بود تست
یکسر همچو نابود نکوئی که اختیار تو از کجا بود یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی
مطلقا مانند نابود و عدم است چه ممکن آن است که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد

نکوئی

نکوئی که اختیار تو از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسان و وجود
و عدم تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا اختیاری در فعلی
باشد در بعضی نسخ چنین است که چو بود تست یکسر محو و نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا
محو و نابود و عدم است نکوئی که ترا اختیار از کجا شد و چیزی که معدوم است نسبت اختیار بوی غیر از
جهل نیست چون البته از عدمیت ذات عدمیت صفات و افعال لازم میاید فرموده که کسی کو را وجود
از خود نباشد بذات خویشتن نیک و بد نباشد یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است
کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود و نسبت وجود باوی مجازی باشد و حقیقتی
نداشته باشد هر آینه که آنکس را بذات خود نیک نخواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمی تواند
شد و نسبت وجود و فعل با آنکس بحسب اعتبارات شعر تو اول فعل چه از هیچ نیست و ز فاعل و فعل جز نیست
هیچ نیست چون دلایل بر عدم اختیار بنده بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که کرا دیدی تو
اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همه
امور او بر طبق مرام و موافق با میلی که واقع بودی از سر انصاف باز گشت بوجدان خود کن و تامل نمای که در
جمله عالم تو کرا دیدی که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یکروز بمراد خاطر روی کرده باشد
و اکثر آن است که هرچه آنکس میخواهد خلاف آن واقع میشود و این همه دلیل بی اختیاری است و آنچه در بعضی علما
میفرماید که عرفت الله بفسخ العزایم معنی عدم اختیار است چه اگر او را اختیاری بودی فسخ عزایم بظهور
نه پیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری تخلف عدم حصول مرادات است فرموده که کرا شد حاصل آن جمله
امید که ماند اندر کمالی تا بجاوید یعنی میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل
شده باشد این عدم حصول مقاصد او دلیل بی اختیاری است چه اگر اختیارش بودی غایت مطالب بایستی
کرو طبق مراد وی حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود باقی
و دایم نمی ماند مثل انبیا علیهم السلم در کمال نبوت و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال دانش
و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال که مطلوب است
با وجود قدرت معنوی و صوری که داشته اند دلیل اعظم است بر عدم اختیار شعر در نگر او سال اللغنا
نظر تا محمد کو و آدم کو در نگر تا آدم الترکو و تدبیات کو تمام کلیات جزویات کو اگرچه مفصل مراتب کمال بعده

موهم اختیارست فاما چون انتقال از و دلیل بی اختیاریست فرموده که مراتب باقی و اهل مراتب بر برابر
حق واقف عالی است یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بسیار کسب کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا تحصیل یعنی
وجه تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و دیگری وزارت و علی هذا القیاس اگرچه حصول
این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب دلیل صریحست
بر بی اختیاری علی هذا فرموده مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقی است و اهل
آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند بحالتی که ایشان را متغیر و متبدل و انتقال و زوال بر اهل از مراتب دایما
باید که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالبست و هرچه میخواهد چنان میکند بنگر که ولایت
و کمال بالفعل است و اهل مرتبه ولایت هم در تحت امر حق اند و انتقال و زوال بر ایشان راه می یابد و یکی
میرود و دیگری میآید و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند و مراتب بر حال خود باقی است و علم و سلطنت هم
چنین و جمیع مراتب کمالی یعنی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان متغیر و متبدل و این
دلیل کامل بی اختیاریست و اگر اختیار داشتندی هیچکس آن کمال خود بجا و ترک نمودی و جاوید بر همان کمال
خود بودندی چون دلایل بر عدم اختیار بنده فرموده اکنون بطریق ارشاد و دلالت بدان معنی میفرماید که
موثر حق شناس الله هر جای ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی حکم لا موثر فی الوجود الا الله
در صور جمیع مظاهر و در همه جا و در هر عمل موثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا
وجود و فعل حق است که بصورت ایشان ظهور یافته است و موجود شده ز حد خویشتن بیرون منه پای
یعنی پای از حد خود که امکان ذاتی و عدم [illegible] است بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و نظر با ذات
خود معدوم باشد چگونه تعدد و اختیار تواند بود که صفات و افعال بدون وجود وجود ندارد
و عدم را تاثیر در وجود بودن محالست شعر او بصورت آزرست و من صنم آلتی کو سازدم من آن
شوم گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش کند تابی دهم گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند
تلخ من شوم من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین چون در صد و در افعال
استقلال خود عین جهل و نادانیست فرموده که ز حال خویشتن پرس این قدر چیست وز آنجا بازدان
کاهل قدر کیست بدانکه اشاعره و معتزله در قدر میخواهند بجهت آنکه اسناد افعال عباد بقدرت
ایشان می نمایند که افعال عباد بقدرت حق است و معتزله میگویند که شما اشاعره باید که ایشان قدری باشید

دلیل

و قایل براینکه هرچه از خیر و شر واقع است همه بتقدیر حق است با شما قدریه اولی و سزاوارترید از ما
که نفی قدرت می نماییم چه متعارف آنست که فرض اجبری کسی را گویند که اثبات جبر و بی اختیاری کند نه آنکه
نفی جبر نماید و اشاعره جواب گفته اند که چنانکه نسبت نسبت معنی که اثبات قدرت می نمایند بقدریه صحیح است
نسبت انجماعت نیز که نفی قدرت می نمایند هم صحیح است کاهی که مبالغه در آن می نمایند زیرا که مثلا [illegible]
یعنی بسیار مبالغه در آن می نمایند در حق نسبت قدریه بران جماعت که اثبات قدرت می نمایند هم بسبب همین ملتبس
بقدریه و مبالغه در اوست پس بهر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و لیکن ظاهر این تعبیر می آید در [illegible]
لغت معتزله آنست که چنانچه قدر و الجبر را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا میگویند الجبر را بر کاتبان
تقدیر می نماید میگویند ما اشاعره انکه غیب میگویند و قدرت [illegible] قدرا یعنی التقدیر و چون معتزله
خود را مقدر و خالق افعال خود میدانستند پس هر اسم که طلب تقدیر شدند و هر که اطلاق قدریه بر
نافی قدر مجاز باشد بنابر آن معنی که در وصف لغت معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز تواند
نمود چه ایشان نافی اند که عباد مقدر و خالق افعال خود نیند و در بعضی مبالغه تمام دارند بعد از
اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود بمضمون این دو
حدیث می نمایند یکی آنکه رسول علیه الصلوة و السلام فرموده که القدریة مجوس هذه الامة و الحدیث مضمون
شاهد که طایفه قدریه اسم مجوس دادند چرا که مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق
خیر و او را یزدان میخوانند یعنی رحمان و دیگری خالق شر و او را اهرمن میخوانند یعنی شیطان و مشارکت
مجوس در این صفت و در این امر معتزله اند که عبد را خالق افعال خود میدانند و لیکن [illegible] و شر در افعال
عباد را خلق فرموده است و انکار آن در شرور می نماید و رضا بر آن نداده و حدیث دیگر آنکه فرموده
که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که استقلال نماید که بنده تقدیر و خلق
چیزی می نماید که حق تعالی اراده آن نفرموده است بلکه از آن کراهت داشته و کسی که جمیع امور مقدر
حق میداند و تفویض همه با و نموده است خلاصه فرموده که ز حال خویشتن پرس این قدر چیست یعنی بازگشت
بوجدان خود نما و از احوال خود پرس که این قدر یعنی نسبت افعال بخود کردن چیست چه وجدان این شخص
شاهد حال است که بنده را در افعال خود اختیاری نیست که اگر اختیار بودی بایستی که امور وی همه بر طبق
مراد جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن واقعست و از آنجا بازدان کاهل قدر کیست یعنی چون در وجدان

وعالم خودی یعنی که تو او را بیش از افعال که در وی مینماید هیچ اختیاری نیست و برخلاف طبع و خواست تو
واقع می شود از آن عالم خود بدان که اهل قدر یعنی آنکسی که میگوید که من در افعال خود اختیار دارم و
مستقل ام کیست یعنی نادان بی معرفت است که خود را شریک در افعال عبد او دو چون نسبت قدرت
و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلالت است فرمود که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود
که مانند گبر است جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد افعال العبد بحق مینمایند و میگویند
که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت مؤثر چنانچه معتزله گفته اند که عبد در افعال خود مستقل است
و نه قدرت کاسب چنانچه اشاعره فرموده اند که اختیار احوال عباد متعلق بخواست ما تا بنده را قوت کسب
هست و جبریه میگویند که بنده مانند جمادات است در صدور افعال از او که هیچ اختیار و جهد و هیچ نوع
ندارد و سنگ را که حرکت حادث است بی اختیار حرکت میکند و بالا می اندازند با لا میرود و بر سر هم می خند
دیوار میشود و از چاه می اندازند خواهش بزیر میرود و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی
در افعال خود مانند آن است جبر میفرماید که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است یعنی هر آنکس که مذهب و
طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود میکند خواه باستقلال و خواه
بغیر استقلال او نبی فرمود که مانند گبر است یعنی آنکس که سلب قدرت و اختیار مطلقا از عبد مینماید داشت
قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه السلام فرمود که مانند گبر است اشارت است بحدیث القدریة مجوس
هذه الامة گبر که مجوس مراد است اینها بر هم زده هش اند بدانکه معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله
و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال مرتبه نمیکنند و بنده را بمنزله
جمادی میدانند در صدور افعال و معتزله قدرت و اختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد مینمایند
پس شیخ ناظم قدس سره هر دو طایفه را قدری خوانده چه فرمود که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است و مذهب
این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است و این سخن اشارت بدان است که نسبت قدرت و اختیار و بالقصد
و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققان است غایة ما فی الباب آن است که دوری از صراط
المستقیم معرفت متفاوت است بعضی در غایت بعید اند و بعضی دیگر بعید بالنسبة الی الطریق الاول چون نسبت
جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرموده در وجه مشابهت میان او فرماید که چنان که گبر یزدان
اهرمن گفت مر این نادان احمق او و من گفت یعنی چنانچه آن گبر مجوس که مجوس نام است مبدا افعال را دو

چیز

چیز میداند یکی فاعل خیر و او را یزدان می نامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و او را اهرمن می گوید
یعنی شیطان همین نادان احمق او و من گفت یعنی جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه
معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از ما و اشاعره میگویند که همه متعلق بر او است و لکسب ما نیز
دخل دارد پس هر دو او و من میگویند که همه متعلق بر او است غایة ما فی الباب آنکه او بی من تا آن من فرق
بسیار است چه اینجا ثابت آن نام و اینجا ثابت معانی و شیخ ناظم در سعادت نامه منظوم خود
ایشان بر نا نمایی سخن هم فرموده است که شعر نسبت فعل را بمظهر باز کسب خوانند بر طریق مجاز
غصب منصب مکن بعلت کسب فعل خواد تو نیست الا غصب خالق فعل بنده بد هم او است کی بود
خلق و فعل خود هم او است قدری خود همه زخود گیرد خویش را اصل و بنا او بد گیرد گفته گر بد او و
چیست جز ظلم کرد نه بد و چون نیست دو اتبا از ود وجود چون آید بد شود نیک و این نمی شاید
امر ما لا یطاق بیادلت عقل از شک و شبها و ارات شبهه آنکه گر بی بد برات کر بدانی
بعینه از آن است عقده شک و شبهه هم حل کرد باز د بقول لا یسئل آنکه بد میکند بقول تو هم
هست مخلوق حق زعین عدم بد نخود گیر یا خود از شیطان چون رخ اندک شبه همان چونکه
حق کرد اینجا اصل شر است بد خود آن است بل ز بد بتر است نیک و بد جمله چون از او بینی هر چه
بینی همه نکو بینی حیث تفسیر ظلم بر اطلاق جز تصرف بغیر استحقاق مال الملک بر حقیقت او ست
هر بدی کو کند همه نیکوست چون نسبت صدور افعال بمظاهر اعتباری است و حقیقی ندارد فرمود
که بما افعال را نسبت مجازی است نسبت خود در حقیقت لهو و بازی است یعنی نسبت افعال با که مظاهر هم
عین مجاز است زیرا که جز آنکه فی نفس الامر وجود حقیقی باشد افعال که تابعات آن خواهند بود نسبت
خود در حقیقت لهو و بازی است جمع نسبتها یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارد
و مجرد اعتباری بیش نیستند و بلهو و بازی کودکان میمانند و فی الحقیقة غیر حق را نه ذات است و نه صفات
و نه افعال و هر چه نسبت با مظاهر می نمایند هم بطریق مجاز است و حقیقتی ندارد چون هر چه از مظاهر
ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود که نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری
بر گزیدند یعنی اینهمه اعتقاد بوده که فاعل فعل خودم و مرا قدرتی در فعل خود هست چگونه بیان
واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین لهو و نه داشتی که بحکم کل شیء معلوم فی الازل افعال و اعمال تو

در علم حق معین و مخلوق بود و چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بحدوث تو مخلوق باشد
ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا از بهر آن تشریف روح انسانی بخشیده اند که باختیار خود فاعل فعل
باشی و هر چه خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیم است برگزیده اند و خلعت و لباس
کرمنا پوشانیده اند و آن کار بزرگ آن است که در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابه آینه صیقل یافته
تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عیانی در تو مشاهده نماید و آینه وار و نمودن صورت جمع
اخبار و بجا آوردن است شعر جمال روی تو گر چه بخود هست نکو که خود در آینه ما بجا که ادراک چون
قدرت حق شامل جمیع مقدورات است و افعال او بر طبق علم قدیم خود که بقدرت بی سبب دارای برحق
بعلم خویش حکم کرده مطلق بدانکه جمیع اشیا معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی بر ایشان
متعلق شده است ظهور می یابند و قدرت او شامل جمیع مقدورات ممکنات است و افعال او معلل
بغرض و علل غائیه که موجب نقص ذاتی و استکمال بحصول غرض باشد نیست چه توهم آن غرض بر جناب حق
نتواند بود که غیر تبه باشد و تغایر بود و همین است بل افعال الله عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح
بی غایات است افحسبتم انما خلقناکم عبثا و هر چه در عالم بظهور می آید و در مراتب وجود انجلا کرده
میکند همه این صورت از احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و ارادت در خود قابلیت هر
عینی از اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن اصلا نمی تواند بود که لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق یعنی خداوند برحق
که مطلقا بالعلل و غرض در فعل او نیست بعلم خویش حکم کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق
جزم فرموده که هر یک چه نوع باشند و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین ظهور
یابد پس هر اینه هر فعل و عملی که از هر یک پیدا می آید بحقیقت او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور
و مقهور حکم ازلی است چون فرمود که هر چه هر کس میرسد بر طبق حکم الهی است میفرماید که مقدر
گشته پیش از جان و از تن برای هر کسی کاری معین یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او
در مرتبه ارواح و تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد بجهت جان آنکه هر یک دیگر پیوندد و افعال را بآن
پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است بر مقتضای علم حکم قضا
بر آن جاری شده است که غیر آن نمی تواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد

لما قضیت

لما قضیت شعر ما چو نائیم نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست نقش باشد پیش
نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو
در میان لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را چون بیان نمود که جهان
تابع مجاری احکام علم اند و افعال حق بی سبب و غرض است میفرماید که یکی هفتصد هزاران
سال طاعت بجا آورد و کردش طوق لعنت مشهور است که ابلیس هفتصد هزار سال در میان
ملائکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملائکه
بجهت آنکه بفاد و ما تمور بسجده وی گشتند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا و همه بمتابعت
امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی و استکبر مگر ابلیس که در میان ملائکه از سجده آدم ابا کرد و استکبار
نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجده آدم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این امر بطوق لعنت
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در استشهاد بانکه افعال الله بی غرض است و هر چه واقع
میشود بر طبق احکام علمی است که بر آن رفته و کس را اختیاری نیست میفرماید که یکی هفتصد هزاران
سال طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزاران سال طاعت و عبادت بجای آورد و
با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند و هفتصد
هزار اشارت بدان است که هفت مرتبه افراط و تفریط که اصول اخلاق ذمیمه اند در شیطان
که صورت قوت وهم است در مراتب کمال ظهور یافته است پس هزار که کامل مرتبه عدد است چون
نیست برد و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مخالف ایشان بحکایت آدم کرد که
میفرماید که دیگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید حکایت آدم مشهور است
که حضرت عزت جل و علا چون او را و حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود و از اکل شجره ایشان را
منع و نهی نمودند که و لا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان کرد و از آن شجره تناول نمودند
و بجهت ارتکاب این منهی حضرت حق تعالی میفرماید که و عصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان
معاتب گردانیدند بدنیا فرستادند و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشت چون توبه کرد بر تشریف
ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مشرف شد میفرماید که دیگر از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی
دیگر که آدم است از معصیت که اکل شجره است نور و صفای قبولیت و قرب و معرفت دید و چون از آن معصیت

توبه و بازگشت نمود تا او اصطفا و اجتبا دید که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدن است
یعنی آدم را بر همه چیز برگزید و اختیار نمود که و لقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را دیده انصاف باشد
در این دو امر نظر کند و بر بیند که افعال الله چگونه بی سبب و غرض اند و هرچه در علم الهی مقرر
شد امکان تغییر ندارد که شیطان را با آن همه عبادت و طاعت مطرود و مردود میسازد و آدم را
با عصیان فعصی آدم ربه مقبول و برگزیده میگرداند در حکایت آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت
و شیطان و طاعت هفتصد هزار ساله و عدم سجده آدم با وجود امر الهی چنانچه او را باب تا در فرموده اند
در انجیل اجل اخبار و دیگر مقصود نظم ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشان است چنانچه بر متامل
روشن است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود طاعات و قبول و اصطفای آدم با وجود عصیان
از غرایب و عجایب افعال الهی اند و دو شاهد عدل اند بر آنکه افعال الله معلل بغرض نیستند فاما
چون نظر نموده در حقیقت حال آدم و ابلیس نماید خلاف آنچه ظاهر از ایشان با فهام رسیده است
دو چیز دیگر واضح است که از آن هر دو که مذکور شد غریب تر و عجیب تر است فلهذا می فرماید که
عجب تر آنکه این از ترک مامور شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی اگرچه رد و طرد ابلیس از طاعات
و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد اما تمام تر در این صورت عجیب تر و غریب تر از آن
آن است که آدم را از ترک ماموری که ابلیس کرده که مومن بسجده نشد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم
و مغفور یعنی بسبب آن ترک که ابلیس کرده که سجده نکرد الطاف الهی شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و
مغفور گشت و گناه دیگری سبب زیادتی مرتبه دیگری شد ماننده آنکه پادشاهی ملازمان امر نماید
بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و بر او تفوق جویند آنکه عزت سلطان در این صورت مقتضی
از آن است که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص گردد و مزید لطف و مرحمت سلطان فایز
گردد و هر که مومن بامر تعظیم نشد باشد باز خواست فرماید چون اشارت نمود که ترک ماموری ابلیس
سبب مغفرت و رحمت سلطان فایز گردد و رحمت آدم بود اکنون تنبیه بجرم و عاصیت عدم انتهای
آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید که مر آن دیگر ز نهی گشت ملعون زهی فعل بی چند و چون
یعنی چنانچه از ترک ماموری که ابلیس نمود رحمت و مغفرت یافت آن دیگر که ابلیس مراد است از ترک
نهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منتهی نشد ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن

ابلیس شد فرمود

۱۵۰

ابلیس شد فرمودند که تو وسوسه آدم داده و او را بر آن کار داشته و این اعجب از جهت آن فرمود
که در صورت اول ظهور استغنای الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون کرد و دیگری را با وجود
عصیان مغفور و مرحوم ساخت و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مامور که گناه ابلیس
بود سبب غفران آدم شد است و عصیان آدم که عدم انتهای از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس
گشته است زهی فعل بی چون و چند و چون بعضی از افعال الهی که معلل بهیچ علت و غرض نیستند و چند و
چه و چون را در حضرت فعالی او گنجایش نیست و فعال لما یرید است و هرچه خواست کرد و هرچه خواهد
کند شعر فعل باری بی غرض نبود ز آنکه در ذات او غرض نبود لا ابالی است ذات بی مثلش بار چون
ذات بی سبب فعلش عاصیی را اگر ببخشاید از کرم در بعمل هیچ شاید مومنی را اگر عذاب کند از غضب بی
کند صواب کند زان سبب گفت بانو لا یسئل که ترا نیست هیچ گونه محل خلاصه سخن آدم و ابلیس آنست
که بنابر حکمت بالغه الهی ترک مامور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده
آدم کرده بودی هرآینه اغوای آدم بقرب شجره طیبه ننمودی و آدم مرتبت جامعیت و مراتب اعلی و اسفل
و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت که مقتضای ذاتی آدم است بظهور
نرسیدی و مقصود ایجاد بحصول موصول نگشتی و اگر عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره طیبه ظاهر نشدی
و سبب اخراج او از بهشت مجرد ارواح بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغوای ابلیس
که عبارت از فوق و اهانت دادن و ترتبات او الی یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس
از کون فوقیت بر منصه فعل جلوه گری ننمودی و کمال جلالیت که مقتضی احتجاب بیرازانیت و بعد از مبدا است
تا موجب تعمیر عالم گردد سپید انگشتی و مقتضیات اسمای جلالی مخفی ماندی و حکم محکم و لکن حق القول
منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع
نیامدی چون مقتضیات ذاتی سبب هیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست فرموده که جناب کبریائی
لا ابالی است منزه از تباسات خیال است اشارت است بحدیث قدسی که هولاء فی الجنة و لا ابالی
بمعاصیهم و هولاء فی النار و لا ابالی بطاعاتهم یعنی جناب کبریائی از غایت عظمت و استغنا لا ابالی
بی بالست منزه آن است که افعال آن حضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال عزت و کبریائی و استغنا و عظمت
خود را در مرتبه و نشانیست که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم

کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم وآخرکم وانسکم
وجنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا منزه از مناسبات خیالی است یعنی
کمال ذات وافعال الهی منزه ومعرا از آن است که کرد سرادقات عظمت او مناسبات خیالی که مشابه است
بحاضر ودلایل وبراهین وهمی وعقلی توان گشت واگر میسر بودی اختلافات عقاید ومذاهب چنین
واقع نبودی شعر عطار نه زو در علم آید نه در عیان * نه زبان وسود نه از سود وزیان * نه
ز موسی هرگز سودی رسد * نه ز فرعون زیانی بودی رسد * زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
جان جز جان نشانی کس نیافت * چون بیان کرده که کبریای حق لاابالی وبی باک است از غرض
وعلت واز آن حضرت نداء بیستا بن معضد را موکد بمثال کرده اند میفرماید که چه بود اند در ازل
ای مردنا اهل که شد این یک محمد آن ابوجهل بعد ای مردنا اهل تا شناخت این خبر تو تصور نموده که
افعال الله معلل ومسببات اکر بیان واضح بودی در ازل ومبدء فطرت چه سبب وچه علت بود
که این یکی محمد مصطفی وبرگزیده حق گشت وآن دیگر ابوجهل ملعون شد ودر تحقیق حقیقت این امر
نه عقل را مدخل است ونه علم را الا بطریق کشف این مقدار معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسما
الهیه اند واسما صور شئونات ذاتیه اند واعیان را استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند وتعلق
علم الهی بر اعیان مطابق استعدادات وقضا تابع علم است وتجلی حق در عالم عین بصورت آن
اعیان در خور قابلیت واستعدادات آن اعیان است چون لایق وسزاوار خداوندی لایسئل عما
یفعل است میفرماید که کسی کو با خدا چون وچرا گفت * چون شرک حضرتش را ناسزا گفت * یعنی چون
کمال ذات الهی ونهایت عظمت کبریائی بیرون از احاطه عقل ودانش است لاجرم هر کس که با خدا در
افعال که از و صدور یافته بتدریج از علم یعنی میاید چون وچرا کوید یعنی چون بود که فلان
کس را چیز وفقیر ودیگری را توانگر ویکی را صحیح ودیگری را بیمار ویکی را عارف ودیگری را جاهل
افریده وچرا چنین میکند که یکی در کودکی از ضعف میرد ودیگری به پیری می شود وعلی هذا چو
شرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی آن کوینده چون وچرا اخی ماند شرک حضرت خداوندی
را ناسزا وچیزی که لایق آن حضرت نیست کفته است زیرا که این لم وکیف در افعال وایجاد آن حضرت
موذی بر آن است که انکس را اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین کردی ونوعی دیگر نکردی

دهر

طلب سبب فعل از خود لاجرم شرک در خدایی است پس کوینده چون وچرا اثبات شریک کرده
که لایق ودر خور آن حضرت نیست میکوید چه پرسش چون وچرا لایق خداوندی است فلهذا
فرموده که وز او زیبد که پرسد از چه وچون * نباشد اعتراض از بنده موزون * یعنی چون عظمت
وکبریای شان حضرت خداوندی را شاید واز او زیبد وسزاوار است که پرسش بندگان از چه
وچون نماید نه از جهت آنکه چیزی نسبت با آن حضرت مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا
عجز ونقصان بر عباد ظاهر شود وعارف بر نادانی وقصور خویش گردند نباشد اعتراض
از بنده موزون یعنی چون وچرا اعتراض است واعتراض از بنده موزون وپسندیده نیست
خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکمست واو را میرسد فاما غلام را اعتراض بر خواجه نمودن عین
جهل است چون اقتضاء استغناء وکبریائی بیچون وچرا پاک است فرموده که خداوندی همه در کبریا است
نیست علت لایق فعل خدایی * یعنی الوهیت وخداوندی بالکل در کبریائی وعظمت واستغنا است
وهر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است وعلت غائی وغرض لایق فعل خدائی نیست او انعام
بی سبب است زیرا که اکر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع مفسده باشد لازم آید که حق
سبحانه وتعالی ناقص بود واستکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض که وجود وعدمش نسبت با
فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمی شود پس هر چه غرض فعل باشد می باید که نسبت با
فاعل وجود آن غرض اصلح واولی باشد تا موجب وسبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل استکمال
بوجود آن غرض بود وبدون آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون شان الملک فی ذاته
مقتضی آن است که صفات متقابله جمالی وجلالی در حیطه او باشد فرموده که سزاوار خدائی لطف و
قهر است * ولیکن بندگی در فقر وجبر است * یعنی لایق وسزاوار خداوندی وعظمت وکبریائی بسبب اقتضاء
ذات لطف وقهر است تا شان الملکی واسماء متقابله جمالی وجلالی ظاهر کردد وکمال وجود که
مقتضی ظهور بود از قوت بفعل اید واختلاف احکام بسبب اختلاف مظاهر کشته کمال سلطنت وکامرانی در صورت
لطف وقهر ظاهر کردد ولیکن بندگی در فقر وجبر است یعنی چنانچه لایق خدای لطف وقهر است
لایق بندگی فقر واحتیاج در ذات وجبر واضطرار در افعال است تا بلطف ورحمت عام افاضه وجود
وکمال بر ایشان وتقلید دایشان سبب ظهور لطف ورحمت میکردند وبقهر جبر ایشان وسلب اختیار

در صدد و افعال می‌فرماید تا بر اضطرار و بی‌بسی خود مطلع کردند و از حد خود تجاوز نکردند چون
فرمود که بنده در افعال مجبور است و کرامت و تصرف او لباس موهم اختیار است ایشان به دفع این توهم
نموده می‌فرماید که: کرامت آدمی و اضطرار است: نزد آن کو را نصیبی زاختیار است: شیخ ناظم قدس
سره در رساله حق الیقین می‌فرماید که فعل اختیاری با احتیاج بواجب الوجود و زیاده از اضطراریست
از آنکه اختیاری مسبوق است بخلق قدرت و ارادت و اختیار و دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه
و اراده و باز هر یکی از اینها محتاج اند بایجاد اسباب و علل غیر حصر که آن منتهی میشود باضطراری بالذات
اضطراری که مجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار خود مضطر است اختیار عین اضطرار باشد ما کان
لهم الخیرة می‌فرماید که کرامت آدمی و اضطرار است یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای صفات و اسماء حضرت
حضرت الوهیت است و تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است و از ایشان بظهور می‌آید مر
از آنست که آدمی را در آن تصرف اختیار است چرا که تصرف در اشیاء آدمی حق است که می‌نماید و او بامر حق
میکند و در آن فعل مضطر است نه مختار و بحقیقت اختیار او اختیار حق است و آدمی در اختیار از کرامت
مضطر است و اسناد اختیار درین صورت بانسان بواسطه مظهریت است و اسناد اختیار در حقیقت زانکه
فی نفس الامر او را اختیاری نیست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم والله خلقکم و ما تعملون چنانچه
در خلق و آفرینش خود هیچ اختیاری نداشته است در افعال و احوال خود نیز اختیار ندارد و علت بنده بیچاره
بنده و فعل مکتسب است و ایجاد هر چه در آن جهانست غیر شاید که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شعر ناظم
فعلها با فعل حق میدان کامری کر باوری ایمان: فعلها از مقید و مطلق: نیست الا ز علم و قدرت
حق: اختیار تو اختیار و لیست: بلکه کار تو عین کار ویست: چون بحقیقت غیر حق در انزوجود است و فعل
فرمود که: نبوده هیچ چیزش هر گر از خود پس آنکه پرسدش از نیک و از بد بی‌انسان ازاهر که هیچ چیز مطلقا
از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و همه چیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و
وجود ممکن عبارت از تجلی حق است بصورت او پس آنکه پرسدش از نیک و از بد یعنی با وجود آنکه انسان را
از خود نه وجود است و نه فعل از او سؤال از نیک و بد و غایت و ترتب ثواب و عقاب بر آن میدارند
این هم دلیل بر محض فضل حق و الهیت کامل خداوندی و استغنا است چون انسان را در نفس الامر اختیاری نیست
و مجبور است و امر بکار الفقر میفرماید و وجود اختیاری از بنده که حکمت او بر فعل مخفی است فرمود که: ندارد

اختیار و کشته مأمور زهی مسکین که شد مختار و مجبور: یعنی ایشان در افعال خود اختیار ندارد و هر
فعل که از او صادر می‌شود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود
اینحال مأمور و مکلف است باوامر و نواهی و بطلب استقلال در فعل میخواهد و او را ابنیت زهی مسکین
که شد مختار و مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که انسان است که هم مختار است یعنی اختیار داده شده
تا مکلف کرده‌اند و هم مجبور است زیرا که افعال او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلیست
و او را فی نفس الامر در آن اختیاری نیست شعر مولانا این چه استغنا چه بی‌باکیست این: با که بتوان گفت
این چنین این: من ندارم اختیار خویشتن: کشته‌ام مأمور امر ذو المنن: هر زمان آرد کرد اهم برپیش:
و که بس حیرانم اندر کار خویش: که مکانم میکند در لامکان: که کشد جانم اسیر خاکدان: که دوازده دو علم
صدر بو و دند: گاه حالی میکند از عجز خود: که غرق بحر انوارم کند: گه اسیر قید پندارم کند: که چنان
سازد که در شک آرد ملک: که زنامم ننگ میدارد فلک: که ز طبع نفس ظلمت مسکنم: گاه از نور تجلی روشنم
او بهر ساعت بجلوه نو کند: آتش اندر خرمن جانم زند: گاه گوید نیک از من بد نیست: گاه گوید جمله
من نیک و بد است: گاه گوید هست جمله از قضا: که ندارم گفت من بید از رضا: گوید این کافر و آن مؤمن
آن یکی بد شد و آن یک موقنست: گوید آن یک عالم و او عابد است: آن یکی مجنون و آن یک زاهد است
این عبث نبود که محض حکمتست: عین علم و عدل و لطف و رحمتست: اختلاف لسان انبیا چون
که عین رحمت آمد اوفتاد: اختلاف خلق خالق چون بود: رحمت این یک کان افزون بود: ان بدین در رحمت
تیره‌ای جاهل اعزلتی میکنی بعللی که نهانست زیر هر طلسم: بحر عارف شد بعین اسم
او بهر جا می‌نماید عین قاس: بلکه حقیقت دان چه عام و چه خواص: نور عرفان بود شد درون
همان حال اش را بکش ای ذوفنون: تا توانی ره رو و هشیار باش: راز حالت را مکن با خلق فاش بدانکه
حکمت در ایجاد موجودات حصول معرفت است و ظهور معرفت حقیقی بانکه در این وجود قوسین مدارج
و معارج بتحقیق میپیوندد و صورت می‌بندد چه در قوس نزول احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد و
در قوس عروج توحید حقیقی ذاتی هویدا میشود و مرتبه انسان چون آخر و نهایت تنزل وجود است و
مقابل نقطه وحدت واقع شده است هر آینه انعکاس کمالات مبدا که وحدت است از او بظهور آمده
و شرف نشأه او جهت مظهریت علم و قدرت و ارادت و احدیت جمع و الوهیت اول اقتضای تکلیف کرد از آنکه

فیض چون از مبدأ نزول نماید تا زمانی که بجائی رسد که غایت تنزلات است نرسد عروج صورت نمی بندد
که ظهور رتب از هر یک زمراتب لازم است تا آنچه مکنون بود ظاهر کردد چون رتبه تکلیف از نوع جعل
آمد بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوت معاد صورت بست یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من
ربک و از اینجهت میفرماید که نه ظلمست اینکه عین علم عدلست نه جور است اینکه محض لطف و فضل است
یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مکلف کشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه
و تصرف در غیر استحقاق است بلکه عین علم و عدلست علم از جهة آنکه پیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم
حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیت رتبه انسانست و عدل از جهة آنکه وضع الشیء فی موضعه
واقع شده است و تصرف حق در او بتکلیف باستحقاق است چه در تصرف در ملک خود است نه ملک
غیر نه جور است این که محض لطف و فضل است یعنی تکلیف ایشان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است
چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را بآن مکلف کردانند و چون
در انسان قابلیت این معنی بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطیف
منان در باره انسان فرموده که او را بواسطه این تکلیف بدرجه کمال قرب و معرفت و مسجود ملائکان
مشرف ساخته است شعر مولانا بحث عقل است این چه عقل آن حیله کو تا ضعیفی ره برد آنجا مکو
ز آنکه بینایی که نورش بازغ است از عصا و از عصا کش فارغ است کر کشاید دل سر انبان راز جان
بسوی عرش تازد بر لکان ور زبان کوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان لفظ جبر عشق
را بی صبر کرد و انکه عاشق نیست حبس جبر کرد چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور الهیست بصورت وی
فرموده که شریعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند یعنی انسان از حضرت الوهیت
شرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب و جهت مکلف کردانیده است که علم و انکه کرد تا بنی
آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است باین معنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و
جمیع اسما و صفات بصورت او متجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت و لعنت الجمع مخصوص
کردانیده و قابلیت قبول معنی داده است شعر شارح لب فند از فضل یابم از آن روی بود کو ما
جام کیتی نمای او مایم که بما هرچه هست پیدا شد شیخ ناظم قدس الله سره در رسالة حق الیقین میفرماید
که قاعده تعلق فضل که امر نسبی است بظاهر عین تعلق است که بظهور داد و هر وجه که متعلق ظاهر و مظهر است

ابراز

اگرچه اول حقیقی است و دوم مجازی هر دو در حد اعتبارند و هر دو نسبت با هیئت اجتماعی وا
جمع حقیقی اعتبار دیگرانست و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده است اما
نسبت با حق ظاهر چنانچه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق که مظهر است قل یتوفیکم
ملک الموت الذی الآیة و اعتبار هر دو نسبت باهم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب
عین فعلست و همچنان اختیار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لآتینا
کل نفس هدیها و قل کل من عند الله و زین لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید
القوی و در مثل لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل و ما اصابک
من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام
اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصة مظهر محمدیست علیه السلام که متحقق است بمقام محمود در هر نشاه
که ظهور نماید یعنی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان معلوم میشود که هرچه در صورت
از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقة از حق است و مجازا بانسان که مظهر است منسوب میدارند و
حکمت تکلیف اظهار معنی است بظهور عجز و اضطرار او بعبادت و تعظیم ذات محبوب معبود حقیقی و
غایت آنست که حضرت هدایت ممکن که عبد تا است از حضرت الهیه که وجود است ممتاز کردد و این است
معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمت ابتلای
انبیا و اولیا علیهم السلم بحقوق اضطرار مذکور است و ظهور فنا وجود مجازی که تعین است علی ما هو علیه
کان و از این جهت میفرماید که چو از تکلیف حق عاجز شوی تو یک بار از میان بیرون روی تو یعنی
هرگاه که تو بر حقیقت عدمیت خود واقف کردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه
آن بوده است که حکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بر تو نسبت فرموده اند و ترا از ذات
خود تعریف کرده و الا از وجود بوده است و نه افعال یکبار از میان بیرون روی تو یعنی حضرت
ممکن که عبد تست از حضرت الهیه که وجود است ممتاز کرده و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی
که تو نی تو بودی بی بود و عدمی دایم بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف و مکلف و مکلف
بانی حقیقتست که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز می نماید و از زمان بجهت شناسایی که نسبت اختیار با تو

نمودن و بر اامور نمودن با وجود محجوبیت و اضطرار بنابر چه حکمت بوده است چون فنا بجهة امکان
و عبدیت مستلزم ظهور بقا بجهة وجوبیت و ربوبیت است فرمود که بکلیت رهایی بابی از خویش یعنی
کردی بجای او مرد و ولیکن یعنی چون غایت حکمت تکلیف که ظهور عبدیت است ممکنه و معتبر بقا بجهة
مبدا آن است پیدا آمد و تو بکلیت و یکبارگی از خویشتن محو و فانی عدمی خود و هالک و خالص
باقی و نسبت غیریت که بواسطه تقید و تعین ملحوظ می بود و عبادت و تعظیم که بسبب آن لازم بود تمام
برطرف شد و نفی و انسلاخ که مستلزم امکانیت بود فانی نمودی کردی بجای او مرد و ولیکن بجای آن زمان بوجود
حق محقق گشته و بر بقا بعد الفنا متصف شده تو انکه نفی کردی و انکه هیچ نداشتی اکنون همه داشته
باشی بان معنی که وجود و علم و قدرت و اختیار حق همه در خود مشاهده کنی و همه تو باشی و توقف نموده باشی
نباشد شعر تا الف بر پی که هست این نوشته دو نقطه بگیر خود اصل و شنو نگر تو نکو این اوست همه
ولیک پیداست یعنی شاید نیست که این جمله منبع ایلیک بدو خطاب میرود و لیکن فرموده از جهة انکه نفی
حقیقی و فنا حاصل میگردد که این کرن بقا و مدت ایلیک خود رجوع نمود و بر عین ذات که ذات و صفات
و افعال که بخود منسوب میشود همه از ان حق بوده است و او و اهم نموده است و چنانچه چند کن اشارت در
فقرۀ حقیقت عبادت از فنا فی القهات بدانکه مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدی است علیه السلام که استاد
افعال بعینه انجامی باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده می شود و فصل ظهور و مظهر منسوب
میگردد و مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و فی تحقیق بیوند که طرف از خود محو و فانی
گشته به بقای الهی محقق کرده و عبارت از این مرتبه است اینجا فرمود که نفی کردی بجای او مرد و ولیکن
شیخ ناظم در رساله حق الیقین اشارت باین مرتبه نموده می فرماید که تحقیق این مقام موقوف است ببقا
بعد الفنا که جبر و قدر بهم جمع میگردند و هر کدام آیه که مشعر است بر جبر محض و عدم تاثیر استقلال
اشان بود بقا محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا
تهدی من احببت و هر کدام که مشعر است بر امر بارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل
رب زدنی علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقا محض است و هر کدام که مشعر است بر حرکت بعد از
سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و بقا بعد از فنا و هدایت بعد از ضلالت اشارت بود با مقام
جمع که مقام محمدی است چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر

شکلم

مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی دیگر میفرماید که چنانکه توحید
میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقیه و نفی صفات سلبیه کما لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
اعلاء مرا انسانیت یعنی مقام محمدی علیه السلام میان نفی و اثبات است یعنی بقا بعد الفنا که فاستقم
کما امرت و بین المشرق و المغرب علی و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا
هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة
فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط
مستقیم اشارت بانکه جامع واحدیت و مظهر وجود اعتدال و حسن است ان هذا القران یهدی للتی
هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهة کثرت
فواید و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد شرط مطالعه کننده تامل تمام است چون تحصیل تحتی و
خلاصی از خود و بقا و فنا بحکم مرتبه اختیار بنده است فرمود که برو جان بده در رضا ده بتقدیر حق
بر دانی رضا ده یعنی چون تو هیچ اختیاری نبوده نیست و در افعال مجبوری برو و تن در رضا ده
و یقین بدان که انچه در زبان تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده و حکم علی بران جاری شده است
اصلا دیگر گون نخواهد بود و سعی و اجتهاد در بار تحصیل چیزی که خواست الهی بحصول ان متعلق
نشده باشد بی فایده است و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیر الهی ده
و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت است مبر و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش
و نوم اختیار خود مرتفع گردان و بر مجبوریت خود متحقق شو و خود را در دست اراده الله مضطر شناس
شعر مولانا بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از ین قصه برون خود کی شدیم گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست ور بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم ور بگرییم
ابر پر زرق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست ور بصلح و عذر عکس
مهر اوست ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ بدانکه نزد حکما فضلا بحث
از علم حق بدانچه می باید که وجود ان چنان باشد تا با حسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد تا برای حسن
و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را عنایت می نامند که مبدا فیضان وجود است بر سبیل
اجمال بر طبق بهترین وجوه و تمام ترین انواع و قدر عبارت از خروج موجودات است بوجوب عینی باسباب خاص

در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره‌اند قضا ارادت از لیه حق است که متعلق بر اشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی الدوام بر آن‌اند و قدر عبارت از ایجاد اشیا است بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذوات و احوال ایشان بر طبق اراده از لیه که فرموده است و بحسب قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر منفصل آن قضاست و عبارت از توقیت هر حال از احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است چون بحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغییر و تبدیل قضا و قدر مقدور نیست هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سؤال سابق باتمام رسید فرمود که سؤال چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد یعنی سؤال می‌نماید که چه بحر و کدام دریاست که نطق او ساحل و کنار است و از قعر آن دریا چه گوهر حاصل می‌آید چون حقیقت سؤالش معلوم شد فرمود که جواب این جواب بیت بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه میفرماید که یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی هستی که وجود است مانند یک دریاست که نطق ساحل و کنار اوست و حروف و الفاظ بمثابه صدف‌اند که در آن دریای هستی حاصل میشود و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است و تشبیه هستی با دریا بواسطه بیغایتی و انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابه امواج و حبابات‌اند و چون انسان نهایت انبساط وجودات و فصل ممیزی که انسان بآن از باقی موجودات ممتاز میگردد نطق است و انتهای هر چیز تعیین و ممیز او تواند بود و نطق بدو وصف آمده است یکی ادراک و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصورت حرف باز دید میگردد مرتبه نهایت ظهور نطق است بمعنی اول بر هر آینه که ساحل و کرانه مراتب وجود نطق باشد و حروف بمثابه اصداف‌اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف می‌باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف ایضا در صورت حروف و الفاظ باحل نطق بیرون می‌آیند چون نفس انسانی را شاهی با موج دریا هست میفرماید که هر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار یعنی هر موجی که از این دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز یابد در شهوار معارف و حقایق و علوم بیشمار چه هزاران بحسب مبالغه است بساحل نطق بیرون می‌ریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و صوفیا و محققان علما و از نص قرآنی و از اخبار و احادیث نبویه در شهوار

از آن

دریاست که اعلاء دُرَر و لآلی است چنانچه مروی است که در خزانه سلطان محمود غزنوی یکدانه در شهوار بود که استادان ماهر در آن زمان هر یک را صد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور افعال انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر ساعت و هر لحظه هر دم هزاران موج یعنی موج بسیار از این بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمیگردد و نقصان نمی‌یابد چه بنابر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی است که و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود است فرمود که وجود علم از آن دریای ژرف است غلاف درّ او از صوت و حرف است یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف بمعنی عمیق وجود است چه منبع و مصدر صفات ذات است و غلاف درّ علم از صوت و حرف زیرا که درر و لآلی علم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میگردند و افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و حروف متیسر نیست چون وجود علم و نطق و صوت و حروف بتشبیه بحر و صدف و درر و لآلی فرموده بجهت تاکید آن معانی میفرماید که معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل یعنی معانی که وجود علم و صوت و حرف مراد است در این جواب سؤال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده بر تعبیر بدان مذکور و ضروری شد که آن معانی را متمثل بر تمثل کرده اینها شود تا بر افهام بهتر قرار یابد فلهذا فرمود که مثل شنیدم من که هر دم ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان نیسان نام ماهی است از ماههای رومی که در فصل بهار واقع است و صدف نام حیوان آبیست که جسم او در صدف ملفوف و محاط است و او را گوشتی بر غایت نحیف و باگوشت او خلط لزج رقیق مخلوط است و در میان گوشت دو شاخ و سری بر یکطرف صدف دارد و در سر دهان دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصله مرغ است و از دهان تا حوصله مجرایی و از حوصله مخرج فضله معایی مستقیم دارد و صدف این مذکور زمین او بر منوال بال مرغان است که خواهد که بکشاید و کشاید و اگر خواهد که در هم کشد در هم می‌کشد و بعضی را دندان و بعضی خرطوم است چنان صلب که با آن صدف دیگر از سوراخ می‌سازد و اصداف را که از دریا بیرون می‌آورند بعضی متحرک می‌باشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیدم که در ماه نیسان دو حیوانی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب

می آید چنانچه میفرماید که زشیب قعر بحر آید بر افراز بروی بحر بنشیند دهن باز یعنی این صدف
از شیب ناک و قعر دریای عمان بر افراز یعنی بر بالا می آید و بروی دریا می نشیند و دهن باز که
دارد باز میکند یعنی میگشاید و منتظر آنست که باران نیسان باریدن گیرد بخاری مرتفع گردد
ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی یعنی از تأثیر حرارت شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع
گردد و صورت ابری پیدا کرده متغلظ شود و بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون
صدف بروی دریا دهن گشاده نشسته منتظر بود که چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته
دهان او بصد بند یعنی از آن باران نیسان در دهان صدف قطره چند چکیده شود پس چنانکه
رحم قبول نطفه بنماید حوصله این صدفها آن قطرها را قبول کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه
گویا بصد بند بسته اند بعد از آن رود با قعر دریا با دل پر شود آن قطره باران یکی در یعنی آن صدف
با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسانی باز با قعر دریا رود و مشهور است که چند روز که در قعر دریا
قرار گرفت بعد از آن اول صباح بروی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا می نماید و از وقت غروب
تا صباح در زیر آب می باشد چون چند روز بدین شیوه آمد شد نمود آن قطرها منعقد و منجمد می گردند
چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین جل جلاله شود آن قطره باران
یکی در یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف قرار گرفته بود در ثمین گردد بعد از آنکه آن جوهر
در حوصله صدف نضج تام یافته بحد کمال رسید و هنگام استخراج آن رسید بقعر اندر رود غواص
دریا از او آرد برون لؤلؤ لالا یعنی چون غواص دریا اند یعنی بدریا فرو می روند و بقعر دریا
در روند آن اصداف را از دریا اخراج نمایند و از آن اصداف لؤلؤ لالا بیرون آورند لؤلؤ جمع لؤلؤه
و لؤلؤه در را گویند و لالا یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف درهای درخشنده و شفاف بیرون
آورند چون ذکر تفاصیل تمثیل معهود شد شروع در تمثیل کرده فرمود که تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و باران علم اسماست یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و بدن انسانی مانند
ساحل و کنار آن دریاست سابقا نطق را با ساحل تشبیه فرمود و بدان جهت بدن انسانی را ساحل فرمود
تا جزم معلوم شود که مراد بآن نطق نطق صوری است که از لوازم بدنست و بحقیقت ساحل یعنی
جامعه انسانی است که شامل همه است بهر عبارت که اداء غایه مقصود ظاهر است و بخار آن دریا

نفس عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار حکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران
علم اسماء الهیه است که از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقت انسانی بحکم و علم آدم
الاسماء کلها باریدن شده است چون این غواص میخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود که
خرد غواص این بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است یعنی خرد که فوق عاقله مراد است غواص این
دریای عظیم هستی است که ملی الدوام در غوص تفکر است و از بسیاری غوص که می نماید صد جواهر و
صد هزار و بیشمار جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه در گلیم دارد و گلیم این مثال را گویند که چیزها را
در آنجا می بندند این مثال است که فلان کس چیزها در گلیم دارد یعنی خرد جواهر بسیار در گلیم استعداد
خود دارد و استعداد خود پر از در و لآلی علوم و معارف است که بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی
باهل نطق بارد چون دل که صورت مرتبه الوهیت است بجهت جامعیت احاطه تام بر همه علوم دارد
فرمود که دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل صوت است با حرف یعنی دل انسانی که صورت
جمعیت الهیات است و بجهت جامعیت و احاطه که دارد علم اسماء را که بمثابه قطرهای باران اند که اصل
معارف و علوم حقیقیه و حقائق اند مانند یک ظرف است که محیط بر همه است و بر طبق مبداء شامل ما کان
و ما یکون است و هیچ علم بحقیقت از احاطه او بیرون نیست و از جهت جزئیت مانند قعر بحر است و صدف علم
دل صوت با حرف است چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منتج میشود و از ایشان
بظهور می آید چون اخراج لؤلؤ معانی با صداف صوت و حرف است بواسطه انبعاث نفس فرمود که
نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها با گوش سامع یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است
ریاح ما صفا اصداف را از میان بحر محیط بجوانب و اطراف می برد تا بحر نیسان با در صدف ماننده حباب
بر سطح محدب آب آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند
برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن منبعث اصداف اصوات و حروف را بواسطه ممر و مخارج نماید و از آن
نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف باهل نطق رسید فرمود که
صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه غرض از صدف در و لآلی است
و تا صدف نشکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود از اصوات و حروف و ظواهر علوم که بمثابه پوست اند
نمیگذری بمغز نغز که آن معانی و علوم و مکاشفه و مشاهده است نمی توانی رسید چون تمام

فرمود شروع در تفصیل این نموده میفرماید که لغت با اشتقاق و نحو با صرف همه گردند همه برای این
حرف یعنی علم لغت و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حرف و لفظ طی کردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربیست
و اشتقاق آنست که بداند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که اعراب آخر هر لفظ از خطا
در لفظ نگاه بدارد و صرف که داند بدین لفظات بر الفاظ متنوع تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر اینه همه گرد
حرف میگردند زیرا که مجموع در بحث الفاظ اند و لفظ مرکب از حروفست چون غرض از الفاظ و حروف
معانیست فرموده که هر آنکو جمله عمر خود در این کرد طرز صرف عمر با زبین کرد یعنی هر کس که تمام عمر
خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی بیان و غیره تعلق با الفاظ میدارد کند و اینها
تا زبین خود را طرز و بی فایده صرف نموده و مقصود خلقت که معرفتست حاصل نکرد و ازینجهت فرموده که
زجوز تر قرخشک افتاده درست نیابد مغز هر کو پوست رنگ یعنی طایفه که عمر خود بدانستن
این فنها صرف کردند مانند کسانند که از گردکان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع
ازان متصور نیست و تا آن پوست نمی شکند البته مغز نخواهد یافت شکستن پوست عبارتست ازانست که
بآن مقید نباشد و آنرا وسیله علم دین دانند و مقتضای علم دین عمل نمایند و الا آن علوم ایشانرا
مضر باشد و حضرت رسالت علیه السلام ازان استعاذه نمود که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر
قران و احادیث نبویه بجهة عربیت موقوف بدانستن علوم مذکوره است فرموده که بلی هر پوست گنجد اندر
هر مغز و علم ظاهر آمد علم دین مغز یعنی چنانچه مغز را کمال و پختگی بر پوست است و اگر در ابتدا پوست
نباشد مغز پخته نگردد و منفعت بران مترتب نشود و کمال وجودی علم که تفسیر و حدیثست بعلم ظاهرست
که لغت و اشتقاق و نحو و صرفست چه اگر این علوم کسی نداند استخراج معانی قرآن و حدیث نتواند لیکن
هر اینه اگر کتاب این علوم قرار بقدر ضرورت می باید نمود تا وسیله علوم دینیه گردند نه آنکه عمر خود در آن
ضایع نمایند چون علوم دینیه آنست که وسیله قرب و معرفت الهی میگردد فرموده که ز من جان برادر پند بشنو
بجان و دل برو در علم دین کوش چون حکمت ایجاد معرفتست و معرفت حقیقی سبب عبادتست که وما
خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر یافت و اراده سبب طاعت و عبادت موقوف
بعلوم دینست چه تا زمانی که نداند که عمل طاعت و عبادت چگونه می باید ادا و امر و نواهی را شناسد عبادت
دیگر خذلان البته نتیجه ندهد شعر مولانا حسنه بوالسبعی عاقل عمل تعرف شیطان بود در توحید

علم عبادات

علم عبادات و طاعت خانه بی اساسی که بود کاشانه میفرماید که ز من جان برادر پند بشنو
یعنی ایجان برادر و عزیز من از من که اخوت دینی با هم داریم این پند بشنو و قبول کن و بجان و دل یعنی
بتوجه تمام در کسب علم دین کوش و سعی و اجتهاد کن که علم دین وسیله حصول مقاصد دنیوی و اخرویست
میفرماید که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کمتر بود از وی بهتری یافت یعنی کوشش در علم
دین نما که عالم بعلوم دینی در دنیا و آخرت سروری و پیشوائی و تقدم یافته و می یابد در دنیا
از جهة آنکه مرجع او در عبادات و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بر اوست و در آخرت
چون عمل بر آن علم نموده باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر بحسب عمل
و نسب از همه کمتر و کهتر بوده باشد بهر برکت و نتیجه علم دین بهتر و بهتر همه میگردد و از علم بزرگی می یابد
زیرا که محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عملست و نتیجه عمل احوال فرموده که عمل کان از سر احوال
باشد بهی بهتر ز علم قال باشد یعنی آن عمل و طاعت و عبادت که از سر احوالست و مستلزم رفع حجابست
از میان بنده و خداوندانست بسیار بهتر از علم قالست زیرا که غرض از علم قال اعمالیست که تبعیت اعمال آن
و غرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الهی است هر گاه که این
احوال بر اعمال مترتب باشد البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود اگر چه آن صاحب عمل باحال ظاهرا عالم
نبوده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و عمل بر آن علم نماید یا اگر نماید بواسطه اختلاف و اوصاف مذمومه
که موجب فساد نتایج اعمال اند آن اعمال منتج احوال نباشد تا بودن آن علم بهتر از بود نیست چه بودنش
با وجود آنکه فایده بر آن مترتب نیست موجب عجب و غرور و پندار نیز میشود و هر گاه که نباشد آن غوایل
نخواهد بود و بجهل که سبب عجز و انکسار نیز باشد شعر مولانا چون مبارک نیست بر تو این علوم خویش را
کولی کن و بیگانه شو مرترا زین حکمت و علم و هنر نیست حاصل جز خیال درد سر گر تو خواهی کز شقاوت
کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود چون فرموده که عمل با احوال بهتر از علم قالست اکنون میفرماید که
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علم است کان کار دل آید یعنی اگر چه عمل با احوال بسیار بهتر از علم
قالست ولیکن عملی و کاری که از آب و گل حاصل آید یعنی عمل بدنی باشد و منتج احوال نباشد آن عمل هم
چون علم نیست زیرا که علم اگرچه هم قالی باشد چون کار دلست و کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان کرد
کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر و توحید و توکل و رضا و تسلیم خارج شود چه این اعمال قلبیه البته اولی است

احوال الباطنه بهتر از علم قالات چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال با احوال و علم قال و اعمال بدنیه با احوالست
فرموده بنا بر آنکه تمام رتبه هر یکی نسبت با آن دیگر ظاهر میشود فرمود که * میان جسم و جان بنگر چه فرقست
که این و اغرب بگیری از چو شرقست یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود
نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن و روح است چه فرقست یعنی فرق و تفاوت بسیارست
که این و آنکه جسم است مغرب میشمارند چه صفات کمال در جسم پنهانست و آنکه جانست مانند مشرق
زیرا که همه صفات کمال از علم و حیوة و قدرت و ارادت از مشرق جان طلوع می‌نماید چون اشارت بتفاوت
جسم و جان نمود میفرماید که * از اینجا باز دان احوال اعمال * بنسبت با علوم قال یا حال یعنی از اینجا که
فرق میان جسم و جان گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه
علوم قال بمثابه جانست نسبت با اعمال بدن زیرا که علوم کار دلست که مرتبه شریفه دارد و این اعمال
کار آب و گلست که بدن عبارتست و مرتبه خسیسه دارد و باز نسبت علوم قال با احوال قلبیه همانست
که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قالست چه حال عبارت از مکاشفه است
با علوم ظاهر شرف بسیار دارد و چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره مکاشفات
چون علم حقیقت آنست که شخص را از هرچه مانع راه خداست باز دارد فرمود که * نه علمست آنکه دارد میل دیگر
که صورت دارد اما نیست معنی یعنی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام چون فرموده که حب الدنیا رأس
کل خطیئة آن علم که میل دنیا دارد هر آینه حقیقت علم نیست چه علم آنست که وسیله آشنائی حق گردد
نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد سبب و وسیله حصول جاه و منصب باشد
صورت علمی دارد اما معنی علم ندارد صورتیست که جان ندارد و مانند حرفها و صناعات است که وسیله
تحصیل اسباب دنیوی میشود و زیان آن عالم است با عموم خلایق زیاده از جهالت و از این جهت حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی
الیقین و من الریاء الی الاخلاص و من الرغبة الی الزهد و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة
وقال ایضا علیه السلام اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام یا داود لا تسئل عنی عالما اسکرته محبة الدنیا
فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی شعر مولانا بدگهر را علم و فن آموختن * دادن
تیغ است بدست راه‌زن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * علم و مال و منصب

جاه و قران فتنه آمد در کف بدگوهران چون دانش حقیقی را علم انما یخشی الله من عباده العلماء با حب دنیا
و حرص و آز و دوری دنیوی منافاتست فرمود که * نگردد علم هرگز جمع با آز * ملک خواهی سگ از خود دور
انداز یعنی علوم دینی که سبب اطمینان نفس از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول قرب الهی است
هرگز مجتمع با آز و آز و حب دنیا نمیگردد چه بینهما منافاتست و اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور
می‌باید کرد و اشارتست بحدیث لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب ولا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ یا
با صورت باشد در نمی‌آیند و آز و حرص و حب دنیا را بموجب الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است
هرجا که آز و حرص باشد هر آینه علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی و بهیمی
ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهارت و پاکی اند فرمود که * علوم دین ز اخلاق فرشته است شعر
نیاید در دلی کو سگ سرشته است * یعنی علوم دینی که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانست از اخلاق
ملکی فرشته است فلهذا واسطه وحی ملائکه میباشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که از حرص است منافات
و بعد هرچه تمامتر وانعلوم در دلی که صفات سگی در او سرشته باشد هرگز در نمی‌آید و اگر صورت علم غالبا
بعضی علم و طالبان اصلا در آن دل قرار نمیگیرد چون بیان نمود که از حرص که صفات سگ است منافات و
بعد تمام با علوم دینی دارد میفرماید که * حدیث مصطفی اخر همین است * نکو بشنو که الحق چنین است یعنی
چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی علیه السلام همین است که در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد
فرشته در آن خانه در نمی‌آید و این معنی را که از حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمی‌شود نکو بشنو و قبول کن که
الحق چنین است و مراد این سخن او آنست که بود حدیث مذکور نقل است و اصلی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور
آن بود که جائی که سگ و صورت باشد فرشته در نمی‌آید و اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود اکنون بنسبه
بصورت کرده میفرماید که * درون خانه چون هست صورت * فرشته ناید اندر وی ضرورت یعنی حسب
حدیث مذکور درون خانه که در آنجا صورت و نقش بوده باشد فرشته البته و بالضرورت در آن خانه در نمی
آید و اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صور و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا
فرموده که * برو بزدای روی تخته دل * که تا سازد ملک پیش تو منزل * یعنی روی تخته دل خود را که در اصل
بمثابه لوح محفوظ است از صور و ملکات ردیه و صفات ذمیمه مثل حب دنیا و از حرص و حسد و حب جاه
و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و

وپاک کن و بر آب ذکر و فکر و توجه و تصفیه بیکبارگی بشوی و صافی ساز تا منتجلی بعالم الهی بواسطه
قدس و طهارت پیدا آید و از لوح مقدسه مطهره که صورت جنت خوانند و بعلامات موسوم اند در
خانه دل صفای ما نوردار باشد و منزل سازند و بحکم علمه شدید القوی بعلم مشغول گشته از ادراک
بتعلم علوم بینتیجه مغایند چون مثال جهت تعلیم آمده است فرموده که ازو تحصیل کن علم وراثت
ز تکرار نزد میکن حرا است یعنی از ملاک کدورت دل صافی تو که ساده از صور و نقش است منزل ساختند
علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنی است که بواسطه صفای باطن بمیراث از حضرت پیغمبر علیه السلم باولیا
رسد تحصیل کن که آن علم است که باقی ببقاء نفس است نه این علوم که جید دیپچه بمیراث چیزی میتوان برد
که موروثه عندا بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر کشفیه لدنیه بوده نه کسبیه و ازینجا امام جعفر صادق فرمود
که لا یحل الفتالی لا یستغنی من الفقه بعمارتهم اشارت بان علم است وازینجا حضرت رسالت علیه الصلوة
والسلم فرمود من زهد فی الدنیا و قصر امله فیها اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان علم ارثیست و
نتایج و فواید آن علم است که بوسیله از رسد و نسبت بانهما فرموده که زنهار لیوث میکن حراست یعنی بحکم
الدنیا مزرعة الآخرة بطر نشان لمزروع خود حراست و زراعت و کشت فای که هر چه اینجا کشته آنجا بدروی
در و ده شعر مولینا این دم ایشان و تخم اندختن کارهای روز طلب ساختن هر چه کشتی بعض
ان خواهی در وده نیک و بد آنجا یان خواهد نمود چونکه ز دست هست بستان بی درنگ از نهال
میوهای رنگ رنگ چون بسبب تصفیه و غلبه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرموده که کتاب حق
بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق و اشارت باین کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی
انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات و صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتاب جامع
جمع کتب الهی است که منشأ آیات اسما و صفات ذو او مکتوبست و از آفاق که کتاب الهیست که مشتمل است
کتاب اهل انس و بلغار نفس خارج است از نو بخوان و دانا و حکیم شو و حلیه عدالت و زیور و زینت
حکمت که اصل جمله اخلاق حسنه است مزین و محلی شو چون فرموده که مزین باصل اخلاق شو باید شناخت
که قاعده این قاعده ایست در بیان اصول اخلاق و شعب آن و لهذا میفرماید که اصول اخلاق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت شجاعت بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه نیز گویند جوهر بسیط که ادراک اشیا
بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در این بدن محسوس که بیشتر مردم از انسان میگویند بو

اقوی و الات پس نفس انسانی را دو قوتست یکی ادراک که نطق است و بدین قوت از سایر حیوانات
متمیز و مخصوص گشته است و دوم قوت تحریک و بدین قوت با سایر حیوانات مشارکست و هر یکی ازین
دو قوت منشعب بدو قسم میشوند اما قوت ادراک بقوت نظری و قوت عملی زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت
حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود آن قوت را باین اعتبار قوت نظری و عقل نظری میخوانند
و اگر توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد و افعال و احوال باشد آن قوت را ازین
روی قوت عملی و عقل عملی نامند و از جهت انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم
میگردد چنانچه ذکر خواهد شد و اما قوت تحریک را دو قسم قوت شهوی و قوت غضبی زیرا که اگر تحریک را منبعث
بسوی جذب نفع بودن آن را قوت شهویه میگویند و اگر منبعث بسوی دفع ضرر باشد از آن قوت غضبی میخوانند
پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوت چهار باشد قوت نظری و قوت عملی و قوت شهوی و قوت غضبی و هرگاه
که تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چندانکه باید بی افراط
و تفریط هر اینه هر یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار باشد
یکی از تهذیب قوت نظری و آن را حکمت میگویند و دوم از تهذیب قوت عملی و آن را عدالت میخوانند و سوم
از تهذیب قوت شهوی و آن را عفت گفته اند و چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را شجاعت میخوانند چون
کمال قوت عملی آنست که تصرفات او در دیگر قوای تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این فضایل مذکور
تعلق بعمل میدارد ازین جهت عدالت موقوف بود بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت
چون تمام عبارت که عدالت را سه فضیلت دیگر سبب شرافت اوست ازین جهت عدالت را
مقدم داشته فرموده که اصول اخلاق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالتست که عبارت
از حالت متوسطه قوت عملیست و بعد از عدالت حکمتست که حالت متوسطه قوت نظریست و بعد از حکمت
عفت که حالت متوسطه قوت شهویست و بعد از عفت شجاعتست که حالت متوسطه قوت غضبیست و اکثر
جمیع حکماست که اجناس فضایل این چهار اند و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که هیچکس مستحق مدح و
مباهات و مفاخرت نشود الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار چه کسانی نیز که بشرف نسب و بزرگی دودمان
فخر کنند مرجع بان بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند و اگر کسی بمنوف
یا بکثرت مال مباهات کند اهل عقل او را انکار میرسد حصر اجناس فضایل اخلاق درین اصول چهار گانه بنا از

دیگر نیز فرموده اند و آن چنان است که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر
افعال و آثار مختلف میشود بمشارکت اراده و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا
مفقود شوند یکی قوت ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبدا فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور
بود و دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی میگویند و آن مبدا غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط
و ترفع و مزید جاه بود و سیوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی میخوانند و آن مبدا شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ
بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه
باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی نه معارف ظنی بود نه آنچه گمان برند که یقینی است
و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و بر تبعیت فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه که
حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله او قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد
و هیجان بیوقت و تجاوز از حد ننماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شود و فضیلت شجاعت
بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید
بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت عفت
حادث شود و هر سه با یکدیگر ممتزج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال
و تمام فضایل بآن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند بنا بر این تقریر آنچه فرموده است که اصول اخلاق نیک آمد
عدالت یعنی چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل الاخلاق نیک عدالت است که از ترکیب آن هر سه حادث
حاصل شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیا باعتبار دیگر که موقوف علیه
حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت است که حالت متوسط نفس ملکی است و عفت که حالت متوسط نفس بهیمی
و شجاعت که حالت متوسط نفس سبعی است پس چنان باشد که باعتبار دوم اولا اصل الاخلاق نیک عدالت
فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بر آن سه دیگر است ایشان نیز اصول الاخلاق باشند و
با معنی ابیات کلشن آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل را اصول الاخلاق در دیگر بیت ادا
می نماید و از آنجهت اول آن اعتبار مذکور شد چون فرموده که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمت است
بتعریف حکمت نموده می فرماید که حکیمی دانستگار است و کردار کسی که متصف گردد بدین چار بدانکه
حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت تا نفس

انسان

انسان بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه ذکر
کرده شد بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی لهذا میفرماید که حکیمی دانستگار است
و کردار یعنی حکیم بودن آنست که بضمین حکمت متصف کردند دانستگاری اشارت بحکمت عملی است
که در کارها آنچه می باید نماید و تمامت اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای
وی نباشد و دانستگاری اشارت بحکمت نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بدانند و
بشناسد البته دانستگار خواهد بود چه قول صورت علم است و چون علمش بیان واقع باشد قولش
راست و واقع خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل مطابق واقع می باید تا حکیم
بود و متصف بحقیقت حکمت شده باشد کسی که متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار
اصول که اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس فضایل چهار
که از صفت متصف گردد بحکمت باشد شرحان و دل آگه مذکور باشد و نیز تا ابد یعنی آنکس که باین اصول
اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت آگاه است و واقف حکمت حقیقی که علم باشد
چنانچه اشیا است و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف بآن فضایل چهارگانه می تواند بود بدانکه
هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسط است و در حد ذات خود محمود است دو طرف مذموم
دارد که یکی افراط است و یکی تفریط چنانچه حالت متوسط را فضیلت می نامند آن دو طرف را
رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط او را جربزه و تفریط او را بلاهت میخوانند
که هر دو مذموم است اما کربزی آنست که استعمال قوت فکریه نمایند در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن
مقدار که واجب بود و بلاهت آنست که تعطیل قوت فکریه نمایند باراده نه از قصور خلقت یعنی حکیم آنست
که متصف بصفت حکمت باشد و علامت اتصاف بحکمت آنست که قوت ادراک او امور و اموری که ضروری
باشد آن مقدار که سخن است که وجوب عرفی است که فرماید نه آنکه زیاده از آنچه می باید بکار آرد تا متهم
بحیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد گردد که آن کربزی است یا آنکه در امور
مطلقا قوت فکر بر دا اعتبار عمل بفرماید و موجب خسارت دین و دنیا باشد و نیز ابله چون آگاه بفضیلت
حکمت شد و حکیم گشت البته نه کربزی خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط
دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که دو آنکه هست نصیب قوت نظری را حکمت خواند کمالی

واردات و آن اشکال آنست که حکمت را منقسم کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی را سه صنف که
یکی از آن سه صنف که علم الاخلاق است مشتمل است بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاق که یکی از آن
حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمت مدخول بود و حل این اشکال از آن
کرده چنانکه عملی را تعلق است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم با موری
که وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است بقسم عملی نظر و این تعلقی است بعمل چه نظر از امور است
که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس از اینجهت تحت اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمد تا حکمت
عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود و یا آنکه مراد از حکمت در این مقام استعمال العقل العملی باشد
چنانکه باید و آن را حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال از قسمت قابل شود و شاید بر
خیزد و چون تنبیه نموده شد که هر یک از این اصول اخلاق را طرفین مذموم هست و طرفین حکمت
بیان نمود اکنون اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که: بعفت شهوت خود کرده مستور شره
همچون خمود از وی شده دور یعنی بعفت که حالت متوسطه قوت شهوی است که بسبب اعتدال و
مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوت او روی
التذاذات خود را باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود کرده ایشان و طرفین افراط
و تفریط که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که او بر اعتدال اوسط است و انحراف
از او بعید است و شره جانب افراط است و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات زیاده از مقدار
واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست از سکون نفس در طلب لذات ضروری که شرع و عقل
مر اقدام بران رخصت فرموده اند از روی ایثار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین
مذموم عفت فرمود اشارت بر افراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید که
شجاع و صاف از ذل تکبر معرا از آن نفس جبن و تهور یعنی آن حکیم را باید که شجاعت که قوت غضبی است که
بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در
اقدام بر اموری که واجب بود شجاع بود و از ذلی و تکبر صاف و معرا بود و ذات آن حکیم از رذیله
طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطی شجاعت
مستقیم بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بران مستحسن نباشد مانند آنکه

یکسوار

یکسوار خواهد که بر سیب سوار برند و جبن که جانب تفریط است حذر باشد که از چیزی که حذر
از آن محمود نباشد مثال آنکه یکسوار در مقابل یکسوار نتواند ایستاد و روی بگریزد و ذلت
از لوازم جبن است و مذموم است هرچند حکما در تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجاعت
عد نموده اند فاما چون در انجا فرموده که از ذل و تکبر صافی باشد معلوم میشود که ذل از لوازم
جبن است و تکبر از لوازم تهور داشته است چون اشاره بر رذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و
شجاعت فرمود اکنون تنبیه بصفت عدالت نموده میفرماید که: عدالت چون شعار ذات او شد
ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد: عدالت عبارتست از مساوات و لیوات (?) یعنی مرتبه وسط یعنی چون
شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارتست از تهذیب سه قوت عملی است باعتبار اول بمقام مشابه
که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه اشارت بدو رفته است
هر اینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو بود و مستحسن
زیرا که همه بالاعتدال واقعست و علامت اتصاف بصفت عدالت آنست که هرچه از و واقع شود چنان
باشد که باید و ظلم بر خلاف آنست یعنی هرچه از ظالم واقع شود البته چنان باشد که باید
و عدالت وضع الشیء فی موضعه است و عدالت معروف باستحقاق است و ظلم تصرف در غیر استحقاق
چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود میفرماید که
همه اخلاق نیکو در میانه است: که از افراط و تفریطش کرانست یعنی جمیع اخلاق در وسط است
زیرا که وسط را از افراط و تفریط کرانه و دوری است و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال و وسط
قوی مدرکه و محرکه است اجناس انواع اخلاق حسنه اند و هر یکی را اشتمال بر انواع و اصناف و افراد
بسیار است چنانچه بعضی از افراد در کتاب الاخلاق تعداد یافته است و همه در نفس امر فضیلت اند
و باز هر یک را اضدادی و نقیضی است که موسوم برذیلت است چون راهی که بمطلوب و مقصود
میرساند وسط و اعتدال است فرمود که: میانه چون صراط مستقیم است ز هر دو جانبش ضد جحیم است
یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط المستقیم است صراط در لغت راه راست است که آنکه
این کس را بکمال نفسی نفس الامری میرساند و بر طریق اعتدال کسب معرفت و کمال و صافی (?) نمود
می توان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط مراد است ضد جحیم است و هر که از

اعتدال میل با حد الطرفین نمود گرفتار دوزخ شد از درجات اهل کمال بدرکات نقص افتاد و
از ملائی که بصراط اعتدال عبور نمی نمایند بهشت نمی توان رسید چون تشبیه حد وسط
واعتدال بصراط که بر روی دوزخ کشیده شده است فرموده اشاره بمناسبت بینهما کرده می فرماید
که باریکی و تیزی موی و شمشیر بر روی کشیدن و بودن بر او هم اشارتست بآنچه در صفت
صراط فرموده اند که ادق من الشعر واحد من السیف یعنی باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر است و بنا بر صراط
المستقیم است باریکی مانند موی و بر تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی گشتن نمی توان یعنی
از او و الی گشتن تجاوز متیسر نیست چه باندک انحراف میلی در دوزخ انحراف می افتد و از غایت تیزی
بر او زمانی درنگ نتوان بود زیرا که چنانچه دریافت وسط حقیقی در میان اطراف نادر است همچنین متعذر است
تمسک واقامه بران بعد از وجود متعذر است و بدین حکما فرموده اند که اصابة نقطة
الهدف اعسر من العدول عنها ولزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها اعسر واصعب همین معنی
خواسته اند شعر شارح صورت عدالتست میزان و صراط بر صراط حق کذر بالخباط اطراف
از هر دو جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه اوسط رو که شد خیر
الامور تا رهی از دوزخ پر شر و شور تا ناری بر صراط حق عبور کی رسی در جنت و حور و قصور
چون ضد عدالت میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد همین هفت آمد این اضداد
ز اعداد بدانکه حکما عدالت را به منزله اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت است طرفین
افراط و تفریط اعتبار نموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل
اسباب معاش است از وجوهی که بهر از غصب و طلب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام تمکین دادن
طالب اسباب معاش بود بطریق غصب و طلب و انقیاد نمودن و فرا گرفتن ان بی استحقاق الی آخر بجا
چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون ضد عدالت یکی است که ظلم است
پس هر اینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشد دو در مقابل حکمت که گربزی
و بلاهت است و دو در مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور و جبن است
و یکی در مقابل عدالت که ظلم است و در این محل انظلام را که جانب تفریط است اعتبار نفرموده
و حکمت در این معنا ظاهر نظر این فقیر میرسد آنست که چون کمال الفقر و ولایت فخر ... نبی ...

ومسکن

ومسکنت است پس هر ظلم و جور که از دیگران باین کس میرسد بحقیقت همه سبب زیادتی مرتبه کمال
او میشود فلهذا مولینا رومی قدس سره فرموده شعر گر برد مال تو دزد پر فنی ده زنی را
۱۶۲ برده باشد ان زنی پس انظلام از فضایل محموده باشد عندالله نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مرات
کمال خودانست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در صورت همه مشاهد محبوب حقیقی
می نماید و هر ایذا که معشوق نماید هر اینه عاشق از ان ایذا لذت و ذوقی دیگر می یابد و نسبت با
این شهود است که میفرماید شعر انچه کفر است بر خلق بر ما دین است تلخ و ترش همه عالم بر ما
شیرین است چون وسط را تشبیه بصراط نمود و انحراف بدوزخ میفرماید که بر بر هر عدد
سری هفتست از ان در های دوزخ نیز هفتست یعنی بر بر عددی از بن اعداد اضداد هفت
کانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق باشد سری از اسرار نهفته
و پنهانست از انجمله اسرار آنست که این هفت ضد اشان هفت در دوزخ اند که لها سبعة
ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق در های دوزخ با ضداد که رذایل هفتگانه گفته اند
نموده اند و متعرض درجات هشتگانه بهشت نشده اند و تطبیق انچنانست که مادام که سالک از
افراط و تفریط اخلاق و اوصاف معرا و مبرا گشته بر صراط المستقیم وسط که عدالتست عبور می نماید
البته بر بهشت هشتگانه تجلیات صفاتی و ذاتی الهی فایز می تواند بود و درجات جنات ثمانیه
اشان بصفت ذاتیه الهیه که حیوة و قدرت و علم و ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویة
ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلی این جنت ذاتست و اهل این جنت ذات ارباب فنا فی الله که کمل
انبیا و اولیا الله علیهم السلم و ایشانند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اند زیرا که در مناظر
درجات عالیات ای کاملان هر چه از وقوع یا از عدم وقوع ان می ترسند و هر چه بفوت ان
محزون میگردند همه فانی و منعدم است بلکه ایشان نیز نیستند و خوف و حزن لازم و تابع هستی است
شعر معزیه نیست در جنت ارباب حقیقت بر حق جنت اهل حقیقت بحقیقت این است و بنا بر این تقریر
که در مراتب درجات جنان ثمانیه کرده ایم هم می تواند بود که درکات هفتگانه دوزخ ایشان بعض
صفات سبعه ذاتیه الهیه مذکوره باشد که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی
باشد و چون در مقابل ذاتست که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشیء محض است پس

هر اینه درجات جنان بهشت هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ تابع ظلم و انحراف
از عدالت فرمود که چنانکه ظلم شد دوزخ مهیا بهشت آمد همیشه عدل را جا یعنی چنانکه
دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا شده است درکات جحیم جای و منزل ظالم
و جابر و فاسق و فاجرانست بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حد وسط است و محل عادل و
عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد اوامر و مجتنب از نواهی خواهد بود و هر که بعدالت
اخلاق و اعمال و اقوال متحقق شد براه وسط اعتدال موصوف شود به بهشت می تواند در آمد ❊
شعر شارح خلق نیکو شد بهشت و حور عین ❊ خلق بد را دوزخ سوزان ببین ❊ دوست رضوان
همچو خوی نیکواست ❊ خلق نیک را جزا دیدار اوست ❊ هر که دارد در جهان خلق نکو ❊ محرم اسرار حق
شد جهان او ❊ چون ثمره و نتیجه اعتدال قرب و رحمت حضرت ربانیست فرمود که ❊ جزای عدل نور و
رحمت آمد جزای ظلم لعن و ظلمت آمد ❊ بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیز خاصیت خود
میدهد مانند آنکه زهر لازمه اش تلخی است و حلاوت و نفع لازم عسل است و از اینجهت میفرماید
که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور و تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم
و انحراف از عدل و متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمات است و هر که ملوث بلوث ظلم
و جور گشت و تجاوز از حد شرع نمود از خدا بعید و بلعن و طرد مانند ابلیس فریب **شعر شارح**
نیست آن هر کرا خلق بد است ❊ در حقیقت چون سباعست و دد است ❊ مایه دوزخ چه باشد
خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد ❊ چون شوی پاک از همه اخلاق بد ❊ اسلم الشیطان ترا
باشد سند ❊ چون مظهر عشق تناسب و تعادل اجزاست فرمود که ❊ ظهور نیکویی در اعتدالست
عدالة الجسم افضل الکمالات ❊ یعنی ظهور نیکویی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هر گاه
کمال انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی در باطن و ظاهر او ظهور می
یابد در باطن معرفت که حسن نفس و آرایش آن که ایمانست پیدا می آید و در ظاهر عبادت و طاعت
که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلام است ظاهر میشود پس هر اینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر
و باطن منوط باعتدال باشد عدالة الجسم افضل الکمالات یعنی عدالت مساوات است و مساوات
بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزاء متضاعف متضادة ایشان

متقارب

متقارب و متلائم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغیر و تقارن متداخل و متضاد کیفیات
هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی
عدالتست که در مرکب بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرموده که ❊ مرکب چون شود مانند بجز ذاجزا
دور گردد فصل و تمییز یعنی مرکب که ابدان انسانی است چون بواسطه تقارب و تداخل اجزا و تصغر
و تقارن ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند جز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند ذاجزا
دور گردد فصل و تمییز یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاک است فصل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت
از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است دور گردد و بسبب اتحاد تام طبیعت واحده پیدا کند و تمییز
از آن اجزا دور گردد چه صورت ترکیبی مجموع اشیاء شتی و اخلاط کثیره اند و تمیز از اجزا بالکل مرتفع شده
چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات وحدت حقیقی پیدا آمده میفرماید که ❊ بسیط الذات را
مانند گردد میان این و آن پیوند گردد یعنی مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده
باشد بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان
پیدا کند و بواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مراد است بدن است و آنکه بسیط الذاتست
که نفس ناطقه مراد است که روح انسانیست پیوند گردد چون در این صورت مذکور پیوند عبارت
از تعلق آن نفس مجرده است بر این بدن فرموده که نی پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف
جسمیت مبراست یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذاتند عبارت از آنست
پیوند گردد نه آن پیوند مراد است که از ترکیب اجزا باز دید کشته باشد مانند ترکیب اجزای بدن زیرا
که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح که نفس ناطقه است بواسطه آنکه نه جسم است و نه جسمانی از وصف
جسمیت مبراست و اوصاف جسم و جسمانی بر او اطلاق نتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح
و جسم نه بطریق ترکیب است بلکه تعلق است میفرماید که ❊ چو آب و گل شود یکباره صافی ❊ رسد از حق
بدو روح اضافی ❊ یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و یکبارگی از کدورات
تضاد طبیعی که هر یک داشتند صافی شدند و صورت وحدانی پیدا کردند از حق سبحانه و تعالی بدن
آب و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرده روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد
و انسان بتشریف خلعت جامعیت مشرف گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر و قبلات بخسیس

آب و گل بجهة غالب آنست فلهذا آدم خاک میگویند چون تعلق روح ببدن بسبب تسویه اجزائست فرمود که
چو یابد تسویه اجزای ارکان • درو گیرد فروغ عالم جان یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل
و تسویه یابد چرا که مساوات بواسطه کسر و انکسار پیدا نکند صورت وحدانی نیابد درو گیرد
یعنی در اجزای ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی نور عالم جان بران تسویه نمایان
شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت و صفات کمال منور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد معنا بر بدن
و تعلق تدبیری و تصرفی نسبت با بدن ندارد و قایم بذات خود است و در بقا محتاج به بدن نیست
فاما از آنجهت که بدن در عالم شهادت صورت و مظهر کمالات روح است منفک از بدن نیست و از
جنانهاد کمال محتاج بدن است و ساری در بدن نه همچون سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است
بلکه مثال سریان وجود مطلق که حق است در جمیع موجودات و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرت
من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیا و انکه
اشیا از چه جهت عین حق اند و از چه جهت غیر اند بداند کیفیت ظهور روح در بدن و انکه روح
از چه حیثیت عین بدن و از چه وجه غیر بدن است تواند دانست زیرا که روح رب بدن است
هر که حال رب با مربوب دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود که بعد از تسویه و
تعدیل اجزای ارکان فروغ عالم جان درو می گیرد اکنون بطریق تشبیه میفرماید که • شعاع جان
سوی تن وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد بتمثیل یعنی شعاع و روشنائی نور جان که در
هنگام تعدیل و تسویه اجزای ارکان بسوی تن می آید و بر بدن تابنده می شود همچون خورشید
و شعاع اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی در بازنمودن مثال امر معقول بمحسوس حال چون
میان مشبه و مشبه به وجه مشابهت و مماثلت تمام بود فرمود که بتمثیل این مخطی است در بیان
انکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف است نه حلول و ترکیب که میان دو جسم مفروض میکردند
چنانچه میفرماید که • اگرچه خور بچرخ چارمین است شعاعش نور تدبیر زمین است یعنی اگرچه
آفتاب بچرخ و فلک چهارم است و بعد مکان میان آفتاب و کره زمین واضح است فاما شعاع آفتاب
نور است که تدبیر و تصرف در زمین می نماید چون بسبب تابش او انواع کیفیات و حالات در
عناصر پیدا می آید که در آفتاب و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود و نیست فرمود که طبیعتها

عنص

164

عنصر نزد خور نیست • کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه را
که آتش و هوا و آب و خاک اند چنانچه سابقا مذکور شده طبیعت و قوتی حاصل است که مبدا آثاری
در ایشان است می گویند طبیعت در مقابل اراده است یعنی تقاضای ذاتی ایشانست و طبایع عناصر
از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار و یابس است و هوا حار و رطب و خاک بارد و یابس
فلهذا می فرماید که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در نزد خور
یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیست و اینها طبایع عناصر اند
و فلکیات از این طبایع مبرا اند اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و سرد نیستند آنست که اگر گرم
باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد باشند آید که ثقیل باشند چه برودت
موجب ثقل است پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که چون حار باشند خفیف تر باشند و خفت
قوت طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است پس صاعد باشند و چون بارد باشند ثقیل
بوند و ثقل قوت طبیعت است که جسم بواسطه او متحرک باسفل میگردد پس هابط بوند پس افلاک قابل
حرکت مستقیم باشند و این خلاف واقع و محال است چه برهان قطعی قایم بران گشته که حرکت مستقیم در
فلکیات نیست و ایشان متحرک بحرکت مستدیر اند و اما دلیل بر آنکه فلکیات خشک و تر نیستند آنست
که اگر رطب می بودندی بایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی نمودندی چه ما برطب همین میخواهیم
که قبول اشکال بسهولت کند پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال نمایند خواه بآسانی که رطب و خواه بعسر
باید که قابل خرق و التیام باشند و این خلاف واقع است چه دلیل بران قایم شده که افلاک قابل خرق
و التیام نیستند پس ظاهر اینست که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند دیگر از احکام فلکیات
آنست که ایشان شفاف اند و رنگ و لون ندارند بر آنکه ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را
لون بودی بایستی که حاجب ابصار بودندی از دیدن هر چه بالای ایشانست از کواکب چه هر چه ملون است
البته حاجب خواهد بود و حال آنکه افلاک حاجب دیدن نمی شوند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در ما بین
واقع اند کواکب ثوابت را که در فلک هشتم اند می بینیم پس فلکیات را لون نباشد و چون بسبب تاثیر
آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست که طبایع و الوان در عناصر ظاهر می شوند فرمود که • عناصر
جمله از وی گرم و سرد است سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر

١٦٤

کواکب طبایع عناصر والوان نیست عناصر بسبب تاثیر آفتاب گرم وسرد است وملوّن بالوان سفید
وسرخ وسبز وآل وزرد وکبود است یعنی هرچه در عناصر ومرکبات ظاهر میشود همه بواسطه تاثیر آفتاب
وکواکب وشعاعات ایشانست وفلکیات رانسبت با عناصر وموالید غاءبزاست وایشان هوابائند
وهرچه در ایشان ظهور می یابد آن بتاثیرات ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر
جاری است فرمود که بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل یعنی حکم
آفتاب وشعاع او در عناصر روان وسارست بوجهی که کیفیات صور نیست ولیکن روان حکم آفتاب
در عناصر بر وان حکم شاه عادل میبود چه هرچه شاه عادل حکم میفرماید چون او را ظلم وجور نیست البته
برنا واجب نخواهد بود پس هر اینه تخلف در حکم وی نباشد واشعه آفتاب را نمی توان گفت که داخل
طبایع عناصر اند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی واگر داخل بودی تجزّی وانقسام لازم آمدی و
حال آنکه آن شعاع بحسب ذات خود منقسم ومتکثر نمی شود چون بیان تاثیر مشبّه بر او وجود عدم حلول
وتعدد مکان بنمانمود اشارت بر تطبیق مشبّه کرده می فرماید که چو از تعدیل شد ارکان موافق ز
حسنش نفس گویا گشت عاشق یعنی چون اجزای ارکان بسبب کسر وانکسار وتعدیل وتسویه یافتند
هدایت که عبارت از مساوات وتناسب تام است که موسوم بحسن است در آن صورت وجدانی بظهور
پیوست وبواسطه آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه انسانی است عاشق آن صورت تسویه
وتناسب گشت وتعلق نمود چه تعلق روح بابدن تعلق عاشق ومعشوق است چه عاشق پیوسته
با معشوق است وجدا از معشوق نیست چون نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت عاشق آن تعدیل
وتسویه کاجزای ارکان را در صورت انسانی واقع شده است گشت ومتعلق شد فرمود که نکاح
معنوی افتاد در دین جهان از نفس کلی داد کابین یعنی چون بواسطه تعدیل وتسویه اجزای
ارکان تناسب ونسبت مساوات که عبارت از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست ونفس گویا
بسبب آن حسن عاشق صورت با جمال وکمال انسانی شد با جازت ولی مطلق که حق است میان نفس
گویا وصورت حسن تناسب انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد وتصرف است وحقیقت نکاح
صورت است در دین مبین ذلک الدین القیم واقع شد وچون نکاح بی مهر نمی باشد فرمود که
جهان از نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانیست که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم

١٦٥

عالم جزویات اویند عالم را به کابین بر ایشان داد ومجموع عالم ملک انسان گشت ودر تحت تصرف
او در آمد ومحکوم او شد چون از دو ولج بیان نفس گویا وعدالت وتناسب انسانی واقع شد وبایم
در آمیختند فرمود که از ایشان می بدید آمد فصاحت علوم ونطق واخلاق وصباحت یعنی از آن
نفس گویا واز عدالت صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا در آمده فصاحت که تعبیر از معانی
بنوعی که شاید در حروف وکلمات وتعقید در الفاظ باشد وعلوم حقیقیه معنویه وصوریه
ونطق که ادراک وتکلم است واخلاق حسنه که منشاء ومصدر اعمال پسندیده واوصاف حمیده اند
وصباحت که جمال وخوبی دونیست بدید می آید وظهور می یابد چون تصورت وحقیقت انسانی
بحسب جامعیت وتناسب صورت ومعنی منصه ومحل ظهور جمیع کمالات شد فرمود که ملاحت از جهان
بی مثالی در آمد همچو رند لاابالی یعنی چنانچه بواسطه تعادل وتناسب اجزاء وتعلق نفس با بدن
صفات کمال وصباحت که جمال است ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب الجمال بواسطه آن صباحت
ملاحت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق وجهان بی مثالی وخفا بیرون آنکه
تا دلها جذب بکند ونگذارد که هیچ قیدی مقید گردند در ملک تقیید ومثال همچون رند لاابالی
در آمد وبی باکانه در غارت کار حسن وجمال متزلزل گردد فلهذا فرمود که بشهرستان نیکویی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد یعنی چنانچه حسن در تعدیل وتسویه جای ساخته بود وجاذب نفس ناطقه
گشته واز از دواج ایشان انواع صفات کمال وجمال بظهور پیوسته ملاحت نیز که حالتی است وجدانی
ورای حسن آمد ودر شهرستان نیکویی وحسن شاه وار علم زد وحسن حسن شد وبسبب آنکه شور انگیز و
مفتن لاابالی وبی پروا بود همه ترتیب عالم را بالکل بهم زد وتسخیر دلها نموده والی حسن وجمال گشته
متوجه بجانب خود کرد اند وهر صفتی از صفات که بر دو باشد کما ترتیب بود بصورت او ظهور کرده
چنانچه فرمود که گهی بر رخش حسن او شهسوارست گهی با نطق تیغ آبدارست یعنی آن ملاحت که
پرتو نور وحدت حقیقی است در مظاهر ظهور نموده گهی بر مرکب ورخش حسن شهسوارست ودر میدان
محبت وعشق گوی دلها می رباید وگاهی دیگر با نطق تیغ آبدارست وهر مشکلی که پیش میاید می برد
وحق از باطل جدا میسازد چون در هر مظهری موسوم بانجی دیگری گردد فرمود که چو در شخص است
خوانندش ملاحت چو در نطق است گویندش فصاحت یعنی هر گاه که آن ملاحت در صورت شخص

انسانی ظهور می یابد ملاحت میخوانند و هرگاه که بنفس نطقی ظاهر میشود فصاحتش میگویند
و هر دو یک حقیقت است که بحسب اختلاف مظاهر باسامی مختلفه مسمی شده است و چون
در هر صورت که هست دریابند که خاصیت ملاحت است و غیر ملاحت مالک دلها نمی تواند
شد فرموده که • ولی و شاه و درویش و پیغمبر همه در تحت حکم او مسخر یعنی ملاحت که پرتو
نور وحدت اطلاقیه است بریابندگی و دلبری بنوعی جلوه گری نموده است که ولی که از
نقوش اغیار لوح دل را صافی و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویش که قطع نظر
از کل عالم نموده است و پیغمبر که بر صراط المستقیم اعتدال واقع است و از هرچه نفس انسان را
در قید ذل میاندازد متبرا و مبراست مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها است در نظر همت ایشان
در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند و از قید تصرف او محکم دلو انجیل حسنش خلاصی ندارند
چون جذب و تصرف دلها در صور حسنه بحقیقت حق است فرمود که • درون حسن روی نیکوان
چیست • نه آن حسن است تنها گو بیان چیست • یعنی در اندرون حسن و خوبی روی ارباب حسن و جمال
چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا مینماید اگر آن فریبندگی و دربایندگی که تصرف می نماید
تنها آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسب است در اعضا در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که
دربایندگی ندارد پس بگوی که آن که در صورت حسن دلبران و خوبان انسان چیست شعر • آنچه
معشوق است صورت نیست آن • خواه عشق این جهان خواه آن جهان • آنچه بر صورت تو عاشق گشته
چون برون شد جان چرا اش هشته • صورتش بر جاست این سیری ز چیست • عاشقا وا کو که معشوق
تو کیست • چون موثر بحقیقت غیر از حق نمی تواند بود فرمود که • جز از حق می نیاید دلربایی • که شرکت
نیست کس را در خدایی • یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بصفت لا یسعنی ارضی ولا سمائی اند بجز
از حق نمی آید زیرا که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف و تاثیرات است هیچکس را شرکت
نیست و تاثیر در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی نیست و جاذب و متصرف
در صور حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته است و دلربائی و
تصرف و جذب قلوب می نماید و تسخیر همه میکند شعر • فکل جمیل حسنه من جمالها • معار له بل حسن کل
ملیحة • وما ذاک الا ان بدت بمظاهر • فظنوا سواها و هی فیها تجلت • و تظهر للعشاق فی کل مظهر

من اللبس

من اللبس فی اشکال حسن بدیعة • ولیس سواها لا ولکن غیرها • و ما ان لها فی حسنها من شریکة • چون
فی الحقیقة صدور افعال مطلقا از حق است فرمود که • کجا شهوت دل مرده رباید • که حق گه گه ز باطل
می نماید • یعنی آنکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک چنانچه در اوایل گذشت فی ما اندار لفظ ام
حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی است که عدم است ولهذا حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله فرموده که اصدق قول قالتها العرب قول لبید مصرع الا کل شیء ما خلا الله باطل
چون غیر حق باطل و عدم است و مفردات که عدم موثر و متصرف در وجود نمی تواند بود از ین
جهت فرمود که کجا شهوت دل مرده رباید یعنی دلربائی و جذب در صور حسنه عاشق بحقیقت نه
از شهوت است بلکه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله حق است که در آن صورت دلربائی و جذب
قلوب میکند اگرچه در صورت باطل شرعی است زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است گه گه
ظهور می نماید و بنقش هرچه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر الهیه اند
خواه جمالی و خواه جلالی و شیئی واحد باعتبار اختلاف نسب میتواند بود که منکر باشد و می تواند
که مرضی باشد مانند آنکه کفر را نسبتی با حق هست باعتبار آنکه حق فاعل و موجد او است و نسبتی دیگر
باین هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف باو است و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اولی
و رضا بکفر باعتبار نسبت اولی است نه ثانیه و فرق بینهما ظاهر است و شهوت و جمیع منکرات شرعیه بر این
قیاس است شعر • کفر هم نسبت بخالق حکمت است • گر بما نسبت کنی کفر آفت است • و ز یکی جنبی بود باشد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات • انک تا سلسد [illegible]
بعد از بعادید میخواهیم و لیس • تا نپوشد بجز داغ اشالک دوحش • شیخ ناظم قدس سره در رسالة حق
الیقین میفرماید که عشق مجازی که افراط محبت است جز از حق که در مظهر انسانی است صورت
نه بندد که آینه دل که موصوف است بصفت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن جز بصورت
حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که در غلبه صورت معشوق مجازی فتنه اهل البوالهوس
زحمت اغیار حجب اغیار خود بخود عشق بازی کند و انکار حقیقی گوید و المجاز قنطرة الحقیقة اشاره
بدین معنی است شعر بیت • هر حسن پدید شد ز کتاب جمال اوست • در دفتر جمال تو گم شود تم مبین حرف
عشق از سر زبان دوات است • شرح ابتدا زبان دوات است • چون فی نفس الامر دربایندگی و جذب

دو هر صورتی که باشد حق را است فرموده که مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون
منه پای یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را می باید دانست که لا مؤثر فی الوجود
الا الله و از حد خود که امکان است پای بیرون نمی باید نهاد و تحقیق می باید دانست که تعینات
معشوقان مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان از حق است و تاثیر و جذب
و تصرف تابع وجود است پس هر اینه مؤثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد شعر مترجم انکه خود را
می نماید از رخ خوبان چو ماه میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود انچه
کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق
تا کشد بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق گر ترتیب شاهد پیش او باشد یکی یوسف و گرگ و زلیخا
و عزیز و چاه جاه هرچند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بجهت تفاوت استعداد
مظاهر احکام علی الظاهر مختلف است فلهذا فرموده که حق اندر کسوت حق دین و حق دان حق اندر باطل
امد کار شیطان یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین متین ثابت و
عادت ارباب یقین و دین قویم و صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورت باطل کار شیطان
و نفس و هوا است و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن ان است که اگر عشق مجازی
بصورت حسن بطریق پاک و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و دین
و عادت حق است و از باطل دور است و البته بعشق حقیقی میرساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را
از دل عاشق محو و منفی نماید و هرگاه که بواسطه قابلیت محل عشق ابتلای تام یافت و آتش عشق غالب گردید
شد صورت و تعین معشوق مجازی نیز میسوزاند و غیریت از مابین مرتفع میگرداند و خود بخود عشق
بازی مینماید شعر شاعر عشق ان باشد که باطل حق شود قید و بگذارد و مطلق شود در دل
عاشق چو عشق آتش فروخت هرچه جز معشوق بود انجا بسوخت عشق عاشق را بود حبل المتین
فاشتغل بالاثار از کفر و دین و اگر ان عشق بنظر شهوانی باشد و منشا از طبیعت حیوانی بود
ان جذب و تصرف در صورت حسن محل حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوات نفسانی بوده
و ان کار فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شر شده اند و انحراف از دین قویم و صراط
المستقیم است و از جهت انکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت

حال میکرده عند التحقیق منتهی ضلالت و سرگردانی طعونات است شعر حیفی عشق از وهم و ابهام بر است
چون در ردیف وابروی سودا است میل تو نصیب خویش جوید در عشق کس این سخن نگوید هر فرزه که
بینی از کم و بیش دارد کشتی بر کر خویش عاشق تو ازان کشی را چون وا برنشاند آتش را بدانکه
انبیا و اولیا و علما ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هر چه از اعمال و افعال و
اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب بسبب انکار ارباب امر فرموده اند
و انچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که حجب ظلمات است میشود از ان بسبیل حرمت
یا کراهت نهی فرموده اند و حکمت و غایت اوامر و نواهی کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمیدانند و اعمال
و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نمی توان نمود حال
جماعتی که از مقتضیات طبیعت گذشته باشند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند انکه جبر
نسبت با کامل عین کمال است و اختیار محض نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال بخود کردن موجب
غرور و خودبینی و غیریت است و این معنی نسبت باوی نقص تمام است و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و
اختیار محض کمال است زیرا که عدم نسبت افعال و اعمال بخود سبب زیادتی فسق و فجور و غفلت میشود
میکردد و مثل از هر لا که معنوی وی میشود شعر مولینا جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان
و بند کاهلان بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد هرچه گیرد علتی علت
شود کفر گیرد کاملی ملت شود نفس جنان خوش بر دوزخی شد بحرم گر چه حق آید سخی و مشاهده
حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس می توان نمود حکم کلی آنست که مشاهده
حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت
باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعت و هوا است چون از بیان فاعل که در جواب سوال
سابق مرتب کرده بود بالکل فارغ شد فرموده سوال چه جزو است انکه او از کل فزون است
طریق جستن ان جزو چون است یعنی بطریق استفسار می فرماید که ان جزو کدام است که از کلی زیاده است
و طریق و راه جستن و پیدا کردن ان جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون محصل سوال معلوم شد
فرمود که جواب وجود ان جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین باژگون است بدانکه
وجود مطلق بالتعین و التشخص که عارض او شده مسمی بموجودات پس وجود جزو هر موجود باشد چه

چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از موجودات که هست کل است که بجز ذات او وجودست
و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزونست
یعنی آن جزو که از کل فزونتر و زیاده است وجودست زیرا که کل موجودات و کلیهٔ موجود چنانچه
بیانش کرده آمد عبارت از آنست که دو جزو دارد یکی وجود و دوم تعین و فزونی وجود که جزوست بر موجود
که کل است بواسطهٔ آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجودست با تعین خاص و وجود
با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگرست چه ایشان من حیث التعین البته غیر
همین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است پس هر آینه
وجود که جزوست از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو
از کل باز گونه است و خلاف و عکس دیگر اجزاست نسبت با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء چون
نسب و تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند فرمود که بود موجود را کثرت برونی که او وحدت
ندارد در درونی یعنی کثرت و اختلاف موجودات باعتبار نسب و اضافات است که موجب تعدد
و تعین حقیقت واحدات بصور کثیره که وجه ظاهر است و بیرونی ایشان باین وجهات و وحدت و
اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه است و تقوم جمیع موجودات
و درونی ایشان بدین اعتبار وجهت است و کثرات و اختلافات نمود اعتباری و بحقیقت غیر او وحدت
هیچ نیست چون اختلاف نسب و اضافات است که موجب کثرت تصورات و تعینات کثیره است فرمود که
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزوست ساتر یعنی وجود و هستی کل که موجودات
مراد است از کثرت نسب و اضافات و شئونات آن حقیقت واحد که وجود است ظاهر گشته و نمود
شده اند و جمیع موجودات نمودات حقیقت اند که در هر موجودی و متعین بر تعینی و خصوصیتی خاص
نموده شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات و کثرات است ساتر
و پوشانندهٔ وحدت جزو که وجودست گشته اند و صور اکوان پردهٔ جمال او شده در حجاب جمیع
تعینات و کثرات آن وحدت مختفی و محجوب است شعر عجبت للاکوان خلف ستورها تخفی بها و تحت
الیه الستایر شعر عالم همه پردهٔ مصور اشیا همه نقشهای پرده در لیس این پرده شمار یکی است
کو چه شد این پرده برون از شمار شده او تو پرده رخ دوست عشق است که پرده ها دراز است

کثرات

کشته است نقاب حسن دولتش هر چه از جهان کن مکانست چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر
و صورت بسیار اند فرمود که چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود آن جزو خود کمتر بمقدار پس
چون کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار و بیشمار است پس آن کل که موجودات از جزو خود
که وجودست هر آینه بحسب شمول و صدق و کثرت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین
غیر آن موجود دیگرست و وجود که جزو موجودات شامل جمیع موجودات است البته در یک شمول
کل کمتر از جزو باشد چون وجود و تعین نسبت با یکدیگر کل موجودات باعتبار جزو یند داده فرمود که
نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد از وی زبردستی هستی بدین محل عبارت از موجودات
که کل است و واجب عبارت از وجود مطلق که جزو موجودات در توضیح معنی آنچه فرمود که کل از جزو
خود کمتر است میفرماید که نه آخر واجب که وجودست جزو هستی است که موجودات چه هر موجودی
عبارت از وجود است و تعین پس یک جزو موجود وجود باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه
بکرات گفته شد عدم است و هستی که موجودات مراد است واجب را که جزو ایشان است زبردستی
و اطاعت و انقیاد می نماید و هم از ظهور مانده اند و در تحت تصرف و احاطهٔ او بند و اوراست
و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویت شامل و محیط کل است و با وجود تقیدات وجود
بقیود کثرات امکانیه دایما بر وجوب و وحدت ذاتی خود باقی است و هیچ تغیر و تبدیل و کثرت
فی الحقیقه بسرادقات عز وحدت وی راه نمی یابد و باز ممکنات با وجود نمود وجود بصورت
ایشان هم چنان بر عدم ذاتی اصلی خود باقی اند که ظاهر حقایق محال است شعر بود هر بود با تو نابود است
و این چنین بوده است تا بوده است هستی نیست با تو هستی نیست نیستی هست با تو هستی نیست
بودن بود ها نمود تو بود همه نابود از آن نمود تو بود چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه
نمود بی بود است و تحقق ندارد فرمود که ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد
بر حقیقت یعنی چون کل که موجودات و کثرات مراد است در حقیقت و نفس الامر وجود ندارند
و وجود ایشان نمود بی بود است چه غیر از وجود واجب نزد اهل تحقیق و یقین هیچ موجودی
دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرت نسب مانند عارضی اند بر حقیقت وجود
واجبی و تحقق در وجود ندارند و شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که وجود اگر چه تا ما

واحداست و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیست لیکن از ظهور وجود در عدم
که ضد است و بضدها تتبین الاشیاء موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده میشود
بنا بر عکس این چه که نمود در مظهر از وجه نموده نیست و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت
در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست ان بعض الظن اثم شعر یار است
عیان بصورت کون ؛ این نقش جهان نمود بی بود ؛ شد نقش دوئی خیال احول ؛ چون غیر یکی
نبود موجود ؛ چون وجود مطلق من حیث الذات واحد کثیر نماست فرمود که ؛ وجود کل کثیر و
واحد آمد کثرت از روی کثرت مینماید ؛ یعنی وجود موجودات و کثرت از حیث نسب و اسما
کثیر است از حیث ذات واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثرت از روی کثرت ظاهر و
نماینده است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی
بطون واحد مینماید و بود حقیقی همین وحدت است و کثرت نمود آن بود است چه ذات واحد
باعتبار تکثر نسب و صفات متکثر میگردد و نمود کثرت در اسما است نه در ذات شعر توحد
ذات لها کل کثرة ؛ و صحت فیها کل علة ؛ فقد صار عین الکل فرد الذاته ؛ وان دخلت افراد
تحت عدة ؛ لنا الکل بابی لا سواه لمن رأی ؛ سواه فمن بادنا الیمن لحولیة ؛ نظرت فلم ابصر
سوی محض وحدة ؛ بغیر شتات فلا تعلقت بکثرة ؛ چون هیئة اجتماعی موجودات ممکن فی الحقیقة
نسب و عرض اند فرمود که ؛ عرض شد هستی کو اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات ساعی است
یعنی موجودیت ممکن که فی الحقیقة از ترکیب وجود و عدم باز دید کشته است از امور اجتماعیست
و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که نبود و پیدا شد و عرض بحسب علتیه ذاتی که دارد
علی الدوام طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین
فرماید که هیئة اجتماعی از جمله اجزای مرکبات است و هیئة اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمان
بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم می گردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم می شود و باز
متجدد می گردد فلهذا فرمود ؛ بهر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو دارد یک جزو وجود است که تغییر و تبدیل
اصلا بر او راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی خود هر لحظه

نیست

169

نیست میگردد و هر جزوی که از کل فانیست و بی شبهه با نعدام کل لازم می آید پس جمیع
موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرض است و جزو عدمی ممکنات لازم ترکیب امکانست
در هر آنی و زمانی فانی باشند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیة ذاتی نیست میگردد
کل که موجودات ممکنات است از روی امکانیه نیز از روی وجود نیز فانی و نیست میگردند چون
کل عبارت از موجودات ممکنه است که بعالم موسوم شده است فرمود که ؛ جهان کل است
در هر طرفة العین ؛ عدم گردد و لا یبقی زمانین ؛ یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارت است
از موجودات ممکنه کل است زیرا که مرکب از جزو از وجودیات و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت
از هیئة اجتماعیست که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و از جهة عرضیت هیئة اجتماعی در هر
طرفة العین یعنی در هر آن در زمان جهان عدم میگردد چه هیئة اجتماعی عرضی است و العرض
لا یبقی زمانین مقرر است پس هر آن به عالم بمقتضای عدمیة ذاتی خود در هر لحظه فلحظه نیست میگردد
و بتجلی فیض رحمانی هست میگردد فلهذا فرمود که ؛ دیگر باره پیدا شود پیدا جهانی ؛
بهر لحظه زمین و آسمانی ؛ یعنی آنکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدمند و در
عدمیة مستمرند و وجود ممکنات عبارت از وجود ظهور حق بصورت ایشان در
جمیع اشیاء بحسب اقتضاء ذاتی لحظه فلحظه نیست میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس
رحمانی هست میگردند و فیضان وجود بر اشیاء از نفس رحمانی بواسطه شئونات ذاتی بر
تتابع و توالیست تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید
بلباس تازه متلبسند چه نسبت وجود بر ایشان بحسب اختلاف آنکه مختلفات و باین
اعتبار هر جزوی از افراد ممکنات بواسطه هیئت اجتماعی وجود و تعین در هر آن نیستند
و هستند و منقضی و متجدد ند و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجدد و فیض رحمانی در
نتوان یافت که در هر نفسی و هر آنی هر ممکنی نیست میگردد و هست میشود زیرا که مباعدت
و وجود او در زمان تخلل نمیگردد تا عدمیت ملحوظ گردد بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل
که احساس عدمیت نتوان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحد می بینند شیخ ناظم قدس سره
در رساله حق الیقین در بیان التحقیق معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان تعین در زمان

از تبدیل حالات کرده هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود تا در مرتبه خویش محکوم
علیه میشود باد را که چه هر یک از اجزای ذات او مانند نهر جاری و خط ممتد مینماید و
همچنین تجدد و تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزای جسم محیط که
علو مکانست در حرکت مستدیر اقتضای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع
اجزای آن جسم است و تجدد و تعین حرکت از مقررات است از آنکه خروج از قوة بفعل
جز بطریق تدریج صورت نبندد مگر بصورت مبدء و منتها عدم سکون متحرک است پس چون
زمان و مکان و حرکت هر طرفة العین متبدل میگردد در مرتبت بود که جهان و اجسام
و اعراض دیگر بدین دستور روند که محقق است که هر آن را وجودی را از مکان و حرکت
با هر یک از معروضات ایشان نسبت است غیر نسبت اول و هر یکی در طرفة العین بحسب لبس و
خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را بعضی زمان و مکان در دنیا بدل
هم فی لبس من خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب نسبت با دو ... در هر طرفة العین یعنی
طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و مشرقی و مغربی است فلا اقسم برب المشارق و المغارب
و بنا بر این تحقیقات فرمود که دیگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای تجلی
و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکت و معروضات عدم میگردند و باز اتصال فیض رحمانی و
امداد وجودی از جهانی دیگر پیدا میشود و هر لحظه زمینی و آسمانی دیگر ظهور می یابد و
بحسب لبس و خلع در هر آن و زمان منعدم میگردد و موجود میشود علی الدوام در خلق جدید
است شعر هر زمانی نیست میگردد جهان / هم در آن دم هست گردد بیگمان / جمله
عالم میشود هر دم فنا / باز پیدا میشود اندر بقا / هست عالم دایما در سیر و جنبش نیست
خالی یک نفس از خلع و لبس / هیچکس را آگهی زین حال نیست / غیر آن کو عبد حقا کلی برست
چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب اقتضای ذاتی در تغیر وصفی متغیر و متبدلست فرمود که
بهر ساعت جوان و کهنه پیر است / بهر دم اندرو حشر و نشیر است / یعنی عالم هر لحظه و
هر ساعت باعتبار لبس وجود تازه جوانست و باعتبار آنکه فیض وجودی برو تیره و لحظات
پیوسته وجود واحد دیده میشود کهنه پیر است پس البته عالم هر دم جوان و کهنه پیر باشد

وهردم در نفسی

وهردم در نفسی اندر عالم حشر و نشر است حشر یعنی جمع است حشر ترای جمعه و نشر بسط و
انبساط است یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد و در رجوع بوحدت حقیقی مینماید
وهمه اشیا شیء واحد میگردد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی یابد و باعتبار تتالی
و توالی فیض رحمانی و امداد وجودی و شئونات ذاتی و تجلیات اسمائی چون آن حقیقت
واحد هر لحظه و هر دم بصورت جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر میگردد در نشر است که
عبارت از بسط و انبساط است و پیوسته از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می
آید و دایما در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشر است واقعست چون جمیع
ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرمود که / در و چیزی دو لحظه می نپاید /
در آن لحظه که میمیرد بزاید / یعنی در جهان هیچ شیء در دو ساعت یک حال نمی پاید و یک قرار
ثابت نیست و هر چه هست هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت
تجدد فیض رحمانی نپندارند که بر همان یک قرار است و ایجاد و اعدام ایشان که ساعت
فساعت واقع است معلوم نمی شود و در آن لحظه که میمیرد یعنی منعدم میشود میزاید یعنی
بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که متصل وجود واحد دیده میشود
چنانکه در افلاک و عناصر و موالید مشاهدات که وجود کرده و پیوسته بر یک حال بوده و بر این
داشتند امروز نیز همین می نماید با وجود آنکه لحظه فلحظه متغیر و متبدل اند و در دو ساعت
بر یک قرار نیستند و مردن و زاییدن با هست و مردن در حقیقت همین زاییدن و زاییدن
عبارت از ظهور وحدت بصورت کثرت و تعینات امکانیه چون این معنی که فرمود
که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از
این حالت دفع آن توهم را میفرماید که / ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم
عمل وان یوم دین است / طامه در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست [illegible]
[illegible] طامة الکبری بجهت آن گفته که جمیع کثرات و
تعینات در آن دفعه نیست گردد چنانچه در خبر آمده که حقتعالی جمیع موجودات را
بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم

در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را سه مثالست اول آنکه در طرفة العین بنسبت
با هر شخصی و بنسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانچه در این ابیات که گذشت اشاره بآن
نموده کرده شد دوم آنکه مخصوص است بعارف بعد از موت اختیاری بحسب ترقی و تجدد
احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص نشأت و مخصوص بنوع انسانست
بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری بنسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که در ما نوا
بکلیه طی کنند که وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان نوا همچنان طی کنند که یوم تبدل
الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم
انکدرت الایة از اینجهة میفرماید که و لیکن طامة الکبری نزدیکست یعنی آنچه گفته شد که
عالم در طرفة العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود و هر چند در عالمست هر
لحظه میبرد و میزاید مثال و نمودار کرد کو در مقصد در نشأه اولی در دور زحلت و آن قیامت
کبری در نشأه ثانیه و روز جزا و اینست که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع
چون فرق میان دو این مذکور و معین ظاهر است فرمود که از آن تا این بسی فرقست نهاد
بنا دانی مکن خود را گرفتار یعنی از آن طامة الکبری که موعود است که بحکم و ان الدین لواقع
البته بوقوع خواهد پیوست تا آنکه در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم و ذرات فرق
بسیار است اول یکی کرد و گردد دیگر آن یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیر
همند دیگر آنکه اینجا ظهور در غیبت و اینجا ابد یعنی چه هر چیز از ابتداء عالم تا انتهاء در این
نشأه اول بتدریج ظهور یافته در آن روز بیک دفعه واحده ظاهر خواهد بود که وجمعوا
ما عملوا حاضرا و دیگر آنکه این تفصیلی و این اجمالست و آن ابدی و این فانیست کلا سیعلمون
ثم کلا سیعلمون و هر که کاره بود که طامة الکبری بعینه عبارت از همین انعدام و تجدد
عالمست که در هر طرفة العین واقع است جاهل از حقیقت اموات و منکر یوم جزاست و بحکم
و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله و الیوم الاخر فقد ضل ضلالا بعیدا این توهم البته
موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت و جمعیت فلهذا بسبیل زجر و توبیخ فرمود که زنهار
بنا دانی مکن خود را گرفتار یعنی صد زنهار و صد زنهار که بنادانی که هر دو را عینه یکی

دانستن است

171 دانستن است خود را گرفتار مکن که آن بعید است و این مذکور شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی
قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت بر انگیخته شدن است بحیات ابدیه بعد از موت
و این سه قسم است اول انبعاث بعد از موت طبیعی بحیات برزخی یا علوی یا سفلی بحسب
حال میت در حیات دنیوی چنانچه حضرت مصطفی [illegible] تموتون و کما تموتون
تبعثون و این قیامت صغری است و اشاره باین قیامتست که آنحضرت فرموده که من مات فقد
قامت قیامته دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیات قلبیه ابدیه در عالم قدس کما قیل
بالارادة تحیی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشاره بآن قیامتست آنچه که حضرت
عزت میفرماید که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات
لیس بخارج منها سیم انبعاث است بعد از فنا فی الله بحیات حقیقیه بالبقاء بالله و این قیامت
کبری است و اشاره باین قیامتست فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انقضاء تجدد و تعینات
عالم کبری با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است فرمود که نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که نسبت آن طامة الکبری
که موعود است نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعتست و نسبت روز است
با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسیط و تفصیل ماه است و ماه تفصیل
روز و روز تفصیل ساعتست طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد آنست نسبت با
هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع است یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز
و روز تفصیل ساعت طامة الکبری تفصیل مثال و نمودار سه کانه است که ذکر کرده شد که
شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین فرموده است که قیامت کبری را سه مثالست یکی آنکه در
هر طرفة العین بنسبت با هر شخصی و جمیع عالم واقع است دوم آنکه مخصوص عارفست سیم آنکه
مشترک میان افراد انسانیست و این انعدام و تجدد عالم در هر طرفة العین بمثابهٔ ساعتست
و ذکر اجمال و اصل همه است و حال عارف که بعد از موت اختیاری است بمثابهٔ روز است و آنچه
مشترکست میان افراد انسان بعد از موت طبیعی بمثابهٔ ماهست و آن طامة الکبری بمثابهٔ
سالست اگر چه بعضی بر عکس این فرموده اند و نشأه جزا را اجمال نشأه اعمال داشته اند فاما

بملاحظهٔ معانی آیات قرآن مثل یوم تبلی السرائر و ان یوم الفصل کان میقاتا و غیرهما و تتبع
قول ناظم چه معنا زآنکه می‌فرماید که / همه اقوال و افعال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیهٔ تبلی السرائر / و در غایت صعوبت و ضبط تامل در تعیین
مراتب دهر در تمثیل که کرده ساعت و روز و ماه و سال است عقل سلیم و عاقل باید ادراک
مستقیم در می‌باید که مراد آن بزرگ اینست که اعتبار نموده باشد مثلا آنکه سال را نسبت با ماه
و ماه را با روز و روز را با ساعت دو اعتبار داشت یکی آنکه سال بسیط ماهات و ماه بسیط
روزات و روز بسیط ساعات باشد اول آنکه بسیط آنست و ماهات بسیط عشرات و عشرات
که بسیط واحد است بدین اعتبار چنانکه گرفتیم سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز
و روز تفصیل ساعات است و اعتبار دویم آنکه سال مقدر بماه میشود چه دوازده ماه
یک سال است و ماه مقدر بروز و روز مقدر بساعت و باین اعتبار ثانی تفصیل روزات
و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و [illegible] این تقدیر طامة الکبری بمثابهٔ ساعتی باشد نسبت
با روز یا روز نسبت با ماه یا ماه نسبت با سال و هر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است
چون تغییر و تبدیلات عالم بیان نمود جهت توضیح و تمثیل احوال آفاق که عالم داداست تعیین
نمود و میفرماید که **تمثیل** این تمثیل است جهت توضیح تغیرات و تبدیلات عالم که در هر
طرفة العین واقع است و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا فرموده که / اگر خواهی که این معنی
بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی / یعنی اگر خواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم
در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس با احوال خود نما که ترا
هم موت و هم زندگانی است موت عبارت از تفرق هیئت اجتماعی بدن و کون و حیات عبارت
از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد ممات نیز حسی و معنوی
و در هر موتی که اعتبار نمائی حیات و ممات مقابل یکدیگر چون هیئات اجتماعی انسان
منتج جمیع عوالمست میفرماید که / ز هر چه آن در عالم زیر و بالاست / مثالش در تن و جان
تو پیداست / بدانکه انسان نسخهٔ جامعه که هر چه در جمیع موجودات از مجردات و مادیات
موجودات در نشأهٔ انسانی است چه انسان جامع جمیع حقایق کونی و الهیست و بیان

جامعیت که انسان مستحق خلافت گشته است / جهان را مظهر ناسوتی / سرّ ما لاهوت الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهرا / فی صورة الآکل و الشارب / فلهذا میفرماید که هر چه آن در جهان زیر
و بالاست یعنی هر چه در عالم است از زیر که عناصر و موالید اند که عقول و نفوس و افلاک اند همه مثالا
وجود دارد آن همه در جان و تن تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم حقیقت باطنه و صورت ظاهره است
که حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کل است و صورت ظاهره او از عرش تا فرش و هر چه
در ما بین عرش و فرش است از بسایط و مرکبات انسان نیز که بمثابهٔ ولد است از این والد که عالم است
حقیقت باطنه و صورت ظاهره است که بواسطهٔ آن جهت جامعیت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است
اما حقیقت باطنهٔ انسان روح اضافی منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورت ظاهره او که بدن
انسانی مراد است که بنیت منتج از جمیع عالم اجسام من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزای
عالم خواه لطیفه و خواه کثیفه قسط و نصیب یافته در صورت انسانی هست و جمیع موجودات در نشأه
کاملهٔ انسانی معرفت و شناخت خود و [illegible] کمال تام جز در نشأهٔ انسانی ظهور نیافته است
از غفلت خود بین در کمانی / گر طالب خود شوی عیانی / ای صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ
و هم بهشت با تو / داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بخود نشانی / هفتاد و سه ملت معین
و ز آب و گل تو هست روشن / بینی چه نظر کنی چپ و راست / کین هیکل هر دو عالم اینجاست
گر دیده تو در نوردی این فرش / معلوم تو استوی علی العرش / گر دیده دیده برگشائی /
در خود همه را بخود نمائی / چون عالم قطع نظر از انسان بوده مانند بدنیست که حقیقت
انسانی روح و جان اوست میفرماید که / جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا
تن / یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را بدن و روح و حیات
حیات و کمال بدن مرتب بروح است همین بدن روح بمثابهٔ جمادات عالم بی روحست با انسان مانند
بدن است و انسان روح او و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که و قد کان الحق اوجد العالم
وجود شبح مسوی لا روح فیه و کان کمرآة غیر مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآة العالم فکان آدم عین
جلاء تلک المرآة و روح تلک الصورة دیدی که تمامت عالم در نشأهٔ انسانی بکمالی که مقصود ایجاد است
وصول یافته اند و هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی از اسماء الهی و مظهر جمیع اسماء بغیر از انسان

نیست چه انسان مظهر اسم الله است و جامع جمیع اسما است و مظهر مجموع صفات الهی غیر انسان نیست
و از این جهت نسخه عالم از وجود جامع کونی انسانی عبودیت بی روح فرموده زیرا که مرآت حضرت
الهیه که جامع جمیع اسما است غیر انسان نیست چون انسان در عالم و جز انسان ظاهر نباشد بلکه
وجود اسما در یکر ظاهر بود چنانکه روح و حقیقت همه اسما اسم کلی الله است روح و حقیقت عالم
انسان کامل است که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانکه
هویت الهیه در جمیع اشیا ساریست انسان کامل را نیز در مجموع عالم سرایت و روح و حقیقت
عالم بحقیقت انسان کامل است فلهذا فرموده که جهان چون تن یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع
مانند هیئت اجتماعی صورت انسان یک شخص معین است که مسمی با انسان کبیر است از جهت ظهور تفصیل
انسان در او و چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی است مجموع مراتب عالم بمثابه جسم است و انسان
روح او از این جهت فرموده که تو او را گشته چون جان او تو ای یعنی تو که انسانی مانند جان او تو ای یعنی تو
که انسانی مانند جان عالمی و عالم تو را بمنزله تن است زیرا که کمال معرفت که غرض ایجادات فائز گردد الله
ما حاوی سر کن فکانیم / ما نسخه جامع جهانیم / این جمله جهان مثال جسم است / ما جان جهان و جان
جانیم / ما ایم محیط هر دو عالم / بنگر که چه بحر بیکرانیم / آن گنج نهان بما عیان شد / ما خود طلسم
داستانیم / چون مظهر ظاهریم و باطن / هم عین عیان و هم نهانیم / برون ز نشانه جانیم /
برتر ز زمان و از مکانیم / از مطلب نشان ابدی / از نام و نشان چه بی نشانیم / چون مناسبت
و مشابهت میان انسان و عالم بیان نموده میفرماید که / سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه
و آن بر حسب ذات است / موت جبلی است از عدم شعور و خفا و کون است یعنی نوع انسان را سه گونه
نوع موت است یعنی اول آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت و در هر ساعت
لا فی العین بحسب اقتضای ذاتی ممکن که عدم امکانی است انسان را واقع است که بحکم کل شیء هالک الا
وجهه ما لکا دایما لا انه هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب آن اقتضا نیست میکرد و بمقتضای
بل هم فی لبس من خلق جدید تجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظات میشود و از غایت سرعت
تجلی وجودی از ادراک اعلام میکند و علی الدوام وجود واحد مرئی است چون اشارت بنوع اول
موت سه گانه بود میفرماید که / دوم زانها ممات اختیاری است / سیم مردن مر او را اضطراری است

یعنی نوع دوم

یعنی نوع دوم از آن ممات سه گانه موت اختیاریست که مخصوص نوع انسانیست و آن موت عبارت
از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوات
امام جعفر صادق میفرماید که الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم
و هر که اجتناب از لذات و شهوات دارد و نفی مقتضای نفس نموده البته نفس خود را کشته است و در اصطلاحات
صوفیه بمخالفت نفس را موت احمر گفته اند موتوا قبل ان تموتوا اشاره باین موت اختیاریست
که مذکور شد / رمز موتوا قبل موت می شنو / زندگی خواهی چو این مرگ شدو / زاد دنیوی مرگ هر کو
مرده است / از حیات جاودان دل زنده است / مرد کی اینجا بر آید زندگی / هر که میرد یابد او
پایندگی / چون بکشتی نفس را دستی زنم / گوشه ای فارغ ز لذات عالم / هر که مرد از آن دو
نفس شوم / هست قدرش برتر از وهم / نوع سیم از آن انواع ممات سه گانه موت اضطراریست
که انسان را واقع میشود که عبارت از مفارقت روح است از بدن و تجرد او از تعلق بدن و این موت
شامل جمیع حیوانات است چنانچه شاعر است چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقابل است
فرموده که / چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل / چون مرگ و زندگی
متقابلان و متضادان اند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان
سه گونه میباشد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی از حیات سه گانه انسان را در مرتبه ای
حاصل است و از اینجهت فرموده که سه نوع آمد حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتیست که در هر طرفة العین
بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتیست که هر زمان بحسب اقتضای
ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشئه ظهورات
و نوع دوم حیاتیست ابدی و قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف به صفات قلبی حاصل
میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون مت بالاراده تحیی بالطبیعه
و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانست
و نوع سیم حیاتیست که در برزخ مثال ملکوت بحسب حال او مقرر گردد کما تموتون تبعثون و این حیات
در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روح است از بدن عنصری و انحلال طبیعت
و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار و انموذجی از این موت است که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون

تعیّن چون مرگ اختیاری چنانچه گذشت مخصوص نوع انسانست میفرماید که / جهان را بی
موت اختیاری کرا او را از همه عالم تو دادی / مبادا که موت اختیاری وسیلهٔ معرفتست که
مقصود ایجاد ذاتست و آن معرفت مخصوص نشأه انسانیست فلهذا سبب و وسیلهٔ آن معرفت نیز که
موت اختیاریست خاصهٔ نوع انسانست پس هر آینه جهان را موت اختیاری نباشد و از جمیع ذرات
عالم مرگ اختیاری مخصوص باشد و هیچ شیء در این امر با انسان شریک نباشد و حیات ابدی
سرمدی در ضمن او مرگ اختیاریست / اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیات فی حیات
کو یزید چون من آن دو دست دو / پای کوبان جان برافشانم برو / آزمودم مرگ من در
زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست / آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا
تلقوا بگیرد او بدست / وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
چون تمامت موجودات در تحت کمند اقتضاء ذاتی مکین در هر طرفة العین و امتناع انسان
شریک نبود که / ولی هر لحظه میگردد مبدّل / در او هر چیز میشود مانند اول / یعنی اگرچه موت اختیاری
مخصوص نشأه انسانیست ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضاء ذاتی امکانیه در
هر طرفة العین منعدم میگردد و بامداد وجودی و نفس رحمانی بی تخلل زمان عالمی دیگر موجود
میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه مذکور شد در هر چیز مانند اول دایما وجود
واحد متصل مینماید و هیچکس از انعدام و ایجاد هر لحظه در هر زمان که جهت را واقع است خبر ندارد
و پندارد که همان وجود اوست که مدام در زیستی و هستی هر ساعت که او را واقع است واقف
نیست و خلع و لبس هر زمانی خویش و غیر را نیز در نمی یابد / هر زمان نو میشود دنیا و ما / بی خبر
از نو شدن اندر بقا / آن ز تیزی مستمر شکل آمده است / چون شرر کش تیز جنبانی بدست /
چون در صدد بیان تطبیق احوال عالمست با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشأه
کاملهٔ انسانی اشاره بموت کرده که هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجودات را واقعست نمود باز
اشاره بموت اضطراری کرده و قیامت که بر عالم واقع خواهد شد کرده فرمود که / هر آنچه زاده
کرده اند و حال پیدا / در تو در نزع میگردد هویدا / یعنی حالهائی که در قیامت کبری نسبت
با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدیل زمین و تکویر آفتاب

و انتشار کواکب و غیرها در تو که انسانی در قیامت صغری حالی در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن
بود او را آن حالها هویدا و آشکارا میگردد زیرا که حالهائی که در آن وقت که بحکم من مات فقد قامت
قیامته معبر بقیامت صغری است از انسان ظاهر میگردد که مشابه و مماثل احوال قیامت کبری است
که نسبت با جمیع موجودات اوست ثابت و محقق چون اشاره بنسبت انسان صغیر با انسان
کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر کرده میفرماید که / تنت چون زمین
سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست / چون انسان مجموعه ایست منتخب از کتاب عالم
ارباب عقول تعیین مطابقه اجزاء وجود انسان با اجزاء تعینات عالم بتفصیل فرموده اند از آنجمله
فرموده که تنت چون زمین جان آسمانست یعنی تن انسان در انفس بمثابه زمینست در آفاق و
سر انسان به تجردهای او در انفس بمثابه آسمان و طبقهای اوست در آفاق و حواس او بمنزله نجوم
کمالات او که در انفس منزلت و بالنجم هم یهتدون و جان و روح در انفس بمثابه آفتاب در آفاق
که چنانچه عالم بنور آفتاب منور است وجود انسانی بنور خورشید جان منور بانوار حیات و علم
و کمالست و چنانچه هر چه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتابست
هر کمالی که از بدن انسانی ظهور مییابد بواسطه تابش پرتو خورشید جان و روح انسانیست
چون اشاره بتطابق اجزاء انسان با بعضی اجزای عالم نمود در بیان تتمه آن میفرماید که شعر
چو کوهست استخوانهائی که سختست / نباتت موی و اطرافت درختست / یعنی در انفس استخوانها
بمثابه کوهست در آفاق چه وجه مناسبت بینهما سختیست و در انفس موی انسان بمثابه نباتست
در آفاق و در انفس دست و پا که در طرفین انسان واقعند بمثابه درختند و علی هذا اخلاط
اربعه در انفس بمثابه عناصر اند در آفاق و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان در انفس
بمثابه دریاها و طعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزاء بدن انسان با اجزاء عالم
فارغ شد در تطابق احوال قیامت کبری با احوال موت اضطراری انسانی که قیامت صغری است
مناسب آنچه در نصوص قرآن وارد است نموده میفرماید که / تنت در وقت مردن از نزلت
بلرزد چون زمین در وقت قیامت / اشارت بآیه اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در
طامة الکبری زمین از غایت زلزله در اضطراب می افتد در انفس تن انسانی که بمثابه زمین است

دروقت مردن از فوات و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و از بواسطه خوف و
حیرانی و هلاکی جسمانی از مقصد اصلی و مطلب اعلی غافل بوده ام در لرزه و اضطراب
آید و عبادات معقول حقیقی پریشان و مضطرب باشد و این معنی نسبت با اشخاصی است که
از تمام حقیقی در مراتب حیات حسی کسب ننموده اند و معتقدان آنکه بدن مختص مطلوب را فوت
می نمایند چون مرد از نشأه انفسی که بدن است مطابق آن با زمین آفاق فارغ شد شروع در تطبیق
احوال افلاک و انجم آفاق با انفسی نموده میفرماید که / دماغ آشفته و جان تیره کردند / حواس مجموع
انجم خیره کردند / یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست بواسطه آنکه از جمله اجزاء سرات بمثابه
آسمانست آشفته کردند و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاقست
کرد روح انسانی فانی و زایل شود و جان کرد از آفاق بمثابه آفتابست بحکم اذا الشمس کورت تیره
و تاریک کردند بواسطه الم هیولانی و اذا النجوم انکدرت و حواس که در انفس بمثابه کواکب در آفاقند مانند
انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره کردند و در دو شادی ایشان زوال پذیر و انتقال خود زود
آید و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور بکون در روند چون از تطبیق افلاک و انجم آفاق و انفس
فارغ شد میفرماید که / مسامات کردد از خود چو دریا / نود روی عرق کشته سر و پا /
یعنی مسامات تن و مفاصل تو از دریای خون و عرق که بواسطه صعوبت جان کندن پیدا شده
باشد مطابق و اذا البحار سجرت مانند دریا روان کردد و تو در آن دریای عرق غرق
دریای باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق کشته شود در سرکردان و کوهسار بوده
مثال [illegible] باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریاد رسی نتواند کرد چون جدا کشتن
روح از بدن در غایت صعوبت نموده که / شود از جان کنش ای مرد مسکین / ز سستی
استخوانها پشم رنگین / یعنی از سختی جان کندن و زحمت و صعوبت آن ای مرد مسکین در وقت
کوهسار در غایت ضعف و سستی استخوانها تو بمثابه کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش
مانند پشم رنگین شاید و از هم جدا گشته سست و بی ثبات و بی اعتبار کردد چون استخوان سستی
استخوانها نموده میفرماید که / بهم پیچیده کردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
یعنی از غایت درد و اضطراب بموجب والتفت الساق بالساق ساقهای پیچیده [illegible] صعوبت

دراین

١٧٥ دکراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف در آید در حینی که هست از جفت خود بحکم
یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه طاق شود و جدا کرد
و چنان اسیر درد و رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ دلداشته باشد چون این احوالی که
در وقت مقدمه مفارقت روح از بدنست و مطابق بعضی از نشأت قیامت صغری و قیامت کبری حاصلت
نموده که / چه روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لاتری شد / چون روح انسانی
از بدن مفارقت نمود و بکلیه قطع تعلق کرد و جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها
و تلها از زمین برداشته میشود و زمین هامون و راست میکردد و هیچ از ارتفاع و انحطاط
نماند که و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لاتری فیها
عوجا و لا امتا در قیامت صغری که بعد از موت است از بدن زمین بدن انسان قاع صفصف یعنی زمین
هموار است که لاتری فیها عوجا و لا امتا شود و قاع صفصف هر دو زمین هموار کرده راست
واسع مکان مرتفع و تلال مغاره را میکویند یعنی نه کجی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف
و اعتدال و انحراف صحت و مرض و مزاج و قوی بر طرف کشته یکسان شده است چون غرض تطابق
احوال انسانی است با احوالی که عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد نموده که / بدین منوال باشد
حال عالم / که تو در خویش می بینی در آن دم / یعنی بدین منوال و نوع که تو در وقت نزع و مردن
در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و حواس و تفجیر بحار و پاره
شدن جبال عظام و جدا شدن هر جفتی از جفت و برخاستن تلال و وهاد از روی زمین
در روز قیامت کبری احوال العالم بعینه چنین خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و محو
و عینیت حق بفنای ذاتی اصلی خود وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بحجاب کثرت ظاهر
شده حضرت حق از تو خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود در جواب خواهد فرمود که لله الواحد
القهار بلکه حالا در نزد اهل کشف شهود این حال واقعست بینا و شنوا میخواهد که ببیند و بشنود
عباد این ما دید میخواهم و بس / تا بنوشد بحر ما خاشاک و خس / چون غرض حق بحقیقت فانی و علت
نمود که / بقا حق راست باقی جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست / یعنی آنکه بحقیقت
بقا حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهر بواسطه ظهور حق است بصورت آنها و مظاهر ذیحد فانیاند

فانی و هلاک ظلمانی بود که بقاء حق و ذات باقی جمله فانیست یعنی بقای حقیقی حق ذات جل عظمته
و باقی موجودات علی الاطلاق فی حد ذاتها همه فانی اند و بقای از خود ندارند و در قیامت کبری این
نمود هستی که دارند همه نیست و فانی خواهند شد و بیان فناء عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله
مراد است مذکور است و شایبه در آن نزد مؤمنان نیست بدانکه چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را سبع
المثانی خوانده اند بجهت آنکه با بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیت است و مثانی از آن سبب که در
هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه منقسم است بثنای حق و بندگی بنده و قسم یا آنکه چنانکه اهل زمین در نماز میخوانند
اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات او مثنی است یا آنکه دو بار نازل شده است یکبار
بمکه و یکبار بمدینه یعنی هفت سوره دراز که البقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف
و انفال است سبع المثانی گفته اند سبع بجهت آنکه هفت سوره اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال در این
سوره ها مکرر ثابت شده اند یعنی دیگر تمامت قرآن را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه قرآن
هفت سبع است و مثانی از آن سبب که حد و قصاص در قرآن ثابت شده است چون وجود که
بیان بقاء حق و فناء غیر در قرآن مذکور است اشاره بآن آیات نموده میفرماید که / بکل من
علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد / یعنی بآیه کل من علیها بیان آن می نماید که هر چه
غیر حق است همه فانی و عدم است و اطلاق بقا بغیر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی
لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بصورت انسان که بحسب اقتضای ذاتی حق ذات
میکردند و بامداد وجودی هست میشوند بدانکه مفسران بر آنند که این آیه بل هم فی لبس من خلق
جدید لبس بمعنی شک است و خلق جدید بعث و عرفان و ادبا بتاویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید
اشارت بر آنست که جمیع ممکنات بسبب لکاینه در هر طرفة العین نیست میگردد و بتجلی فیض
رحمانی باطن وجود پیش شد و بامداد وجودی موجودات خلق جدید ظاهر میگردد و از غایت سرعت اقتضا
و تجدد ایشان اعدام و ایجاد دائمی که ایشان را واقع است در نمی یابند چون مناسبت آدم
با عالم ثابت و محقق است فرمود که / بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم
جمیع ممکنات که عالم در وجود او مساوی باشد هر آینه چنانچه وجود تعینات و کثرات حقیقیه تجلیات
اسماء الهیه است در مراتب کثرت ذوالوجود انسانی نیز بحقیقت تجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت

مانند آنکه

مانند آنکه مبدأ و منافع وجود او باسطه ظهور معید و قهار واحد وجود و دو ماحی وجه حق
حقانیست و از این جهت فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهی واقع است
بخلق ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میکردند جمیع عالم در قیامت نیست
خواهند شد و این زمان که هست مینماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود
و انکار اعدام ایشان از ضعف ایمان باشد با بیانات الاهی که ایمان حقیقی دارد و دیده دل او بنور
ایمان منور گشته اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات کثرات را متزاید بحکم بل هم فی لبس من خلق
جدید میبیابد چه تاثیرات اسماء الهیه را همیشه در عالم ظهور و است فلهذا بجهت دفع استبعاد حرم عالم
و بنی آدم تاکید و مبالغه در آن میفرماید که / همیشه خلق در خلق جدید است / وگرچه مدت عمرش
مدید است / یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مراد است در خلق جدیدات در هر
لحظه و هر ساعت از نیستی بهستی میآیند و وجود تازه مییابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام میکردد و اعضا
و اکر از غایت سرعت اقتضاء و تجدد فیض رحمانی دائم خلق جدید در ذرات می نماید و از الکان ایجاد
و اعدام که در هر طرفة العین مییابند مینماید چنین که همان وجود سابق است که ممکنات را ثابت
چه هیچ زمان و وقت فرصت افلاک و عناصر و موالید در آن مدت که حیات ایشانست نمیکردد
که در ایشان نمی بینیم در آن وقت آنچه بیشتر در ایشان دیده ایم چه علی الدوام وجود واحد ایشان
مرآتیست که کمان میبرند که آن وجود که در زمان ماضی در عالم مشاهده بود در زمان حال و مستقبل
نیز همانست و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق ایشان در خلق جدید اند و
نفس رحمانی وجود تازه مییابند و در هر طرفة العین معدوم و موجود اند و از غایت سرعت
تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه انسان را احداث نفس خود نیز در نمییابد که در هر
نفس نیست میکردد و باز هست میشود در زمان عدم بقیه زمان وجود مثلاست مانند تجدد
در دلیل اشارت چون تجلیات اسمائی الهی مقتضی شئونات و تعینات متعاقبه متوالیه است فرمود
که / همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خود اندر تجلی / بدانکه ظهور و تجلیات و انبساط
بمقتضای کل یوم هو فی شأن از اقتضاءات ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شئونات ذاتیه

حق متجلی او ظاهر بر صورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه منیض فضل حق تعالی یعنی
علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطهٔ شئونات ذاتیه مراد است که صفات و افعال اند
تجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالم است چه ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریت که احکام
آن صفت و اسم در آن مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا اینجا نکه وجود عالم از حق است ظهور حق بعالم است
کما قال الشیخ «فالکل مفتقر ما الکل مستغنی» «هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی» «فان ذکرت غنیا لا افتقار
به» «فقد علمت الذی بقولنا نعنی» «فالکل بالکل مربوط فلیس له» «عنه انفصال خذوا ما قلته عنی» چون
در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است میفرماید که «از آن
جانب بود ایجاد و تکمیل» «و از این جانب بود هر لحظه تبدیل» یعنی از جانب حق بواسطهٔ تجلیات اسمائی
و شئونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود و هر لحظه در هر صورت بظهور
و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم و مستمر مینماید و از این جانب که عالم مراد است
بحسب اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی مستمر اند و علی الدوام بوجود نیستند و بتجلی رحمانی
هستند و اقتضای تجلی امکانیه ذاتی ممکنات قطع نظر از موجد نبوده آنست که علی الدوام در هر آنی
که عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دائمی الهی آنست که همیشه در هر زمانی عالم هست باشد بلکه مقتضای
اسمای الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست نباشد زیرا که چنانچه موجد و محیی و ممیت و مبدی و [illegible]
و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود موجودات و ظهور مظاهر مینمایند و معید و ممیت
و ضار و قهار و قابض و هر واحد اقتضای عدمیت و فنای مظاهر مینمایند «هر دمی مرگ و حشری
دادم» «تا بدیدم [illegible]» «کشت انسان [illegible] از لطف خدا» «نیم از آن [illegible]»
[illegible] «[illegible]» «چون [illegible]»
و ثابت [illegible]» «و لیکن چون گذشت این طور دنیا» «همه [illegible] در دار عقبی» بدانکه
چون تجلی و ظهور [illegible] مظاهر [illegible] که لازم مظهر است طهور نماید در هر کاه که در آن
تجلی در مظاهر متوافقه باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند فلهذا [illegible]
و لیکن چون گذشت این طور دنیا یعنی در نشأ دنیا چون توافق و تشابه و تناسب کثرات فنا
که لازم مظهر است ظاهر بود و انجو [illegible] دنیا گذشت چون تشابه و توافق و تناسب لازم وجود ظاهر است

در آن نشأ ظهور نماید

در آن نشأ ظهور نماید و بقا که در دار عقبا واقع باشد لاجرم آن بیان دائم الوجود مخلد
باشد که هم [illegible] چون هر موجودی از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارد و نمود
که «هر چیزی که بینی بالضرورة» «دو عالم دارد از معنی و صورة» یعنی هر چیزی و هر شخص که محسوس
است و دیده میشود بالضرورة البته آن چیز دو عالم است یعنی عالم صورت که میبینیم و یکی دیگر
عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در این عالم مخلد و باقی خواهد بود زیرا که هر تعین
از تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاصیست از اسماء الهیه و معنی و حقیقت تعین همان اسم است
که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در پردهٔ آن تعین مختفی و ظاهر است و بعد از ارتفاع
آن تعین است چون تعین که مستلزم فنا بود نماند البته اشیا بوجود حق باقی باشند که «ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق» و این هر دو معنی و صورت که مذکور شد معبر بغیب و شهادت و ملک
ملکوت و حقیقت و مجاز نیز میگردد و هر عبارت که ادا نموده میشود مراد همان معنی است
چون عالم صورت فانی و حاجب از مشاهدهٔ عالم معنیست و موجود که «شعر» وصال اولین
عین فراقست» «مر آن دیگر ز عند الله باقست» یعنی در نشأهٔ موجودیت دنیوی که هر چیز
بوجود مجازی وهمی در آن متعین و موجودی دارد بحقیقت و مآل در وحدت این نشأ
عین فانیست و فراق است بواسطهٔ این تعین وجود مجازی است که اسیر قید فراق و هجران
گشته اند مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقست زیرا که حکم «ما عندکم ینفد» هر که
تعین و هستی مجازی نیست گشت هر آینه بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث گشت مخلد و دائم
الوجود خواهد بود که «ما عند الله باق» «شعر» هر که او در وجه حق باشد فنا» «کل شیء هالک
نبود دعا» «ز آنکه در الا است او از لا گذشت» «هر که در الا است و فانی نگشت» هر که از
خود و مرده [illegible] شد بحق» «فارغ از مرکب و پاینده بحق» چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر
بواسطهٔ ظهور وجود است صورت انسان موجود که «بقا اسم وجود آمد ولیکن» «بجائی
کان بود سایر چه ساکن» شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که بقا اسم
وجودات در رتب مظاهر اما حقیقی لازم ذات مقدس وجود بود و مجازی بحسب استعداد
مظاهر متوافقه و یا ذو فنا اسم ارتفاع تعین عصوص بود و این لازم ذات تعین است و ما عندکم ینفد

وفنا عند الله باقی مثلا تعین اناء خزفی با انکسار مرتفع میشود و براو اطلاق فنا و عدم میکنند
با آنکه سفال را باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است
که با تعین اناء بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر آن سفال را حادث گفتند عین باقی
میفرماید که بقا اسم وجود آمد و لیکن بمعنی جا در حقیقت اسم وجود است چون وجود ثابت
چون بسبب انبساط و ظهور کمالات وجود تعینات و کثرات متزاید و باز دید میگردد
و فنا لازم ذات تعین است میفرماید و لیکن بجای کاه بود سابر چه ساکن بمعنی بقا البته اسم
وجود است بود زآن نشأ تعین فانی در جای او مرتبه که آن وجود و سایر بمعنی تجلی ظاهر
در مظاهر کرده ساکن شد بیک قرار است و باعتبار انبساط و ظهور مظاهر سائر مینماید
اگر چه بمعنی لاموسا کنست حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات
و باعتبار تعین و تشخص اطلاق فنا بر اینها مینمایند که هر چه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع
تعین است دیگر که چنانکه من کوزه مثل تعین اناء خزفی مثلا با انکسار مرتفع میگردد و بر او
اطلاق فنا میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و چون تعین سفال مرتفع شود و خاک گردد
فنا اطلاق بر سفال میکنند با آنکه خاک را باقی میگویند پس بقا اسم همان وجود است که این تعینات
را بر او طاری میگردند اگر چه بلا ملاحظه تعینات اطلاق فنا می نمایند و منتسب بحدوث
میدارند **شعر** هر چه بینی در جهان جز وی است / در وجهت دار وجه یکتا نظر / ز آن یکی جا
عندکم ینفد بشنو / جز بما عند الله باق مرو / کوزه چون بشکست میگوئی سفال / چون سفال
خاک شد میگو تو حال / خاک میگوئی کون آن کوزه کو / معنی و صورت نانیجا باز جو / آن
هیولی کین همه صورت شد او است / هست بر جا آن همی نقش هو است / از دو صورت تا بدل
عین دوست / چون نظر کردی بمعنی جمله او است / کو ندادی در وی وجدان ای عزیز / فولد داران
کوش کن لا شک فیه / چون وقتی که تجلی جبر باقی در مظاهر و جمال متوافق باشد بقا که اسم
وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور مینماید که فرموده که **شعر** مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
در اول مینماید عین آخر / یعنی هر گاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق
صفات حق ظاهر باشد در اول که نشأه صوری دنیویست عین آخر که نشأه اخروی صورت

بماند

بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشأه دنیا بر ایشان جلوه گری مینماید و غیب
شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اول و آخر و در ظاهر و باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران را
بشارت است ایشان را نقد باشد و بواسطه وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت تضاد و اختلاف
هیئات از ایشان بکلیه مرتفع گشته بیقاء حقیقی سرمدی موصوف و متحقق گردند **شعر** که تا گوئی
این چنین احوال است / این جزها از آن ولایت از کیست / این جزها و این روایات عشق / مد
هر ادانه بر بر عشق / یک خلاف نی سیاس از عیون / آنچنانکه هست در علم الظنون / جمله ظاهر را بر
بیشو لعل ظهور / باشد اندر غایت عشق و قصور / و چنانچه سابقا اشاره کرده شد که هرگاه که
آبگینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه نور برکمال خود چنانکه در او بنماید چون مظاهر در
در غایت توافق و اعتدال و تناسب باشد البته حق چنانکه هست بصورت وی بنماید و چنانکه حق را
ذات و صفات احاطه بجمیع اشیا است و دائر باشد چو هر آینه در اول عین آخر و در ظاهر عین باطن
نماید چون بیان احوال و اطوار و درجات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید فرمود که **شعر خاتمه**
مداین جمله نیز با اشاره بآن میفرماید که گلهای صد رنگ خوشبوی که در گلستان این
کتاب شگفته همه از گلشن کمال کامل در کامل است چنانکه فرمود که **شعر** از آن گلشن گرفتم
شمه‌ای باز / نهادم نام او را گلشن راز / یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطه مشاهده
در آن مظهر حسن و جمال راه بر آن یافتم شمه یعنی بعضی بر وفق استعداد بیان کرده که آنچه بر
وجدان و کشف شهود از کشته است از آن اعلی است که تمام بتحریر و تقریر توان آورد
و نام آن شمه که از معارف و حقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه تسمیه
این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد **شعر** بیمه تصنیف میدیم در حقایق / بدید
همچه گلشن پر حقایق / اگر چه عارفان بسیار بودند / معرفان سخ موجودات فایق / کجا باشد
چنین گلشن که در وی / دمیده تا شکفته بر سان شقایق / از این گلها کجا یابی تو بوئی /
مکو کوی بگل ترک علایق / چنین در دهای پر قیمت ایسی / بکوش بردم نادان چه لایق /
چون اکثر این اسرار و معارف که در این کتاب منظوم شد خاصه ناظم است فرمود که
در او از دل گلها شگفته / که تا اکنون کسی دیگر نگفته / یعنی در این کتاب گلشن از راز

وا سرار یکه منبع و معدن آن دل پاک صاف اهل وجود است کلمهای بی‌باک شکفته که آن اسرار و دقایق
دلها تا این زمان کس مر بگو نگفته است آنچه من برون خلق افشا نموده‌ام که عالم تا قیامت
مانده‌ام این کتاب که از این تمام را خاص را داده نصیب و عام را هر که این بر خواند و
برخوردار شد وانکه این دریافت اسرار شد چون هر بیتی از این کتاب گلشن شاهد عادلست
بر کمال این کامل ناظم فرموده که **شعر** زبان سوسن از جمله گویا است عیون نرگس از جمله بینا است
یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطق است بر آنکه دست غیری بر او نرسیده است و دیگر
دستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بینا است و چشم باز دارد و می بیند که کسی
دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف بوده است این سخنان شاهد است بر آنکه هر چه
در این گلشن ذکر کرده شده است همه بر طبق مسائل توحید و حکمت واقع است که گویا زبان
سوسن شاهد بر آنست و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینای
عیون نرگس ایما بر آن می نماید چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که عیان شد که مخفی
در نهاد آدم زمین علم را عین عیان آدم وصف این گلشن نه از دهر زبان شرح این خود را تو گوید
باعیان چون بر آمد جمله این گل در بوم همچو سوسن ده زبان شد خاطرم دو بر گل چون
اخترم پیچ او نکند شما از تحت الثری شاخ او از لامکان سر بر زده سایه اش بر عرش دارد
زده چون هر که بچشم دل نظر دارد و فهم و ادراک ایشان از کتاب گلشن را نمی‌نماید فرموده که
تامل بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک یعنی بطریق هدایت و ارشاد می‌فرماید
که آنچه گفته‌ام یک یک از این معنی را تامل و نظاره بچشم دل که قوت بصیرت مراد است که در
معنی معقولات بنما و مشاهده کن تا پیش تو این شک و شبهه که در هم در خیال تو می
آورد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته‌ام همه بیان واقعست و در آن
شایبه نیست و از آن کامل خود در اخلاص تا دی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی
و اسیر جهل و حرمان نکردی هر که خواند افسانه او افسانه است وانکه دید نقش خود مرد ایه
است آب نیل است بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بود آب بود تا کسان را از آن
کنی بهر کسان قصه را پایان بر و مخلص رسان چون سخنان این گلشن حقایق شهود بیست

که مثبت و محقق بدلایل عقلی و نقلی است فرموده که ببین معقول و منقول حقایق مصفا کرده
بعلم دقایق یعنی بچشم دل تامل نما و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقاید شریعت و معقول
که عاید مباحث حکمیاست و حقایق و معانی عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است همه در علم دقایق
و تدقیق نکات مصفا از زوائد و کدورات شطح و طامات کرده‌ام و بحلیه کمال رسانیده
این چراغی را که هست از نور کار از پی دیده‌ای روشن دل بود در کار دزد و قلاب خصم
نور دین زین دگولی مزیاد دیو فرو پاید دس شرط تعلیمست تا این نور خوش کو زد این
دیده کان را سر بهر کش چون عدم انصاف موجب آنست که نیک در دیده او نیکو نماید فرموده
که **شعر** بچشم منکری منگر دل او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار یعنی بچشم عیب از این
من کل عیب کلیله و لکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار در این کتاب گلشن خوار است
و بدیده عیب جوئی منگر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این کلهای خوش رنگ
و بو را که در این گلشن شکفته شد بچشم تو که منکری همه خار کرده و عیبناک را آبدیده
یعنی هر کس آنچه دارد هم او را می‌تواند دید عیبی که مسیح پاک دو بود صد ملک بر و
برهنه جو بود با یکدو جویقحت و جلال مثل بطواف خط خاک هر جا که یکی خفا
میکند او خود بگوم دعاش میکند القصه هر کجا که بودی بد را هم نکوئی بودی
کشید تو ابد بر تباهی دشنام دهند عن دعواهی این بود زبان پاسخ در تش هر کس نر هما
معلوم کو هستی این حرف نه سر سری هشداد معلوم کو از شکوه و خوار جاد آمده
دلش ستان کش کل چمن زنان بروی او خوش چون جهل و قلت فهم است که سبب انکار
عنان کاملان میگردد فرموده که نشان ناشناسی ناسپاسیست شناسای حق در حق
شناسیست یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاسی و ناخشنودی باشد
نعمه هر چه بیند عیب جوئی نماید و کفران نعمت و جحود باشد شناسای حق یعنی حق شناس
در حق شناسیست که حق هر کسی را بشناسی و حق هیچکس را فرو گذاشت نکنی و ضایع نگردانی
اگر چه در دیک مسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و حقایق از
این کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کما ینبغی نمی‌تواند نمود الحق سخنان توحید و حقایق الهی

بلکه مثل این نظم فارسی هیچ آفریده منظوم نساخته است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است
و هرکه سخن کاملان نمی‌شناسد بحقیقت حق را نمی‌شناسد و کفران نعمت موجب خذلان و زوال
دولت است **تمهید** باعث بفعل الامور این فقیر در التزام شرح این کتاب آن بود که در دل
داشتم که با تحقیقات سخن محققان الشیخ تمام داشت و بچیزی دیگر غیر از این ملایمتی نداشت و این
کتاب گلشن داد ز غایت خوبی و شیرین یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطائف و نکات و
مسائل او شتافتم تعلقت که شیخ علی سبای فرمود که مراد ز عالم دو آرزو است یکی آنکه سخنی
از سخنهای خدا بشنوم دیگر آنکه کسی از کتابهای او ببینم چون گفت من مردی امی ام نه چیزی
میتوانم نوشتن و نه چیزی میتوانم خواندن با کسی باید که سخنی او گوید تا من بشنوم یا من گویم
و او میشنود و مطابق این معنی است که شیخ جنید با شیخ شبلی رحمهم الله فرموده اند اذا وجدت
من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به امید که این کتاب شرح گلشن ارباب صفا دیده عرفان را
مستمسکی بوده تا بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات دیابان کمالات بیابند و باشد
که درین بانه هم کاشی‌ایم / در بجوی یاد خدائی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود /
یاد حق با دا ز مال ابنا زنیست / راد آنکه کوش منکو دانیست / هر فنا شاند خود درسک
عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند / هر کسی کو حاسد شاهان بود / آن حسد خود در شک
جاویدان بود / تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران / یاد تو کید بشناسند
کاست / یا ابد ینغ جاه او تا سند خواست / من بکوینم وصف تو تا ده برند / پیش از آن کز فوت آن
حسرت خورند / نور حق و بحق حجاب جان / خلق در ظلمات و هند و کان / کز تو بود نمی خلق
محجوب و کثیف / در نبودی حلقها تنگ و ضعیف / در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق
لبی بگشادمی / لیك لقمهٔ باذان صعوه نیست / چاه اکنون آب دو عن کو نیست / مدح
تعزیت با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در دهان / چون عمر مراد از تصنیف و ترتیب
کتاب آنست که یادگاری بود و هر که بخواند بنکوائی آن بعد مصنف را بملک و دید کند جمیل
و دعای خیر بکرداند و فرموده که / غرض این جمله آن تا کوکند یاد / عزیزی کوید او رحمت بر و
باد / بعضی غرض و مقصود اصلاً از تنظیم و ترتیب این کتاب غریزی درین که وطالبی را یاد کند

لهم الرحمة

کو بیکه رحمت حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایات طالبان معارف یقینی اند در سلك نظم
در آورده باحسن و ابلغ نظام را بموده است و حق تمام بر مسترشدان ثابت کرد باید
حمادا دندم بر الطالبان / که حقیقت کرده اند اجنانما / که بیادی حق ایشانرا بجای
در دنیا که بعثت را جزا / چو تو دانستی ولی بعث با خصائل در عالم اقوت
و نمود که / بنام خویش کردم ختم و پایان / الهی عاقبت محمود گردان / بعضی تا
مبادا شك که نام ولی بعث چه بوده است ختم و پایان کتاب او خود کو فرم
خدا وندا عاقبت محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم سعدالدین محمود
چبستری بوده و چبستر موضعی است در دهشت فرسنگی
شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان هم آنجا است قدس
سره العزیز الحمد لله الذی وفقنا لاتمام
هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز
فی شرح گلشن راز حمداً بوافی نعمه
ویکافی مزیدکرمه قد تم کتابة
الکتاب فی سنة سبع
خمسین وثمانیة بعد
الالف من
الهجرة
١٢٥٧